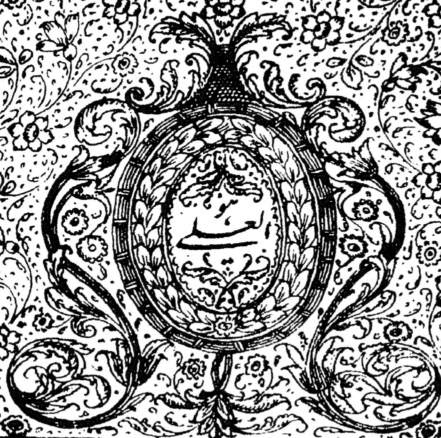


هو

دیباچه حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السنی



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمایر الحکیم بنجیات السرایر المنزه عن الامثال
والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول الشفیع لاهل الصغایر والکبایر
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف اناته واستاثر
منه لعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته
و آن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت و آن درمان هر درد
و آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت وحجت پیدا کرد و آن مفضلی که دوستان خود را

بحیات

المتعالی

طهارات

سعادات

وجان نبوت سر دفتر گزیده گان و شفاعت خواه رمیده گان و فهرست
سر جریدهٔ رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خیر مقدم بود و رویت بر روایت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صادر گشتی آن صد باقد ربلکه آنصد ر هر صدر آن مردی که طاوس
ملایکه انبیا واخ وحی بدو آوردی پیش از جود میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمد ولا تعجل بالقران من قبل ان یقضی الیک وحیه
وحی آمد بدین جهت کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه وسلم من که خدایم
و معبود بسزایم و عزیز بی همتایم و بر همگنان پادشایم در عالم غیب کنجی
صد هزار گنجست که خاطر هر ناگنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیدهٔ
نامحرمان زیادت باد مائیم که مائیم و مبرا از عیب مائیم آنرا که خواهیم
برگزینیم و سینهٔ وی مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم و انوار بیشمار بر وی
نثار کنیم و مدد لطایف بعید و بروی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم
و هدی دثار وی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر آلاء
و نعماء ما غرق شوند و در سراپردهٔ قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس
مودت شراب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشید و قلم

نه بیند تا صدر از متقدم گند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ ذل بر روزگار آن روزکوران نهاده که وان الفجار لفی جحیم و در بین خواری
کردن بر ما اعتراض نه آن فتح بابی که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را
باشد هیچ شیٔ از اشیاء عالمین سد آن نکرد و یا ز سدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معالمة الثقلین آنرا بر ندارد اصول بر فروع نکرد و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ریب از نزد عالم الغیب سالکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای غدار من کوئی نکه دارد که فرعون بعون
با آن عدت و حدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
وارون با آن حیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد و خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نهنگ
بلگریزد و در حبل المتین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریده جریمه او گشتند و از آن رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا از هوا در هاویه رفتند تا جماعتی از ایشان در هوای نقد

عالمین

معالمة الثقلین

فرع باید

کنند و ایشانرا از صدق این حدیث هیچ خبر نه با تعاق آشنا گشته بچنین
سالوسی ناموسی و فسوسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب تا
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند نه
درس شرایع که من سنّ سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض باشند نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب باید که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پسندانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه گوید که افرأیت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بهوای ابد رسد
و فردوس ماوی مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع این
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس در گذشتند
اما میراث الهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة بله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت بر آوردند قدم از هوای موقت بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود دشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

و تحقیق این علما نور کمال علم اولیت
و علما بر این حقیقت نیز نشده اند و انوار اسماء
افتاده اند که هست کمال اولیت
شدند و کاه هست کمال صفت نیز گشته
و ربیت و هست ذات و لطف علما بدین
علما نیز بیننا از صلوات الله علیهم
اجمعین اول علم آدم علم آن اسماء
بود و واسطه کار جنس کمال آن اسماء
بود که قرآن مجید در حق وی گفته
و علم آدم الاسماء کلها و در حق عیسی
گفته انی وجهت وجهی للذی فطر
السموات و الارض و در حق ابراهیم

تمثیله

شرح علما

انظرونا

بسر دینه

بطمع آنکه نفس

بشارت

این قوم

نفس موید

صلوات الله وسلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت مفاتیح
عالم غیب اند پس ازین طایفه و الراسخون فی العلم اند که میراث بحکم فرضیت این خطاب
بردند که والذین اوتوا العلم درجات و عصبهٔ این مثال که العلماء ورثة الانبیاء
بعد از ایشان حکما و شعرا اند که ایشان درجه ذوالارحام انبیا یافتند بحکم این
آیه که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة واین خطاب که ان من الشعر
لحکمة واین خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرقام عجائب
عالم نگرستم که چون جبار عالم ملک ذوالجلال خواهد که ازین عالم پر نفاق را
جوانی موافق گرداند وازین روزگار عقید احمق شابی حاذق بیرون آورد
بنده را پدید آرد که بی تربیت و تثقیف و تقویت خلایق را حقایق بین و دقایق
دان گرداند واین نه بحسب وضع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد که بی
گوشمال معلم و مؤدب عالمی و ادیبی گردد و بی قفای روزگار طبیبی و حبیبی شود
بی مشقت مجاهدت مشاهده یابد و بی زحمت جمالی رحمت جمالی بیند و بی تربیت
بتربیت رسد که ادبنی ربی فاحسن تادیبی این باشد که این همه گل بیچاره مل بی
خمار اند عقل را از عقلیه قبا میرهاند و قبای بقا می پوشاند و تاج خلعت بر سر
عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود وصد هزار در ناسفته و گل ناشکفته از گلستان
غیب ببوستان دوستان میفرستد و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر حکمی
حکمتی و در هر علمی عملی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

بحجز
جوانی جلاق
تثقیف
وحی

گشت از جنس چنین عالمی و حکمی و آن خواجهٔ روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام
محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین بدر
الطریقه قوام الحقیقه سدید النطق رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل محترز
الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر النثر مادح سید انبیا خاتم شعرا ذو البیانین
ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه و نور قبره که عالمیان
در سایهٔ با راحت او روزگار بخوشدلی میگذاشتند و در بهشت نقدی بودند
شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر وی را در
اجل تاخیری بود در امل تاریخی گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان قوت جان از آن خوان جویند
و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سر معانی از دیوان وی میگویند هیچ کلمتی را
بی خلعتی نگذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نفس نفسی و هر معنی را معنی
هیچ نفس را بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح و در هر شامی صبوحی گذاشت
و در هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم مالک ملک سما
سما قدرت سنا رفعت پری روی نبی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال نوحی
دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سما دار الخلافه نصاب
العدل و الرافه یمین الدوله امین المله شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال
فهم و صفای عقیدت وی وقوف داشت و بدیدهٔ سر باطن پاک او میدید چون آنست

تا پدید و ظاهر جلال وی بینند [illegible] مثال وار [illegible] بارگاه [illegible] حقیقت [illegible] میدان [illegible] دیوان [illegible] بصورت [illegible] بجان [illegible] نوش کرده [illegible]

لمستنکر
فی واحدی
صوفیان
ت
پادشاه
قدر یوسفی

وگفت این خادم حرص حرص خویشتن چیره نکرده است و در خرسندی و قناعت
پیشه نکرده است طمع طمع بخشیده است و آواز ازو ـ گوش هوش نکند آشفته است

درویش نیم اگر چه خود میکوشم | دیوانه نیم اگر چه گم شد هوشم
گر بی برگی ببرگ مالد گوشم | آزادی را به بندگی نفروشم

سرور غرض و مغرور عرض نبوده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینکه مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چند گوئی کرد سلطان گرد باعقل سوی | رو تو و اقبال سلطان باد و دین و مدی
هفت کشور دارد و من یک دری از عافیت | هفت کشور را بگذار بر من یک دری
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند | بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها | ولا تجود ید الا بما تجد
تا سنائی کیست کاید بر درت | مجد کوتا گویدش کز راه برد
نام وی میدان و نقشش زه مبین | گر حکیمان چون زیاد آمد ز نزد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم | نزدیک سبک روح گرانجان حکمند

مهره مهر شاه در گردن گردون شاید بر آستانه این درگاه سر افریدون نهد
هر دونی وز بونی را این تمنی نباشد که شیر وی شیر علم است و پرویز پرویزن
روزگار است و جمشید شیدای لقای خورشید نگارت و نیز آنکه آن عزیز بیهمتا
در کلام نامخلوق گفت که و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی با جبال و کمال

و از نامه خانهٔ فصل خاصت عنوان زبانی دارد با در زاویه وحدت روزگار

کدام با شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا زخیش وحده و

هرچند کرامتی بزرگست و ترتیبی بی نهایت موهبتی بی غایت اما نادم این تحمل

تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت

و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که در لیل

در نهار بهار خزان دیده و کفر ندیم ایمان نشاه و ظلمت قرین نور نزیبد و با شاه

شاه پرورده نور دیده نور برده جلوه نداد کرد و هزار دستان بساط نور

جمالش جور را شاید نه نکار روز را و جور شاد روان نوشیروان نقض

کرد و هزار دستان با هزار داستان رسلی داد در انشا یده دلداده با دلدار

چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را

در مقابله آمده کی توان داشت کرامت از معجزه کی توان گفت که چون

ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهره زهره گلشن روشن آب شود و چون

خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش بر آرد چراغ درویشان نور ندهد

روح الله در سواد شب هویدا باشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح

کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن در میان خاک توان یافت

انگشت برده بنده عاجزان دیده را لحول صفا نتوانند کرد نظم

صد ره تو چه جست و تن را بال است رو تیو شیده است و جانرا چشم درد

و [illegible] دایه [illegible] شیرخواره [illegible] بطلبیدن گفتند دیار و اکرد بهشت

حال و [illegible] وان حوس آمد دید [illegible] که ایشان سیصد و شصت [illegible]

دار [illegible] ان الشیطان یجری فی عروق احدکم مجری الدم فضیقوا [illegible] وسوسه در میان

درون دل ایشان [illegible] و [illegible] تکلیف که ولا تقربا هذه الشجره ای

[illegible] حکمت لقمان [illegible] دوای گردشکان از مخراق امنت بپرسید

وایشان با همراهی خویش [illegible] کل نوع مطبوع در آمدند و اول ابتدا

[illegible] و [illegible] فرمان [illegible] کلمه از روی کل عالم دکل [illegible] بود

بر داشتند و از سپاسبانان فرمان غافل السارق والسارقه فاقطعوا

ایدیهما و [illegible] از ارباب دل [illegible] مهجور کردند و خود در بیمارستان

[illegible] که [illegible] نوشتند که از روی حسد این کتاب را شهره

کنند که یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره روح آن عزیز

در جوش آمد و نفسش در خروش که برین نقص رضا داد که متنبی گوید شعر

ولم ار فی عیوب الناس شیئا   کنقص القادرین علی التمام

و چون [illegible] کار [illegible] از پیش [illegible] داشت از پی آن رفتن بنخچه کی باشد و [illegible]

گفته بود قریب ده هزار بیت [illegible] و اصل بغداد فرستاد نزد یک خواجه امام

برهان الدین علی رحمة الله علیه و آنچه بدست او بماند چند نسخت بداد [illegible]

قفص بشکست و از این عالم تنگ [illegible] برید و بروضه رضوان خرامید نور الله مضجعه

را از خود بدست هجرت کند و دیده و دل را از یاد پدر و از یاد نفس

بگریزد و روح را در پرواز آورد و مثال [illegible] دست جوید غفلت

سو را دفع کند و از تماشه هوا روی بگرداند و هجرت از خود بحضرت معبود باشد

و میراث از این خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر با

سید کاینات صلوات الله وسلامه علیه تصدیق این هجرت خبر داد که من کان هجرته الی

امراة والی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک تا روی خود دلربای و

جانفزای خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده دلکشه است نظم

هر کس نه هست از دو جهان راه عشق　　　بی زوال ملک هوست ما سعی

وچون روی خود دلربائی و جانفزائی را دید از خود بدوست پیوست هجرت

کرد و در قرآن مجید میگوید که والذین هاجروا فیها [illegible] ثم [illegible] الله علیها

پس بسبب قوت مردی که در راه دوست جان داد فی سبیل الله و مرده

نبود زنده باشد که تیغ محبت از بیرون کالبدش پاره پاره کند چون خنجره دکا

آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالا آید چون سلمان اشارت کند که تا

شهید اصفهش روی نماید ماهی حیاتش کنار مرگ غلطد تا آب در نمک

باشد و گوهر در سنگ سید کاینات صلی الله علیه و آله وسلم امیر المومنین علی

کرم الله وجهه این کیمیا گری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک

الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر گردانند

موتوا قبل ان تموتوا [illegible] بیت

زین جهان همه سر [illegible] دلم از دل [illegible] جان [illegible]

عالمیان [illegible] وصل [illegible] جان [illegible]

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب شی بصری گوید که توفنی مسلما و ان
سر مردان مرد میدان کار غیر قرار کرد یا لیتنی دعوت مع اصحابی بوی این عطر
بمشام آن کریم آید بدیشان اقتدا کنند تا اهتدا یابد مصراع ای مرگ مژده
دریابم چون این جماعت خود را از راه برداشته و ماندن خود را بر خود الایش
خود دانستند و هجرت بدست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا لمن
یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت تا جود بوجود کند و سود
نابود خود داند شما بدیده بی بصر او را بنگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید
که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هرچند این عزیز
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم
ازلی بدو باشد و چون برای پرورش نفس است مایه حیات باشد و قرآن مجید
از آن خبر کرده است که و جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت و دین برای پرورش
تن است مایه حیات باشد و قرآن عظیم ازین خبر میدهد ولقد کرمنا بنی آدم و
کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او
بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد و این کرامت و درجه جز بعلم و حکمت نباشد و
سید البریت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورة
ممثلة و بهیمة مهملة ملکا مجی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت از همه رو شکفته تر
داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن

عبودیت
فنا
این
روزگار آید
گرد
الوهیت
که
خدمت
روح
کرده است

تا از شام بگذرد آخرترین سخنی که بگفت این بود کرم تو علم من بس وخالی کرد بکوی نوآباد در خانۀ عائشه نیکو رحمة الله وایانا و ایانا بفضله وکرمه انه سمیع مجیب حامدا ومصلیا

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید والتعظیم الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه وآله واصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم الباب الخامس فی الغفلة والقهور الباب السادس فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة والامثال الباب الثامن فی العشق والمحبة الباب التاسع فی حسب حاله وبیان احواله وفخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه والصدور والقضاة

والسلام خیر مبدأ وختام

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه ذرات قدرتت بیچون

عرش تا فرش جز مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان از و محجوب

[illegible]

فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست — قدرتش نایب السامی او

لا و هو زان سرای روز بهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه داند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را اوفتد سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب — منشی النفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جمال (جلال) او خیره — عقل و جان از کمال او تیره

سست جولان ز عز ذاتش وهم — لنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش — راه داده ورا بمعرفتش

عقل را پر بسوخت آتش او — از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کرد و نیست — عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای — جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود — پس بدانستی ورا بستود

کاول آفریده ها عقل است — برتر از آفریده ها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده از در او

عقل را داده هم بعقل کمال — عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان — در ره کنه او چو ما حیران

با فریننده

مبدع الالباب

پایان عقل

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

گرچه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

بدلیل عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر تست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برتر است آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگارشناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدایرا هرگز

چو تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش

هست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس

عز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل برباید

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت — مایهٔ خلق سوی او عبرت

وهمها قاصر است از وصافش — فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان را مراد و مالک اوست — منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست — هستها زیر پای پستی اوست

فعل او خارج اندرون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان — انبیا زین صفاتها حیران

ذات او ابزده ره ادراک — عقل را جان و دل در آن و چاک

عقل بی کنه آشنایی او — بی خبر بوده از خدایی او

چکنی وهم را بجستش حث — کی بود با قدم حدیث حدث

او زنا چیز چیز کرد ترا — خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول — صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و هم — وان صمد نی که حس شناسد و فهم

نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی یکی باشد

هرگز اندر یکی غلط نبود — در دوبی جز بد و سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست — چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

عبرت: بالفتح آب دیده

حث: بر انگیختن

بستها تحت قدرت اویند | همه با او و او بسی جویند
جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد | بکه آمد و لیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش | نک علامت خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان | که ابد از ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم | که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند | آسمان را خدا آسمان چکند
نه بارکان ثبات اوقاتش | نه مکان جای هستی ذاتش
ای که در بند صورت و نقشی | بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و عرش نبود | استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهان میدان
کاستوی آیتی ز قرآن است | گفتن لامکان ز ایمان است
عقل چون حلقه از برون در است | از صفات خدای بیخبر است
در صحیفه کلام مسطور است | نقش و آواز و شکل از و دور است
نیزل الله هست در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریف است | نسبت کعبه بهر تعریف است

لامکان گوی تا حصول تو نیست
لامکان آنکه جای تمکین نیست
[illegible]
[illegible] لامکان گفتست
کرد [illegible] لفظ لامکان تصحیح
[illegible]
[illegible]
آسمان [illegible]
[illegible]
در نورد و [illegible]
[illegible]
عارفان چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

في التنزيه

دهر نی قالب قدیمی او — طبع نی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی قولش — همچو جان از قضا و بی طولش

این و آن هر دو ناقص و ابتر — آن و این هر دو ابله و بی بر

ماده او ز کهنه و نو نیست — اوست کز هست تنها بجز او نیست

نه نهایت نه ملک او معروف — نه بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه نخرد — سوی توحید و صدق ره نبرد

دیده عقل بین گزیند حق — دیده رنگ بین نه بیند حق

باطلست آنچه دیده آراید — حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد مخلط و وهم محیط — هر دوان لنگ بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او — در کدام آینه درآید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند — کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس ببینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد — طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود — نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه است — کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار — خیز و زین نفس شوم دست بدار

اندرونت نگار صنع اله
هم ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک
از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده چون ... سپهر بسماز
نفس کل ... جاودان ماند
فعل و ذات ...
بس که ... برون ز افلاک ...
آنکه ... از کن ...
[illegible]
بگذرد ...
رنگ زرد و سپید و سرخ و [illegible]

طول: بخشایش

مخرقه: شمشیر چوبین

جمع کرد از پی تو پیش از تو / آنچه اسباب تست پیش از تو

از پی ذات تو صنع و تکلیف / کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من / خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدیع آیین / دیده را از دهان پر از یاسین

زیر گردون ز امر صنع خدای / ساخته چار طبع بریکجای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

کیسه را مدوز و پرده مدر / کاسه را ملیس و عشوه مخر

همه اضداد و لیک زامر آله / همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد با مر قدم / زده پرگار در سرای عدم

چار گوهر بسعی هفت اختر / شده پرگار را گزار شکر

آنکه بیچاره زد ترا پرگار / هم تواند گزاردن پرگار

نیست گوئی جهان زشت و نکو / جز از و و بدو و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و مادهٔ هیولانی / طبع و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایهٔ الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بنود اندر جای / سوی او کی بود سفرت از پای

نور خود ز آفتاب بی‌بهره است / عیب در آینه است و در دیده است

هرکه اندر حجاب جاوید است / مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است

تو نه بینی جز از خیال و حواس / چون نه سطح و خط و نقطه شناس

تو در این راه معرفت غلطی / سال و مه مانده در حدیث بطی

گوید آنکس در این مقام فضول / که تجلی نداند او ز حلول

گرت باید که بر خورد دیدار / آینه گرد دار و روشن دار

کآفتابی که نیست نور دریغ / آبگینه نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینهٔ دل خویش / نتوان دید از آنکه در گل خویش

بگسل از سلسله که پیوستی / که ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل مظلم است و دل روشن / گل تو گلخن است و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

چون ز همت فزونش بود اخلاص / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

۹

بود شهری بزرگ در حد غور / واندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

تهویل
ترسانیدن

والا بیان منقول

هر یکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند — بر شان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زایشان — آنچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند — وآنچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل — هر یکی پا زنان در آن تعجیل

آمدند و بدست بسودند — زانکه از چشم بی بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید — دیگری حال دل ازو پرسید

گفت شکلی است سهمناک عظیم — پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید زی خرطوم — گفت گشته است مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست — سهمناک است و مایه تهی است

وانکه را بد ز پیل ملموسش — دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوط است — راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا — همگان را نظر فتاده خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی — علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال — کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلایق آگه نیست — عقلا را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و الکیفیة مجهول

بوس: سختی و شدت

غتفره: بالضم احمق

زنهمه گفت قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر

متشابه مخوان در او ماویز / وز خیالات بیهده بگریز

وانچه نص است جمله آمنّا / وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفله

راد مردی ز غافلی پرسید / چون درست خلف و جاهل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام هیچ نشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار

مرورا گفت رادمرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه پرماسد

وانکه او دست و پا را خواند / او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی محبر دامیان

و نترا او ازکجا و تو زکجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا

همه را جز هر ره می آید / دین نه بر پای هر کسی باید

فی نقد بسم و سننه جل ذکره

جانت را دوزخ آتشانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانه خیال مگرد

از خیال محال دست بدار / تا بدان بار که بیابی بار

کان سرای بقا سرای او است / وین سرای فنا نه جای او نیست

بصل
پیاز است

پرماسیدن
دست بسودن باشد

آن سرای بقا تراست معد / یوم بگذار و جان کن از پی غد

در جهان زشت و نیکو و چپ و راست / ناخلف زاد کان نه آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خورسند

پایه اول اندر و حلم است / گو بتحقیق خواجه علم است

شده در آدم یکدگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجه آدم

منبت از بهر آسمان ازل / نردبان پایه ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست پائی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

تبر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز

از پی کارت آفریدستند / جامه خلعت بریدستند

تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان حلل طامع

در دو عالم یکی کند صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک ملک از کجا بدست آری / چون مهی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی / کی رسی بر سریر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی نم میغ / دسته گرز دان و قبضه تیغ

معد: تهیه شده

خلقان: جامه کهنه

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود

سوسمار ثنای او گوید / اژدها پی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را شاید / لعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد

عقل داننده اندرین جا ماند / زانکه درماند هر که زین جا ماند

ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا ابا ره داد / تا ترا کوک کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد میخاید / زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای / که بکند آتشش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده زو بس

سگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را شکست آری

پس برای اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب خلاص

من بگویم ترا بعقل و بهوش / گر به بندی تو پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر / پیش بینم که بر سمیع و بصیر

روز ایمانت از درون ایمن باد / ایمنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یونس اذ رأوه

زاده مردی حکیم پیش پدر / واو چنین گفت پیش پدر

پسر پیش چون پدر بدل پدر / زر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من زپی / گفت ای پور در جنم ادمیو

قسم تو سیم و صبی بی ایاز / من بابا و دادم او دو چو باز

جراد
بالفتح ملخ

عذل
سرزنش است

او بجز کارساز جانها نیست | نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد | گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب الرزق الرازق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود | که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خوانی | کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چیست بر تو ببست | دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دوان همی آشام | کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال | شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای | زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو رواست | عوض دو چهار در بر جاست
زین ستان زان برو به پیروزی | گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار | بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند

منفعت مند نوشته است

آنچه داری تو دل بدو مسپار / آنچه او داد استواران دار

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را

تو خزینه تهی نه بینی باز / چون بدو دادی او دهد تو باز

زر با آتش دهی جنبش سوزد / زر صافی ترا بعینه ورزد

بد که او سوخت نیک داد بتو / دولت از چرخ سر نهاد بتو

نفع آتش اگر مقیم تر است / آتش آرای ازو گرتیر است

یار مار است چون رمی ز درش / مار یار است چون روی بدرش

ای صدف جوی جوهر آلا / جان بنه جان بنه به ساحل لا

هست حق جز به نیستی نگرای / زاد و این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی

چون شوی نیست سوی حق تو لی / تا بوی هست راه دق جولی

گرت دست زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند

خیز و بگذار قصه‌های محال / از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او / نفس را مهتدی و هادی او

در ره فرض و شرع و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربان زر نماد و بدر است
هر زه او بخشد راهبر است
چون زر سنگ تن گران او را
کی شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا
بو الفضول است فضل جان آنجا
هر زبانی که شد زبان تو بس
هرزه گوی که غم و زبان تو بس
از پی کفر زن بخیل و بس
بی بها هیچ سیب چون دهان کرد
منت آنکس که کردگار هادی بین
کادمی را ز جمله کرد گزین

ایادی
جمع ایدی است
و ایدی جمع ید و
جمع بر جمع است
و بمعنی نعمت
نیز آمده

حضرتش را برای ماده و نر | بی نیازی ز نیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش سر | گربه را سنبه سگی را پر
تو مر آنرا که رخ بحق نارد | بت شمر هرچه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق | من نگویم که مرد مست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت | زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی ار چه فربه شد | نه ز تازی بکار زار به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | در ره عشق پیش رهرو حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
هرکه آمد بدو و کوشش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ ازان پس ترا غلام بود
هم ازو دان که جان سجود کند | کار بر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کرده خویش
آل برمک ز جود کس کشتند | با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | ور چه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار اگر چه خوشند | چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخا دل برند و جان جوشند

نخستین قدم که زد آدم | پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا | داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند | در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد

به سلیمان نگر که از سر داد | پوستین امل بکار زر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بدین فضا د با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی | زد و بپذرفت لطف ربانی

پوستین را باولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل

دل چو او را فر الهی داد | هم بخوردش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی | از شناسی خفی و لطف جلی

تن او رمی از دو سایه و بس
چشم آنکه از دو پایه و بس
هرکه چون او نه نام جو بود ننگ
از بساط غم برآورده رنگ
ملک با او چو ملک بوبا شد
زنده گردد مرده گویا شد
گل دل را ز لطف جان پر کرد
دل گل را ز دست جانور کرد
چو دو گاه خفت مهر گردون
دست لطفش پدید در نشیب فنا
دست عالم بر از نوا و بی کس
گشته باز از درعوان و عسس

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را ز بهر دفع ستم — بفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در ره دین — پس چه دادی بگازران زین

چون شد از آسمان دل ظاهر — هم بجان مست هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد — زینت و زیب این سرا آمد

هر که گشت از برای او خاموش — سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید ز جا سپله بنود — ور بگوید ز کا سپله بنود

ویدی ای خواجه سخن فربه — که ترا در دل از سخن فربه

در خموشی بنوده لهو اندیش — باز گفتن بنوده لغو پریش

روز و شب را ز مبسط انصاف — تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند — پیر با نان همه زبان یابند

تو درین گفت من مدار شکی — باز کن دیده بر نگار یکی

در رهش خوانده عاشقان بجان — آیه کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرارند — عقل را بهر ره زدن دارند

کن دو حرفست بی نوا هر دو — هو دو حرفست بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف عالم — برتر از کیف و ما و از هل و لم

صنع او عدل حکمتست و جلی — قهر او مکر عزتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش عور — لعبت چشم و دل ز کینش کور

[illegible]

هیچ عاقل ورا نداند عیب | او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار | نور تا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست

زانکه اثبات هست او نفیست | همچو اثبات ما در اعمیست

داند اعمی که مادری دارد | لیک چونی بوهم درنارد

وهم او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که روش دو | زشت باشد تو او بوی او تو

گر نکوئی بدو نکو نبود | ور نکوئی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین تهی باشی | ور نکوئی مشبهی باشی

چون برون از کجا و چون بود او | گوشه خاطر تو کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک بهرزه میگویند

باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردن و گو گو گوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرچه کرد کند | تو ندانی بد آنت درد کند

به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی که حلمی و حلمش

خلق را داده از حکیمی چیز
هر کرا بیش حاجت آن بیش
همه را داده است در خور
از پی جستن نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید
و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول
رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

اعمیی دید اشتری بصحرا
گفت نقشت همی نگشته خطا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه بد چشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از بهار ریز و شد / چشم خورشید بین ز ابر و شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکیست از و نیاید بد

ان نکوتر که هرچه زو بینی / گرچه زشت آنهمه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل بعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمار ستی / بر فلک مه که دو ست چار ستی

بس خطا گفت آنکه این گفته است / کاحول ار طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول گرچه من

کی شود بی سبب نموده تو — بوده حق چو عقل بوده تو

همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست بیش از آن همه داد

سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر و زو زیان نبرد

بلکه او را غذای جان باشد — که نه بحران چو خیزران باشد

پیل را پشه گر بدرد پوست — گوبران گوش پشه ران با اوست

شپش ار هست تاختن هم هست — کیک را گوش مال چون زحبست

کوه اگر پر زمار شد مشکوه — سنگ و تریاک هست هم در کوه

ور زگژدم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری

درد در عالم ار فزاوانست — هر یکی را هزار درمانست

در هم آویخت از پی تصویر — گرهٔ زمهریر و کوی اثیر

معتدل گشته جنبش کل را — سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان — سوی تن آب و باد کرد روان

تا حسد را بواسطهٔ دم و خون — جان دهندان بجنبش این بیکون

ملکوتست و ملک بر عالم — زبر تخت نور و تخت ظلم

گرد بخش این دو مایه را در صنع — چون بگسترد سایه را بر صنع

ملک از راه لطف خار زاد — ملکوت از شرف روا نزاد

تا درون و برون پذیرد قوت — تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی او نام زشت و نام نکوست
ورنه محض عطاست هم از دوست
داند آنکس که خورده [illegible]
[illegible]

پوپو — پوسیده
بحران — چوب خاره

زشت و نیکو بنزد اهل خرد — هر دو بگذشت از و نیاید بد

بجدا این سزا مراو را دان — شب و شبگیر کن مراو از خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نبینی که طفل را دایه — گاه خوردی باولین پایه

گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد بر پشش همواره

که زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند نبیند زد

گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند

گویدش منیت مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه

تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی راند

بنده را نیز کردگار بشرط — میگذارد بجمله کار بشرط

آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — که بدانگه ورا کند محتاج

آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون

آن زمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک وان را برگ — زهر این را غذا وان را مرگ

چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه تو ز پیش دل برداشت

بهر بنه: بالفتح خرج و نفقه

پای طاوس اگر چه پر بودی / بشب و روز جلوه گر بودی

که تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک / زیر نقشش عقل و جان میانهٔ ملک

فی صفت قدر

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه ناهست او / صانع دست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزهٔ سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه ناجوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدّم است عدم / ذات او را مسلّم است قدم

عقل را کرده قابل سورت / ماده را کرده قابل صورت

عقل را داده راه پیدایی / تو همی عقل را چه پیدایی

فی تعظیم قدره و تمجید قضاء

اوست پیرنگ و مایهٔ پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهر ره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن / قوّتی را بفعل آبستن

هر چه آمد بفعل جاییش را / هر چه در قوتست راییش را

هر که گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش

تا کند عقل نقش بیمانند

بندهٔ مخلص خدای شود

منطیق: زبان آور و بسیار نطق

سطوت: بالفتح قوة و غلبه

پیرنگ: نقشی که اول نقاشان بندند

لطف حق سایه افکندش بدل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بپاید بس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بجنس زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن نغمها بگوش تو نی | وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها نپزی | گر کند عیسی تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ بر دآری | ور یکی خم زنیلی برون آری
بتحقیق شنو نه از سر جهل | صبغت این نکته بابت نا اهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد چو حجی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز نیشش | یک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خشم کو نشت | فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال
خیر المقال والدنیا دار الزوال و تغیر الامور والاشغال

با سیه باش چون نت گزیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آزرا که آرزو طلب است | پرده در روز و پرده دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزو کرت بکزد | با تو این رنکها بسی نبرد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنک سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر انچه باطنیست | جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه | نو کرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بکرایند | هرچه تلقین بود ببینند اند
هیچ دی منتهای راز احد است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتستی | وی که از چار و نه کذشتستی
بکذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از انکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من بکویم ترا سخن نغز | لیکن از راه حق نه نکته و رمز
تا ز باطل نه بکذری حق نیست | که ازین بیش حق مطلق نیست
خیز بی زاد راه عالم حی | زور لا خیر دان و شر لا شی
هست لا خیر زور زر داران | همچو لا شی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

از من و از تو کار بی پروا
هم نیازت ز بی نیازی زا
بی نیاز از کس را چه کفر و چه دین
بی نیاز از کس را چه آن و چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای
از پی علم و حکمت است سزای
بی نیاز است پس نیاز جوی از او
پاس داری سپاس کوی از او
او ترا داعی و تو از کرسنه
او ترا داعی و تو حاجتمند
کرک و یوسف تست و قرد و زندان
ور نه او را بکیست یوسف و کرک

کرازیدن
بالضم خرامیدن

نوشتن
بالفتح در نوردیدن طی کردن

لطف او را چه مانعی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و برخ او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرداننست | آسیا است و آسیابانست
حکم فرمان عقل فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو ببرد | گردش چرخ بیخبر گذرد
بیخبروار در مشیمه لا | کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او | سور او همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شوربای | کاسه تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا نگشت | ورنه زی او برنگ دیگر گشت
کی بفعل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

فی التضرع و الخشوع

از تو زاری نکو و زور بداست | عور و زنبور خانه شوربا است

برخ بالفتح معنی بهره است و در اینجا مراد شیئیت

حذق بالکسر تیزذهنی

زور دروغ

خام معنی ... توختن و اپس دادن

قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بخود قائمی بپوش و بخور — ور بدو قائمی مدوز و مدر

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از او — بود تو چون بهانه یاوه مگو

تیشه خود کارها همه کرده است — با تو چون کرهٔ اسپ ورده است

تو توئی مهر و کین از آن آمد — تو توئی کفر و دین از آن آمد

بندهٔ باش بی نصیبه و چیر — که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو گرد کاخ شه گردد — شوم و بد رو ز بر کنه گردد

چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای

ز آب و آتش زیان نپذیرد سنگ — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نکو و معیوب — همگان طالبند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جوئی جای

مهر دین بر نیاید از تلقین — به فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را به — پادشا گر بداست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که گفتم ست — بوده نابوده آمده رفته ست

لفظ بیسی بخوان که اندر شرع — طوق و اکوی مومنست بحکم

مصطفی گفت هزاران مرد — دست موسی جلیل او شد

واو او وفای دینش داد — ربت و ربنت نقش او داد

پس چو واو از میان فرود — مانده آمد محمّد و نیک فت

آه مانده است یادگاری او — ملت او بود یادگاری او

چیر و نصیبه
هر دو بمعنی حصه و بهره باشد

ستهیدن
ستیزه کردنست

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش بچشم نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده

بر در بی نیاز سے از که و مه / گر تو باشے و گرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

آینه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست

چکند طرقوی شتی خس / طرقوا گوی نور خویشش بس

آن چراغ تراتبت امید / خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را ننشاند / جان او نیم عطسه بنشاند

پس در این کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید / چون خزان سال و ماه معذورید

روز بهر خروس کی پاید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو که نیک باشی و که بد / ترست از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گرد روزی عمر بر بامگذری / سوی حوتی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی

مضار عمر کشتی گیری

مقرعه بفارسی کلنگ

نزد آنکس که دید جوهر خود　　چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

میر چون جفت دین و داد بود　　خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد　　ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باشی در دو سر رستی　　ور بدی جمله عهد بشکستی

چون کرفتی ز عدل توشه خویش　　مرکب تو بود دو منزل بیش

آنچنان شو بحرمت آبادش　　که دکر باد ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان　　چه شماری بسان بیرزنان

جور با حکم او همه داد است　　عمر بی یاد او همه باد است

آنکه کریان اوست خندان اوست　　دل که بی یاد اوست سندان اوست

شدی ایمن چو نام او بردی　　در طریقت قدم بتقصیر نشدی

تو بیادش چو کل زبان کن تر　　تا دهانت چو کل شود پر زر

بیشتر جان کرد جان بجز درا　　تشنه دل کرد عاشق خود را

بکریزان ز درش مشو غایب　　تا بود عزم و رای تو صایب

کار نادان کوته اندیشست　　یاد کردن کسیکه در پیشست

فی المرید الرشید والشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی　　از پی طاعت و نکو نامی

کرد نیکو سؤالی و بگریست　　گفت پیرا بگو که ظالم کیست

مر وی را در جواب بداد　　شربت وی هم از کی بداد

گفت ظالم کسیست بدروزی　　که بیک لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش　　بود بسته حلقه در گوشش

گر فراموش کردش نفسی　　ظالمی نیست چون تو هیچ کسی

ور بود حاضر و بری نامش　　سست کردی ز حرم احکامش

ثوری
یکی از عرفاست
و مرید بایزید بود

انچنان یاد کن که از دل و جان — بشوی غافل از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن سید آر — مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه — ورنباشی چنین تو او تراه

آنچنانش پرست در کونین — که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند — خالق تو ترا همی بیند

ذکر جهر در ره مجاهدتست — ذکر در مجلس مشاهدتست

رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار — آب جوید کشد هم آتش زار

فاتحه غایبست گوید گو — تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضر از راه هیبت است منال — گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو — حالت شوق ساخته بد و جو

کانکه خوشنودی احد جوید — نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود — ور دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در مامن — حاضر دل بود نه حاضر تن

تا درین خطه تکاپوئی — یا همه پشت یا همه روئی

چون ازین خطه یکدو خطوه رفت — جان طالب عنان عشق گرفت

مرد کی گفت و زندگی این است — هرچه گفتند مغز آن اینست

اجل آمد کلید خانهٔ راز — در دین سوی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان
حقّه سر بمهر دان جانت — مهرهٔ مهر نور را یابت
سابقت نامهٔ بمهر آورد — وز پی تو نجاتت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
سجّی نامهٔ خدای عزّ و جلّ — بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو بزند — صبح دولت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود — چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید — و انچه گزشت راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود — مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد درین معنی — که سخنهای او بود فتوی
حقه اندامی ز حرص و غلو — مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همهٔ عالم خراب درند

٣١

این هوا بستگی که پیش از این باشد
رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی کزین جهات بود
دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عدم زن [illegible]
کم زن از بهر [illegible]
آنکه کم زد وجود عالم را
کم ببین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالب است او زر را
کو ببین عاد را و [illegible]
این [illegible]
وان دگر [illegible]

سجّی: بالفتح [illegible]
ترهات: بیهوده و مهملات
کم زدن: [illegible] شمردن [illegible]

پای آز از قدم عدم کرده | دست آز از ندم قلم کرده

باد هیبت لعاد مقرونست | خاک لعنت سرای قارونست

چه زبان دارد از زبیم گزند | نیکو از او فدا شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سر سری داری | گر تو با حق سر سری داری

مرد گرد هوا د خود نشد | شیر صید و حق خویش خود بشکند

ای زخود سیر گشته جوع است | وی دوتا از ندم رکوع است

گر تن و جان خود بری کردی | گرد شاهی و سروری کردی

ایچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز | در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کمند تنش | گوی و چوگان دهر در دستش

چون از این جرعه گشت جان تو مست | بر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزاد گرد آنجا نیست | حلقه در گوش و بند بر پا نیست

لیکن آن بند به که مرکب تخت | لیکن آن حلقه به که حله و تخت

ایچ یعنی هیچ

یعنی سزاوار است

حلقه تخت نسخه بدل

چون ازین شاخها شدی بی‌برگ دست را در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر پایی از عالم حیات حشر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای گر ظارم هدی دور است نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را عالم الغیب والشهادة ترا
چون شدی بر قضای او صابر خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید او نکوتر که شکر حق گوید
اوست بی‌شکل و جسم و هفت و چهار ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند رفت گو هزار ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و ناز نه از آن مایه‌مان دهد باز
گر همه موی ما زبان گردد هر یکی صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند شکر توفیق شکر چون گویند
پس سوی شکر نعمتش پویند گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در شکر دل ترنم کنان که یا رب شکر
ورنه در راه دانش و تدبیر از زن و مرد و از جوان و پیر
کور چشمان عالم هوس اند عور چشمان چو مور و چون مگسند

فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار شاکی قهر و غیرتش کفار
پی آنکه آنکسم دارد خشم آنکه در چشم باید از چشم

دماغ مخمور
کنایه از مستی است
زیرا که بواسطه
انجرهٔ خمر پیما
بی هوش شود

قهر و لطفش که در جهان نویست / تهمت کبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و شکرش مقام مفخر و عار

لطف او راحت جانها را / قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرده را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین کند از زنده / لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست / اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده ست / که روانت بلطف پاینده ست

آز از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن

کشت قهرش چو آمد اندر جنگ / پاشنه ملک از پشه لنگ

باز چون اسب لطف از زین کرد / لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از او نزد عقل و رای رزین / کرم سیمین بود ملخ زرین

بلعام

رزین / محکم و استوار

خسروان در رهش کله بازان گردنان بر درش سراندازان

پادشاهان چو خاک بر در او بر بسیده فراعنه از بر او

ملکی ترک غول نو برده صد هزاران علم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته چاکرش از یحی دو ناگشته

هرکه در ملک او منی کرده از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که برآی مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر مرد در حال ورچه باشد سیر

خلق مغز و نفس از افضالش هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان از طعام زهرش پس سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار بر گرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده سبقت رحمتش نکو خورده

تایب ذنب را بداده پناه پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح در تن ما پرده دار است و پرده در تن ما

او ترا حافظ و تو خود غافل ایمنت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند مادر از کجاست با فرزند

آدمی زاده ظلوم جهول / فضل حق را همی زند بفضول

خوی بد کار او و زشت کار شما / عیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نگر تو از پس غیب / عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی وی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه / لشکر لطف او بذروهٔ آه

آه عارف چو پرده برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما / او وفادارتر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بدی این بازار

هر که شد نیست باشد او هست / هر که افتد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او / نپسندد چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شربت نیک زخلق دانسته / داده و ضد آن تو دانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند / خر طبع تو در گلت ماند

شربت بخشی از آب

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار بشنیداند

شادی ازوست و غمگسار جدایی / راز دانست و راز دار جدایی

او نهاد از پی اولوا الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرد در نعیم معد / تا تو با او رحمت کردی عهد

کرد قایم برای نظم و قوام / متقاضی بر جسم در ارحام

کرد دا از حس پای مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید / در شب داج علمش آنرا دید

در دل سنگ کرم نو دکرمی / دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم بر دانش

بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی به صبر از و نشکیفت / هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

مطلع بر ضمایر است مدام / تو بر اندیشی و کار گشت تمام

بی زبانی بپرسش زبان دانیست / قوت جانت ز خوان بی تابیست

آنچه از بهر آدمی آراست / آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته / دیده و دانش توانسته

زیر کردون ز عدل و علم جدایی / ساخته چار خصم بر یکجایی

هر که از نیست هست داند کرد / هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم بزدانی / ناتوانی نکو و نادانی

ناتوانی ز [illegible] کند / [illegible] و امانا

عاجز [illegible] ی مرد [illegible] بهمه حال

عیب جو در کالصورت تو کمال

تو نه دانی نهان [illegible] داشت

هیچ عاقل در او نه در عیب

او بداند درون عالم غیب

او ترا هست از تو دانا حال

تو چه کردی بکردن این محال

قابل او بس تو کمتر باش و مکوی

طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

دلج

سپیده

تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مر و را که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌بداند حق | گویمت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می‌بداند بس | میسکنی اینت شوخ دیده و خس

خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو اگر جرم از بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت | ور نه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان خجالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد | خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه از روح ور ز روزی ازوست | نیک بختی و نیک روزی ازوست

روزی هر یکی پدید آورد | در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات جدید

حاجت هنوز شان در حلق | جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را | جز شره نیست ناخورش ما را

او ز توجیه بندگان بخند | ناخورش را چو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست | تو نداری بگفته او را دوست

شره گرسنگی زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور گرده بر گرده است

این گرو سخت دار و نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

از زمانی که جان ز تن برمید / بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم / نخورد دیک کرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گرد رها

مرز نانراست کهنه و تر نو / مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم قدیر / تو ز نیر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدائی بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدائی خدا نیست برنج / خاصه آنرا که هست حکمت و کنج

کدخدائی همه غم و هوس است / کدرها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خر اسپ و جوال

ابر اگر نم نداد بحسالت / سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التفسیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت

کای هم آن نو و هم آن کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت / گریه ابر نی و خنده کشت

بی سبب رزق نی یقین دانم / همه از تست جامه و نانم

از هزاران هنر ز بیک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو

شعله زو دو صد هزار اختر / قطره زو دو صد هزار جنم

مرد نبود کسیکه در غم خورد / ور یقین باشد از رزقی کم

تمثیل

آن بنشنیده که بی غم از / مرغ روزی بیافت از ره کم

کبر از گفت پس مسلمانی / زین همه هنر پیشهٔ سخندانی

گر تو این مکرمت به بنده زنم / مرغکان گرچه دانه برگیرند

گفت کبر از مرا به نکرنند / آخر این رنج من بسی بینند

زانکه او مکرمست و با احسان / نگذرد بخل با کرم یکسان

دست درباخت در زمین جعفر / داد ایزد بجای دستش پر

کار تو جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری جز از راه نیاز / در حجاب لبان مغز پیاز

تا بقای شماست نان شماست / الف لا آلی و جان شماست

هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی آب

تا جدا شئی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش

تا بدانجا رسی که جست درست / که بدانی که می نباید جست

باز پرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل

جان و دل در رهش نثار کنند
خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش
خود ترا شرح داد مغلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود
عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کبر مظلم است و کدر
کاب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست
بار بسیارش آفت جانست

پس هو حد محب حضرت اوست
که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محدث تلقین
نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر تالیفش
که همان محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب
تا نجویی وصال طلعت غیب

نکشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش

پیش او هیچ دانه کهنه نه نوست
همه هیچند هیچ وست که اوست

چون یکی دانی و یکی گویی
بدو سه چار و پنج چون پویی

با الف با و تا بود همراه
با و تا ثبت شد الف الله

عقل و جان را بشد از چه خطر
دل و دین هم فدا کنند کفر

پرده عاشقان رستن تر است
نقش این پرده‌ها درستی تر است

دست و پای هستی ار اندر جوی
چون بدریا رسی زجوی مگوی

چون رهی بشکر مخمر عار ترا
ای حدث با قدم چکار ترا

تو حدوثی شکل من زان قدم
ای بدانسته باز پس ز قدم

صدهزاران حجاب در ره است
همت قاصر است و کوتاه است

دست بازست قابل آن نشود
پای در ضعف حامل آن نشود

شو بدریای داود بن یکدم
تن ابن آدم چو گندم آدم

تا کند توبه تو چو جان فضول
تا نگردی سیاه رو در کل

تو نشو از متابعی شیطان
توبه ناکرده کی بوی انسان

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه   آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت ز دوستی بگزید   چشم شوخ تو دید نی همه دید

بر نگیرد جهان عشق دوئی   چه حدیث است این منی و توئی

نیست در شرط اتحاد نکو   دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر   کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم   هر که جز او همه بود همه کم

چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار   نیش نوشش شمار و خیره مخار

از پی زنگ آینه دل حر   لاست ناخن برای هستی بر

مشو از راه ناتوان استن   هم چو کشتی بهر دم آبستن

هستی حق به نیست نگراید   زاد این راه نیستی باید

گرت هست زمانه پست کند   احسن الخالقینت هست کند

نیخوانی که از کتاب خدای   نیست اموات مر دل آبحیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر   هرچه دادت خدای در جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید   رحمت و لعنه هردو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای جنابت   نیک و بد داشت هردو را تکبیر

فی التجرید و المجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید   وانکه جوید بدایت توحید

بر در شه گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند

سگ دون همت استخوان جوید / پنجهٔ شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد بند / سگ بود سگ بلقمه خورسند

کشف اگر بند کرد دست بتن / کشف ز کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو با سگان بگذار

تو بگو هر که زفته رفعت / پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالی است همت او / هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچو سگ است / هست چون سگ نهاده تا بک در

گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجرم دار راست کرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی تاج / تات ناسوت بر نشد بر دار

ای برادر برآ تو در تجرید / جگر خود کباب دان نه ثرید

ای خرابات جوی پر آفات / پسر خر توئی و خر آبات

زانکه چیست از سوی لاهوت / هست در راه جمعه صلبوت

نیست کن هر چه راه و رای بود / تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست

تا تو با بود تو خرد تیره است / چشم عقلت از آن جهان خیره است

فی نشست انکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد

میوه نوش با تو هست بی ناخوش / دور انداز کیسه را از کش

گر ز ذات تو بود تو در سست / بنده از تو هست معمور است

در قدم کفر و دین بها نیست / در صفای صفت چه تنها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم محض است / علم رفتن براه حق دگر است

برادر تجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد
نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم
باز گویم صریح بی مبهم

چیست راه چنین ای غافل
حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن
عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن
پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد
تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن کوشان
بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش
و ز صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز
پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز الهی که گشتی یار
دل برارد ز نفس تیره و تا

در درون تو نفس دل کرد
زان همه کردها خجل کرد

خان و مانش همه براندازد
در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت
دل بتدبیر کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی
بایزید از بگفت سبحانی

پس زبانیکه راز مطلق گفت
راست جنبید گو انا الحق گفت

از رخ او چون از روی او گشت
از جلا و گشت او در گشت
از چون کرد و تا کجا [illegible]
بی اشارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره توئی پس بزیر پای در آر

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت
خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده
تو و ما رفته و خدا مانده

دل شده تا بآستان خدای
روح گفته من اینکم تو درای

چون درآمد بطارم توحید
دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور هم پری سازد
دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی
تا کی آخر ز نقش زر مستی

چه کنی لاف مستئ مدبر دوغ
تات گویند خورد مردک دوغ

تو اگر میخوری سپیده آواز
دوغ خورده نگاه دار دراز

من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو درد با صد درد
گویم احسنت اینت مردی مرد

می همی عقل و جانشان بخورد
زر هستی این و انشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان
از پی بددلی چو نامردان

چه کنی جست و جوی چون جان تو
تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو مدان از تو پارسی نایسی
چون بخوردی تو طعم نشناسی

برمدار از مقام مستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می

تفرید

وقسم از این جنس آن بی قنار
همه میخواره کان دل مردار
تا بخوردی مدام شیر حلال
چون بخوردی کلوخ ابر حلال
گر بگوئی تو صادقی باشی
ور بگوئی منافقی باشی
سیم چون شوی که جای نیست
تا ز پس چون همی که بار نیست
ان گرجای نیست هیچ از است
و انگه جای نیست بیکار است
نیستانی که بود هست
نه کم بود و بیش کون بستند

از ازل پیش عشق همت ورز ... خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد ... بوی جانت ز کوی او یابد
در گذر زین سرای پر او باش ... از بوی ورنه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند اورا ... بخدائی پسنده اند اورا
کمر بندگی ببسته مدام ... خواجهٔ هفت بام هیچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت ... که ترا اهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید ... گر کلید آن بود ترا شاید
ساز پیرایه در ره تجرید ... هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر ... چون مسافر درای و درگذر
بر در بوستان الا الله ... بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب ... لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت ... چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بود م دوری ... بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب ... من دهم مر و را بصدق جواب
گویم امروز مملکت از است ... که زدی و پریر می آراست

تیغ قهر تو

زانکه از حرف لا همی یابه / کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / بروی روز و شب ببین شمامل

پس با خبر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته چو گاو خراس

بنجو از هیچ آیی اندر کار / یابیی اندر دو دم درین دربار

بی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل تهی است / آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا بدوست همی / چون نداری نه رزقش اوست همی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه / بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار / شد نفر سنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف / بدلش کن به بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار ادم سوز

قاف قول سه شادتین ترا / بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد / نه با آلت بکاف و نون آرد

کلمهٔ حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از حرف جان دوازده برج / نیمی از بحر دین دوازده درج

از برای جسم در دین گر
ور دوست این لا اله الا هو
دو جهان پر ز نور از میم احمد است
بی چهار بر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهان ده نه
ماه و خورشید آسمانی نه
در دریای عالم جبروت
ماه خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بمان
چه کنی ملک و حور و رضوان
هست زامید و بیم یک بیست
بیست را دوزخ و بهشت یکیست

سنائیه

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر در این ره آفاق — همچو خضر نبی در این ظلمات

زیر پای آر کوه هر جانت — تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان بباشدت بر دان — هر دو بنود تر اهمین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار — هر دو انکارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پیش آنکس که عشق بر سر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست

هستی و نیستی پیش دیده دوست — پرده بارگاه او ئی اوست

پس بگوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو — تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرطه ره زنی — که از و کشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا خماصًا و تروح بطانًا التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردم برزن — شاد رفتند جمله تا برزن

حال او سر بسر بپرسیدند — چون ورا فرد و ممتحن دیدند

خمص لاغر شدن از گرسنگی است

بازگفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد

چیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستد ز آسمان زنبیل

گفت کای رایتان شده تیره / چند گویید هرزه بر خیره

حاجت از او بسوی زنبیل / گش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله وراست / هرچه خود خواست کرد حکم وراست

پس رساند چنانکه خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد

از توکل بنفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه ز راه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است از زن

با تن و جان نباشدت یزدان / هر دو نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو یار است وان چو بیمار

پیش آن پس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجای ما و تو داند / چون همه سوخت او او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید / بر بسد در خود و بد و نرسید

گوش سر دوست و گوش عشق کیست / بهرهٔ این و آن ز بهر شکیست

بس بسیار ارچه گوش و سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو / چه کنی پیش از پی خروش و غریو

کور دلی روز و دو چشم بپوش / تا بنهند مرت میان دو گوش

همی دوست بیش دیده دوست / هر دو قارکاه او بسر اوست

فی الرؤیا و التعبیر

لعب و سرور و بوسه‌ها و زنان بابا

آدمی در جهان بخوابست / زان همه ساله مانده در خوابست

خلق تا در جهان بخوابند / همه در کشتی اند و در خوابند

تا ز دو آتشان چه بستند از خواب / از پس سال و مه ز خواب و عتاب

آتش تیز تاب خشم بود چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب مایهٔ شادیست بندگی از عفونت آزادیست

خنده اندوه باشد و احوال خامشی بستن دل اندر مال

آب در خواب روزیست حلال گر بود پاک و عذب صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست هر زگر را دلیل به روزیست

باد اگر گرم هست و سرد بود هر دو رنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل نیکوست اندهٔ شکست و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب عدم مال باشد و اسباب

شرب آب و زیادت عطشان علم باشد که نیست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب شد فضیحت لسان هست و جراب

طبل در خواب راز کرد و فاش بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزی است از شاه لیک بیند زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد مرد بیننده زو بناز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد شود اندر سخا و رادی فرد

ور شود دستهای او کوتاه گشد از بخل گرد خویش سپاه

دوست باشد بر او [illegible]
ران چو [illegible] فرزندان
تا انگشت [illegible] فرزندان
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] نیکان
چون [illegible] سنج [illegible]
شکم و دل [illegible] و رنج
ناف [illegible] بلوزن
[illegible] نیان [illegible]
[illegible]

دست شستن ز کار نومیدیست
مبرز و سطل و آلت تعطیل
وانکه بر بط زند بخواب اندر
باد کرکس مصارعت کردن
وانکه دارو خورد همی درخواب
طبیب باشد دو کونه اندر خواب
راحت آن نوع را که در مانند
از دخان رنج بیشتر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو
رقص کردن بخواب در کشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود
هر که بیند ز تن روان شد خون
چون نه بیند جراحت این باشد
اندهی صعب باید از کاری
آن زنی کش ز فرج خون آید
کوشت بیند بخواب در بیمار
مستی و بیخودی ز شرب شراب

رقص کردن وقاحت و شیدیست
همه بر خادمان کنند دلیل
زن کند بشک او شتاب اندر
غلبه کردنست و آزردن
رسته کردد ز رنج و درد و عذاب
این یکی راحت آن دکر همه تاب
محنت آن حبس را که برکالند
راحتش کمتر از ضرر باشد
بد بود بد ز من نکو بشنوه
بیم غرق است و مایهٔ زشتی
رقص کردن ورا خجسته بود
نعمتی باید از حلال برون
ور جراحت بود جز این باشد
بسته کردد بدست خونخواری
کودکی مرده زو برون آید
که خورد و امید از و بردار
انکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست روزی دان
هم فزونی و نیک روزی دان
شیر در خواب کنج و مال بود
روزی بی کسب و حلال بود

فی رؤیاه الاثواب والالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است
جامهٔ نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه بود بشکفت
مر اوستاد چو من کفت
مر ما ز راست جامهٔ رنکین
حل شادی و راحت و تزیین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت از و بآزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است | رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان و رداکمال بود | کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ سفر است | لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد | آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نکوکیش دار

فی رویاء الصّناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید | چون کشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصّاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه ازانکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خرّاز | از مواریث آنکه داند راز
مرد بزّاز و زرگر و عطّار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمّار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحّال | چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیّاد | مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

[illegible]

فی رویاء السباع

[illegible]

دان تو بر مرصاد

شتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور / که بود کارش از مجادله دور
پیل شاهیست لیک باهیبت / همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنیی و بدگوهر / پرخروش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر / بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه / دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ورست / ور کند قصد تو ترا بتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه هستند یک بیک زآفات
سگ بخواب اندرون عوان شمر / لیک بیدار پاسبان باشد

بیند بازی بخواب سلطان ... / سبب جنگ و غلبه باشد و ...

فی رؤیا النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند اهل ادب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نیک زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنت است و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

زهر وخود هست ماندهٔ آتش / تا بعیش دکام ... آتش
وانکه کرکوکبان برادر دان / کاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین ظهر تو نهاد / راز این علم بر پسر بکشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران درخور
بس کن از فال و زجر و از تعبیر / درگذر زین که کرده تعبیر
کس چو ما دید خیره غمخواران / میگذاریم خواب بیداران
خفته تیمار کردن آسان نیست / غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خورست و زمین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو در عمر تو مرید و مزید / منبر عقل دان نه در توحید
در دوئی دان مشقت و تمیز / در یکی و یکیست رستم و چیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا بنهی کلاه سر نشوی
تا دولت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه کشتی سر
سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است / نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی ما نیست / نیست کردن ز نیست گشتن نیست

آن نکوتر که اندرین معراج / دوست بر سر کنی نه بنیسی تاج

کز پی عیب مرد ره پوید / وز پی عیب گل کله جوید

گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باز گونه باش چو چاه

پادشاه خواجه لولاک / گفت لا تبعث عینیهم عیناک

چون سلیمان کمال ره دارد / همچو یوسف جمال چه دارد

تا نشد نقش صورت جاهی / نشود نقش سیرت اللهی

در طریقت سپر و کلاه مدار / ورنه داری چو شمع دل بر پار

سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مر ترا دل آرد بار / درج پر دُر ز بی سریست انار

ور همی بایدت کله ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار والبشریه

هرچه داری براه حق بگذار / گر گدایان ظریف ترا ایثار

جان و دل بذل کن کز آب و گل / بهتر از خود داست چند مقل

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی

زان سه قرص جوین بیتابدار / یافت در پیش مهتران بار

حنیر و بگذار دنیی دون را / تا بیابی خدای بیچون را

صورت و وصف و عین در ما شد / آن رحم این مشیمه آن فرزند

صورتت پردهٔ صفات بود / صفتت شد عین ذات تو

هرچه از نفس علم معرفتست / دان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات / وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا گذشتی در آن گذرگه تنگ / با دو روحی و لعبتی یکرنگ

از صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد / جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست / زانکه صافی برون ازین ثفلست

تا زمین جای آدمی زاست / خیمهٔ روزگار برجاست

این زمین میهمان سرائی دان / آن دگر سرا چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی برجای / هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمهٔ او شود گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفسست / از تو او مر ترا عوض نه بسست

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

گفت زن چیز نیست در خانه
گفتش احمد بجوی انقدر آ
رفت و خانه بجست بسیاری
یافت درخانه صاعی از خرما
پیش قیس آورید زن درحال
قیس خرما با آستین درکرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت باوی منافقی که بیار
کو هرست این متاع با زر و سیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل
رفت و در گوشه‌ی مسجد بنشست
آمد از سدره جبرئیل امین
مر ورا اندر انتظار مدار
مصطفی را زحال کرد آگاه
مر ورا انتظار چون دارند
زلزله او فتاده در ملکوت
حق تعالی چنین همی گوید

توشه زین بهرای بیگانه نه
هرچه یابی بسبک نزد من آر
تا برآید مکر و را کاری
دقل و خشک گشته تا بنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورد
زن سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده سبک پیش آر
پیش پیغمبر همی کنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
وانچه آورده است خوار مدار
یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمده بنتظار اند
نیست جای قرار و جای سکوت
دل او را بلطف میجوید

کای همه آرزوی از بنده رسول
صدقه کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل
هست مقبول و بیشتر ز جلیل
من پذیرفتم این دقل بعیان
هست بهتر ز گوهر دگران
از همه چیزهای پاکیزه
هست نزد خدا افضل پسندیده
قیس از آن نسبت از آن کار آگاه
زان منافق بعقل و بدگفت
گشت رسوا منافق اندر حال
قیس را کار گشت از آن بکمال

و دقل
خرمای زبون
نوا
هسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان سان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او دو دل باشد — از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والموده

در جهان یکزمان چو سود تو نیست — هیچ جنس آید چو بود تو نیست

طهر النور زد والمنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی ز ره برآ — عیب را با سرای عیب چکار

تو برا ز عیب و قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب

برنخیزد بدست بی خردیت — از دو پای نهاد و بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود — ورنه برساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال — بیش با عقل خود بدی مسگال

عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان

بینی آنگه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسیدگی چه بود — ذره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه — تا رسنده بوی رسیده نه

ار بپرین دلو بهفت تک بار
جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی
همره از آفتاب و ماه کنی

همه خود ز خویشتن کم کن
وانکه اندم حدیث آدم کن

تا بود نفس دزه با تو
نرسی هیچ کو نه انجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ
خیر و بی نفس راه را به بسیج

فی زهد الدنیا فهو ملک لایبلی

بود پیری بصبره در زاهد
که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد بر خیزم
تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر
چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گوید مرا که تا چه خورم
منش گویم که مرگ و در گذرم

گوید انگاه نفس من با من
که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد ازان مر مرا سوال کند
آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای دل کور
منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس
نتوانم زدن من آن دم بس

بخ بخ انرا که نفس را دارد
خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت
بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی
عالمی پر [illegible] و توانائی

بر گذشت و بدید زاهد را
آنچنان پارسای و عابد را

گفت [illegible] زین بالا
ساختی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا کی
در طلب کردنش شدند هلاک

[illegible] است [illegible]
[illegible] هر دیار او از

[illegible]
در جهان [illegible]

وای اگر زمن خدر نکند / در طلب گردنم خطر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم

نام آن شهر شهر قسطاط است / ساختش تا بحد دمیاط است

اندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی شکرد

وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بیوبارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ / بیهده راه زاهدان مپسیچ

گفت زاهد که نفس دوخته / در من وذی و بیم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم چاره ره ها گشتن

گفت باز زاهدان ستوده حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب

از خورش خوی خویش باز کند | در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم | خانه بر وی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب | من کنم یکدو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد | هیچ تا ره بد من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگذارم | بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید | جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد | بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست | ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش | دانکه فردات باشد آلایش
زن کند پاک همه مهمانی | مو و ابرو و روی و پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست | تا نه بیند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه | که تحری بداست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی | نشود علم سمت قبله بسی
هیچ حس گر چهار ارکانند | هیچ عمار این سپهر زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز | چه کند نیک منهی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر | نشود حال هیچ خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند | هرچه زینجا بر آن جهان بیند

قال النبی صلی الله علیه و سلم
فرغ الله تعالی عن الخلق و الخلق و الاجل و الرزق لیس شغل فی نحن فیسما

هرچه آن کرد خدای دکان دار | سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در چو نشست | در شبانگاه آورد بنشست
هرچه زینجا بری بنگه دارند | در قیامت همان به پیش آرند
بیت الحکایه تمثیل
نشود بانگ و هیچ بیسیل

خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی در آن جهان معذور
چیز بی انجا کسی نخواهد داد | داد فی داد و آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و زحیر زنی | گر کنون نفس را بتیر زنی
نکند در جهان عشق دولی | چه حدیث است این حدیث تو لی

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة التحمية والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عند ه زرعه و ما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب و النساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و بین الاسلام و بین الکفر ترک

الصلوة تبنده الخ

بنده تا از حدث برون ناید | پردهٔ غیر نماز نگشاید

سوی خود هر که نیست باز خدای / دهشش در نماز بار خدای

سگ بدم جای خود برو بنده باز / تو نرو بی چهر برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از او طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی / کون در آب و در آسمان بینی

ور نه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کین حساب بایستی / زانکه هفده به هجده نزدیکیست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بخدای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگذارد / ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی / از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بیند ز دین غنیمت تو / نکند هم نماز قیمت تو

خالق اول ز غسل درگیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هرچه بابت تست / همه در جنب حق جنابت تست

تا ترا غل و غش برون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت و [illegible] معضل از [illegible]

تا بجاروب لا نروبی راه / کی شوی در سرای الا الله

[illegible] سوی حق نماز چو از [illegible]

چون طهارت نکرده [illegible]

چون ز [illegible] نمازت [illegible]

[illegible] و بجودی طهارت نیست / گر نه نفس تو کفارت نیست

چون بکشتی تو نفس را در راه / روی بنمود [illegible]

معضل
مهم سخت و فرو بسته

مرگ چون جان تو بر انگیزد ‌ ‌ ‌ ‌ از بشارت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک ‌ ‌ ‌ ‌ روح خود در نماز بین چو ملک

با نماز آی تا بیابی بار ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود ‌ ‌ ‌ ‌ از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة وقصة امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار ‌ ‌ ‌ ‌ یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش ‌ ‌ ‌ ‌ اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان ‌ ‌ ‌ ‌ که همان بود مرو را درمان

زود مرد جراح آن چو بدید ‌ ‌ ‌ ‌ بسته زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید ‌ ‌ ‌ ‌ قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم گاز ‌ ‌ ‌ ‌ گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز حجامش ‌ ‌ ‌ ‌ ببرید آن لطیف اندامش

جمله پیکان از و برون آورد ‌ ‌ ‌ ‌ او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی ‌ ‌ ‌ ‌ آن مرو را خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین ‌ ‌ ‌ ‌ آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو ‌ ‌ ‌ ‌ بر ایزد فنا ز رفتی تو

[illegible] پیکان ز تو برون چه بود
[illegible] از نماز آرام
[illegible]
گفت [illegible]
مر مرا زین الم خبر نبود
[illegible]
[illegible] موصوف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لان: نهی از لاندن است یعنی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد

تن گدازد نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی / چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز رو جانی / آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بدانند حق ز هوا و هوس / اینهمه هیچ نیست ای تو و بس

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز آب و خاک دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان بنه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / باشکونه شود کلاه ملک

عدمت با وجود یکسانست / هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین

با دعا بار کن انابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفلت بگذاری

طمع چنان آیدت که هست نماز / سجده‌ای ار دهند تا بچ جواز

خشک جنبان
کنایه از کسیکه حرکت
بیفایده و نفع کند

دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود درسم مرد بخرد را

همچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش برو بسته

بی نیایی آدمی کم از دده ایست / هر که او بهیدبیست بهیده ایست

تو بدین طاعت توانی دان / خویشتن را ذکر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سپر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی تقصیر الصلوة انّ الله لا یضیع اجر المحسنین انّ الله لا یضیع اجر من احسن عملاه

بوشعیب ابی امامی بود / کورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل صایم الدهری / یافته از زهد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

گفت بخ بخ رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خورسندم

کی بود بهتر ازین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت

جبههٔ بنده را ز عین تراب / بوریا بوده در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتبهٔ او / بوظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار

بو شعیب از قیام شب رنجور / گشت معذور و بود وی معذور

آنشب از ضعف روزه آنسره مرد / فرض و سنت نماز قاعده کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه داد و پیش بداد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من / بیش ازین است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است یقینی

چون تو نیمی عباده بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی / بار سستی ز هم چو خویشتنی

مرترا زین نماز بی سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

بود وی مقعد

دل آگه در حضور خود نباشد نماز
دایم آگاه است چون ... بی نماز
هر نمازی که با خلل باشد
وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دل است مغز نماز
ور نباشد خشوع نیست جواز
مرد باید که در میان نماز
خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع در نمازی
دیو با سکش کند بازی
بحق خویش را چون بگو ای
گو در آنگه حجت چه فرمایی

گرده در ره دعا بر پای — صد هزاران عوان سوط ربای

لاجرم حرف آن زکوه مجاز — چون صدا هم برایت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد — از ثنایت چو مشک بویا شد

دل و جان از بعد و قربت تو — هست در امر و در مشیت تو

هست در امر تو بکن فیکون — نیست کس را که این چرا آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز دیر شوی

اگه اگه شوی ز نرخ پیاز — که بیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست — زانکه ایمان سنا ز بیمارست

تا نداری سپر سر اندازی — تو ندانی که چیست جانبازی

پیش شرعت ز شعر جستن به — بیت را هم چو بت شکستن به

شرع ز اشعار سخت یکتاست — گرچه با او کنون هم از جانست

هرچه ما را مباح و محظور است — شرع و شعر از سرای تن دور است

فرق حظر و اباحت او داند — کانچه راحت جراحت او داند

خلق و خلقت بود بصحبت خلق — بر از خلق تا بستر دلق

نیکویی با عدوت از خرد است — که فلک نام تو ز نیک و بد است

فی الافتخار و نعته

[illegible]

سایبانیست عقل بر در او / خواجه تاشیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در حوز الهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نه بگسسته

از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر برو کردن

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست

نیک درمانده‌ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

مستقر در حظیره ملکوت / متوجه بحضرت جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بکبر و بازی کرد / سر کبر و بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیی رد

او ز تو جنت تو میداند / چون توئی را بخود همی خواند

میکند بر تو عرضه حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک

اوست

در ره آخرت ز بهر شنود / گمشد از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست هان بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب

ورنه شد موش خانه دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند / برخود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پرهیز ر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه خردمندان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من / مهربان تر ز من تویی بر من

آنچه بدهی به بنده دینی ده / با رضای خودش قرینی ده

دلم از یاد قدس دین خوش کن / نسب باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم

رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند نیز لابه ام سودیت

دل بگمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت شوی

[illegible]

دل گمراه را ره دین بنمای / مردم دیده را ز دین بیارای

[illegible]

حکیم نعمت توئی و دوئی — چون یقین شد که من منم تو توئی

حکیم با تو تقند و دو همه — چون تو هستی مباد بود همه

من ندانم که آن چه کس باشد — گر تو او را ذخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی عنایت تو

آنکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روزکی دارد

آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانکه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست بنشستنم — بی تو باشم ز آسیا بانکم

از پی مرگ در حریم من — جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای زعلت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — گر ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری — که برد نامت از سر دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر مجاز بستودی

چه گشاید ز عقل و هستی ما — که نه او به بود ز هستی ما

پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم

عز تو ذل خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

بخود و بیان کن از بد بها پاک — چه بود پیش باد مشتی خاک

بد و نیک شد چو بد رفتنی
نیک با بد شود چو بد رفتنی
بد و نیک هم توئی یارب
ور تو خود بد نباید اینت عجب
ایمنی بد کند که بد کار است
از تو نیکی همه بد او را ست
نیک خواهی به بندگان بکرم
بدکار از خود از تو نیست ستم
اندرین پرده بود و بود بس
جهل ما عذر خواه علم تو بس
گر بسی کرده ایم اندر کار
تو به نیکی گرفته بگذار

نیک درمانده ام بدست نیاز
کارم ای کارساز خلق بساز

آنچه نسبت به تست توفیقست
وانچه از فعل ماست تقصیرست

بر در فضل و حضرت جودت
بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس
ملکت تو نامماس و نامحسوس

از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم
با تو سیریم و از تو سیر نه‌ایم

سوی ما گر چه هیچکس کس نیست
کرم تو بسوی تو بس نیست

دین ما داده یقین ما ده
گر چه این هست بیش از ایمان ده

گر چه بر نطع نفس شه ماتیم
تشنه وادی سمواتیم

کس از بد همی نداند به
آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای نهان دان آشکار بین
تو رسانی گمان ما به یقین

ای مراد امل نگاران تو
وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست
جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه مان ز کوثر دین
شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نزد انسی و نز پری
جز توام سوی تو وکیل دری

هر چه بر من قضای تو بنشت
همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر که هست جمله گزیر
ناگزیرم تو ای مرا بپذیر

رنج بر در که تو ستانیست | بی زبانی همه زبان دانیست

همه را کش تو از برای همه | پس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان عمل | چیست جز آیت و نشان دغل

صورت قهر در دلش روید | هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت ما ز صورت اشرار | وا رهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان

که نماید در آینه تزویر | غرض نکتهٔ علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوزخ | چه جهنم چه حمرهٔ طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد خوشخشت شود

خنده گریند عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو

بر درت خوب و زشت را حکمی | خوش تو هستی بهشت را چه کنم

همه را کام و کار و بار از تو | بار ما رست و ما ربار از تو

نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تقنطوا دلیر شدم

گر کنی زهر بار و انجم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد | که فسرده و مایه وحشی باشد

ایمن و مکر تو هم دو یکسانست | عاقل از مکر تو هراسانست

ایمن از مکر تو نشانست نیست | طاعت و معصیت بر او ندو

ایمن آنکس بود که دی نبود | نبود از مکر تو بعض کناه

فی الاخلاص والمخلصین علی حفظ عظیم

گرد وی بی رسد دو بی ز کفت | کای زنانی عقل و دانش جفت

چاپلی کن دو صد درم بستان | نامهٔ با یزین سکان اوستان

گفت اجرت فزون زر در سراست | لیک کاری عظیم و با خطر است

ایمنی از قضا تا هر گاه | هست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام | آن عزازیل وین دگر بلعام

چون ز درگاه تست گومی ال | خواب را زیر پای حیل خیال

همچو شمع آن گرانماند مینی | در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه و زر چکنم | دین و دنیا توئی دگر چکنم

تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز بیر تو پر کنم ترکش | گر کوه قاف گیرم کش

یار آنی که بیخرد بود | وان آنی که آن خود نبود

هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود دیده مرد دین نبود

تنگ درمانده‌ام درم بگشای | راه چو گم کرده‌ام رهم بنمای

گر تو مرد شریعت و دینی | مگر آن دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور

بسته خویش کن ببر خوابم | تشنه خویش کن بده آبم

گر بدو رخ فرستی از در خویش | میروم نه بپای از سر خویش

آنکه امر ترا خلاف آرد | دل چو از غفلتش غلاف آرد

دل ازین وزان چه باید جست | درد خود نه سمای مقصد تست

توچو بط باش و دینی آب روان | ایمن از قعر و بحر بی پایان
قدمی را که با قدم نقل است | سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدرته و صنعته

داده از عدل تو مستی را | امر دین را و عقل دینی را
انچه زاید ز عالم از امر است | وانچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | مرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبار اند | همه بر وفق امر بر کار اند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش | همه محبوس سابق علمش
انکه عامی وانکه از علماست | انکه محکوم وانکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست | هرکه را نیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش | نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان | هیچ گوراست و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی | زین خبر داشت مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند منحو اسپی | گفت یک گرده و تو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم | لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای | آن گهر را بر تو ارزنخای

کرده یک امر جمله را پیدا / همه کان آمدند در پرگار

هرچه استاد بر نبشت و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند

عقل شد خامه نفس شد دفتر / مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است / جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت کدخدائی کن

از عنا طعمه ساز ارکان را / زنده کن بستان حیوان را

تا چو ز نطق و مایه پا زد / در ره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین است تا رعایت جان / روشن اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بند کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بود است و هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / به دل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند بخود / کانچه کس را ازو نیاید بد

همه هستند و از همه همه دور / در نبی خوانده تصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجبورند / وین صفت هر دو از خداوندند

غضب و خشم و صلح و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد واحد

همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستّار

میدهد مر ترا ز رحمت پند / بخودت میکشد ز لطف کمند

گر بیائی بخواندت سوی خویش / بلطف بهشت آردت پیش

در توحید را توئی چو صدف / آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمایه فرید

ور تو آن در رانکه داری / سر ز هفت و چهار بگذاری

ببر و رابد رسی پس از آن / نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو سر فراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل / هر دو پایت براید از همه گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی تطمیعی و تلقینی

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردنش هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

باز دارش کی چو پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه باز دار را بیند / طمع از باز دار نگزیند

دوستانه همه طعام و شراب / زو بیک زمان بی او در خواب

دیگران غافلند و تیش دار / و ندرین در زمانت خاص دار

شرح آن کو همه طعام و شراب / از سعادت شده ...

بعد از آن رکیش ... / بر قضا گردد ...

از سپر رسم و عاده برخیزد | با دگر کس بطبع نامیزد
بوم و دست ملوک را شاید | صید که زاید و بیار آید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هر که دیدش ز پیش خویش براند
ور ریاضت کش ارت باید باز | ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل والله اغیر منا

کره را که شد سه سال تمام | ریضش درکشد بزخم لگام
مر ورا در هنر بفرهنجد | پوستی از تنش براهنجد
کره را بر لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید | بزر و زیورش بیاراید
چون ندید این ریاضت اندر خور | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست | پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و ترسانست | با خر در جحیم یکسان است
مر ورا هست جای خوف و هراس | خوانده در نص هم وقود الناس
نفس فرمان پذیر و فرمانده | عقل قرآن شناس و ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق

کار دین خواد نه سرسری کاریست
دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مرد است
تاج نامرد را چه درخورد است

دین نکه دار تا بملک رسی
ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی
همچو شاخ از برهنگی بنوی

ای خوشا راه دین و مرد خدای
از گل تیره رو برارد پای

درّه جبر و اختیار خدای
بی تو و با تو نیست کار خدای

همه آن کار کرد الله است
نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس و الجن الان یأتوا بمثل هذا القران لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده و لا غنی بعده و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصته و قال النبی هو لدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را ز بس لطافت و ظرف
صدمت صوت نی و زحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد
سخنش در حروف کی گنجد

وهم چون از زبان صورتهاش
عقل و اندر سم سورتهاش

مغز و نغز است حرف سورت او
لیس رو و لیک ز صورت او

زو گرفته معظم قوت و قوت
داده ملک و زاده ملکوت

سر او جسم حل مشکلها
روح او انس و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن
درد دل سوز را دوا قرآن

عقل کل را فکنده در سدت
یعنی کل را نشانده در عدت

نویدن
بمعنی لرزیدن و تپیدن هست

تو کلام خدای را بی شک / گر نه طوطی و حماری و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش اوست / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفاء جان تقی / راحتش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نهاد آن عاجز / فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیل است با حجاب جلال / هم دلیلست در نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لایق

درج جان را حروف او درج است / چرخ جان را هدایتش برج است

روضهٔ انس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارز عقیدهٔ عام

عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بر زبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه / غافل از معنیش که از پی چه

دیده روح و حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آن را

نعمت این ببرده چشم ز گوش / نعمت آن بخورده روح ز هوش

بهر نامحرمان ز پیش جمال / بسته از شکل پردهای جلال

پرده و پرده‌دار را ز شاه / نبود دل به هیچ سان آگاه

نقش / ظاهر قرآنست

گوز / جوزست

پیش نااهل چهره بگشاد است
نقش او پیش او بر استاد است

گر ترا هیچ اهل آن دیدی
آن نقاب رقیق بدریدی

کاولین پوست زفت و تلخ بود
دومین چون زماه سلخ بود

سیومین از حریر زرد تنک
چارمین مغز آید از خنک

پنجمین منزل است خانهٔ تو
سنت انبیاستانهٔ تو

چون ز پنجم روان بیارایی
پس با اول چرا فرود آیی

دل مجروح را شفا زویست
جان محرور را دوا زویست

تن چشید طعم نقاش از پی زیست
جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت مغز
مغز داند که چیست از مغز

صورت سورتش همی خوانی
صفت سیرتش نمی دانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان
خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست
که ز نامحرمی تو در پردست

تو همان دیده ز صورت آن
کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح بیخبرست
تن دگر دان که روح خود دگرست

چه شماری حروف را قرآن
چه حدیثش حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه هم خوابست
بیخبر همچو نقش گرمابست

که نه بینند هیچ بیداران
ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر کلام الرحمن

چون نباشد ز محرمان بصفت
پیش قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن قرآن نکو داند
روشنش زانکه خود دیم او داند

کی شناخت چو دیدهٔ جان
حرف پیدای راز قرآن آن

من نگویم که جسم عثمانی
که تو قرآن همی نکو خوانی

هست دنیا بسان تابستان
خلق در وی بسان سرمستان

محرور

هوان
خوار شدن

در بیابان غفلتند همه | مرگ همچون شبان و خلق رمه
وندرین بادیهٔ هوا و هوان | ریگ گرم است همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو عاصی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب میجو ز ظرف در منگر
کانک این آن نمایدت از ظن | که تموز است و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد بی روزه | کاب سرد است و کوزه بیهوده
سر قرآن پاک در دل پاک | ورد گوید بصوت انده ناک
عقل گو شرح و بسط او داند | ذوق او سر سر نکو داند
گرچه نقش سخن هم از سخن است | بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب | بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در | نشود مایل صدف دل حر
از درون کن سماع موسیٰ‌وار | تو برون شو چو زیر موسیقار
جان چو قرآن خواند لقمه چرب کند | هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او از حروف در آیات | چون شه چوبک کاسهای نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود | پوست هم پرده‌دار مغز بود

۲
حکمت از حجت تو بر سر دوار
نی از جهل تو فرسوده است
تا درین جا کسی که شیر تست
تا ازین جهل سرکه زی کسی
بهر بی معنی ان جهل بی معنی
زبان حرف جوی قرآن
سمن از جهل قرآن ازان
عقل ایشان بنقل او فرمان
عقل نحو و اسلی ایشان
عقل ها حرب و ...
تو کنون ان حفاظ و عکار
[illegible]

تو نگشتی ز سرّ او واقف | نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواستی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خبر دیگر گرفت | نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدوزخ از | یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سرّ او شیطان | چه عجب گر رمان شد از قرآن

باش تا آنکه صبح دین بدمد | شب وهم و خیال حس برمد

چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیده کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند

سرّ قرآن ترا چو بنمایند | پردهای حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند

در دماغی که کبر دیو دمد | فهم قرآن از آن دماغ رمد

بسوی سرّ نیارد گوش | وز پی سرّ سوره نارد هوش

هوش اگر گوش حال حق یابد | سرّ قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریای کف آورده | وز ملک صورة صدف آورده

مغز در زان بدست ناورده | که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای سیرت دستدار | دُرّ صافی ز قعر بحر برار

گهر بی صدف درون دل است | صدف بی گهر برون گل است

قیمت در نه از صدف باشد | بیسر را قیمت از شرف باشد

آنکه در ذره ظلم از فهم | بشناسد ز در در یا بعم

و آنکه از ظرف ظرف این در بیست | بیسر او ز لؤلؤ لالاست

ظرف قرآن چو ظرف ایمان است | که از و راحت دل و جان است

صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از پرده حروف برون

تا برون آید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به / نشود بر ز هیچ پخته فربه

نکند چیره زودی و دیری / آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انفاسی / چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان / آتشی زن بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی / تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم / تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی / در میان چیست سرّ روحانی

تا نماید تو چو مهر و چو ماه / روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک / بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او و عاشقان راهی / رسنست او و غافلان چاهی

از وطن بیست

در بن چاه ظلمت از رسن است

تو ز قرآن از آن سوی آن رسن است

بس همی نقص جاه و بحر است

آب و باد است و خاک و آتش ازو

تا بیابی نجات از سلطان

گوهر

تو رسن ابدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن | تا چنین دیده در هزار قران
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه
دست عقلت چو چرخ کرد ببست | پای بند دلت تن و جانست
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سوره یوسف خواندست
رسن از درد ساز و دلو آزاه | یوسف خویش را برآر از چاه
ساخته دست موزه سالوس | بهر تمکین جو و دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس | دانشش اعشار کرده و خماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ترا محکم | کرده بر محکمش معول کم
تو رها کرده نور قرآن را | وز پی عامه صورت آن را
گه سر و دمش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی | گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم آن برین تحویل
گه ز پاپاش سپر بری بخیال | گه درونش کنی برون بمحال
گه برای خود دشش کنی تفسیر | گه بعلم خود دشش کنی تقدیر

این هوس شرم شرع و دین باد | با خرد یار اهل فتنت باد
با چنین عقل و فضل و زیرکیت | شرم بادت که گشت خود زیرکیت

فی ذکر محو الکلام

پیش تا روز عرض از ره دان | گه ز جان تو کند قرآن
میشکردی ز بهر بعث ده | گه ز چنبه و هوای پاره
گاه گوی ز فسق جاهل را | با نه گر با بس باف کاهل را

تقریر

که نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دار ای جوان مدار پلید
لیکت هدیه بگاه میباید / خون مرغ سیاه میباید
اینهمه حیله بهر یک درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر دادی ای بحیره بباد / من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / حلق بر باد بهیچ بانگ جرس
گوید این حاصل مصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو
گوید ای کردگار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / زو ندیدم بصدق در محراب
خنجر در سپر رود نیک آید / جامهٔ غم کبود نیک آید
گر بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گو و دمدمه / هیچ نیست کوشش نصیب از ره
سوی میدان خاص بس بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما ز زشت و نکو / سگی آمد کسی نیامد از و
عقل و جان را بقول من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد
گه بتیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا / گه براه سرود خواند مرا

گه بگرمابه‌ای مرا [illegible] / [illegible]
گه بسیمای [illegible] / [illegible]
گه بشیب [illegible]
[illegible] ورودی [illegible]
گه چو غول [illegible]
مشغول [illegible]
ای [illegible] انصاف [illegible]
خدا [illegible]
ای معنی [illegible]
گه بیاز [illegible] اعجاز
گه گرد [illegible] ای [illegible]
حلقه [illegible] آواز
[illegible]

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن | چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی | بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم | همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته پیش بصدق قصه‌سرای
مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص | چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چو کرسی | گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور | نقطه‌ها خال مشک بر رخ حور
این چنین درنگر بصورت او | تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون راه آرد | با و تا را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد | یوسف خویش را بهرزه بد
زانکه در کوی عشق وحدت هنگ | بیش ازین قیمتی ندارد رنگ

بوم شهوت امتحانش کند
پس از آن هم زر [illegible] کند
پس دگر باره [illegible]
تا در و عقل و عشق [illegible]
پس چو [illegible] کند فرو بارد
پس مه و ماه او [illegible]
هم ملک را که عدل و دین باشد
افسر و تاج او چنین باشد
[illegible] کز تو گشت آلوده
گر چه [illegible] هست بیهوده
[illegible]
[illegible]

غاتفر
شهریست از ترکستان

فی ذکر السماع للقرآن

مرجنب را بامر برزد آتشش
پس نه مهجور کرد و فرانش

پس زانوی حیرتش بنشاند
لا بمسه چو برد و دستش خواند

در دل نفس نه نه بر رخ خال
گر خیالت نشان دهند از حال

سفری زاهد از پی یک دانگ
همچو قمری دو مغز دار دبانگ

قول‌ها بر سی شنو هم از باری
که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود
لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال راز تون باشد
عشق را مطرب از درون باشد

با خیال لطیف گو در راز
شکن و پیچ و وقف در آواز

هرچه آواز نقش و آوازه است
خانه شان از برون دروازه است

هیچ معنیتی اگر در بانگ
بلبلی بنده هستی بد و دانگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی
که نیابی ز نقش عنبر بوی

عذتی دان درین سرای مجاز
چشم را زنگ و گوش را آواز

مجلس روح جان بی گوشیست
واندر آنجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد
لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا کم دان شاد
که غنا جز عنا نیارد یاد

بار کو بر سپد پل آید بار
تو مرا و راز آب دور مدار

[illegible]

ریواس
ریا و فسون

تو در این بادیه پر انبیداو / غمر را عشر خوانده شربت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو دُر منشور است

تا کهی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش / نیست مانده شروع احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازاً

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و خط خویش برگیرد / کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سپرو شقشق / همچنان دان که مرد عاشق و دق

شقشق اندر نفیر چیست خری / جک جک اندر چراغ چیست تری

حال کان از محال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد / آتش آتشین است دود نکرد

هر که در مجلس نه بانگ کند / وانگ از اندیشه دود وانگ کند

ورنه آه مرید عشق الفنج / همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد / مهره کاش آتش انگیزد

آب و روغن چو در هم آمیزد / نور در صفو روغن آویزد

نفت و روغن چو در هم آمیزد / هم بیکباره بانگ در گیرد

آه در عاشقی طبیعت نیست / راه ایمانی از شریعت نیست

آه مرد و گشت راه شما / آه مرده آمدست آه شما

التمثیل فی صفة آدم و [illegible]

چون ز آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاده مردم

تن که تن شد ز بانگ آدم شد / جان که جان شد ز نسل آدم شد

شقشق

نفخ
آتش خفیه و زشت

صفو
خالص

هر که را آن دست آدم وست　　وان که را نیست نقش عالم اوست

جهد خواهی که باشی او را باش　　بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی　　در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت　　همچو عیسی بدیده لاهوت

انکه در بند این جهان آویخت　　سو دگر داز لشکرش بگریخت

این جهان ای نست مایهٔ غم و رنج　　خواند عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان　　این جهان عقل انجهان ایمان

خنک انکس که نقش خویش بشست　　نه کس او را نه او کسی را جست

خنک انکس که عقل رهبر اوست　　هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقش زیاد سوی بسیج　　بسوی خود یکی و آن یک هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده　　کان یکی را که هیچ از آن یک به

تو یکی ای ولیک هم ز عداد　　نام داری و پس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله　　سرد شد گفتگوی دلاله

گرچه دلاله بس بسی کار است　　گاه خلوت تر اگران بار است

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلا فی ایام فترة الجاهلیة وبعثة الانبیاء والرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند　　خلق را راه راست بنمودند

[illegible]

این وثن را خدای خود خوانده — وان شمن وار دین برافشانده

این یکی سجده واند کر بجحیم — این یکی در امید وآن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده برآئین دین — خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک سر برآورده — زندقه جمله سر برآورده

این بتقلید هرزه دربند — وین بتجبیل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده زدیو — هر یا نشان هوس نموده زدیو

شده نزدیک عام دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پند

خاص دربند شهوت و لذات — عام دربند هزل و ترهات

هندسی گشته علم دین صدای — همگنان را زجای و یافه درای

غرض خود جسته بر بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم

راستیها زبیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بخانه باز شدند — عامه هم با سپر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی — وانذ کر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکار شده — پردهٔ زجهم پاره پاره شده

ملک توران و ملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران

جمله تاخته سوی حرب
فعل ما را به زخم عام ب[illegible]
خانهٔ کعبه گشته بتخانه
عرب اندر تعصب بیگانه
عجم اندر شبیه و لعن بوجهل
بلکه جهان پر زناکس و نااهل
عالمی پر جماع دیو و ستور
صد هزاران ره و چه پر گور
[illegible] حسب وارسته عقول ایش بنگ
راه برگشته [illegible] لنگ
خشم جهل از پی [illegible]
کرده [illegible]

پر جهالت جهان و پر نیرنگ | پر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان | سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو برگرفتی کلک | در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول | پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی | گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین | آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفت خلقه و خُلقه و معراجه و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و صفت بدایته و کمال عقله و کرامته و انشراح صدره و سنته و اتباعه فی بدو شانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات علیه و علی عنبر ز روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و قال الفقر فخری و قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

و قال النبی انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا و قال النبی بعثت انا و الساعة کهاتین و قال لولاک لما خلقت الافلاک

ای در جهان جان به جان بس | [illegible]
کان جان به جهان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] سعادت [illegible] | [illegible]
احمد مرسل آن چراغ جهان | رحمت عالم آشکار و نهان
آدمی زنده از دل پاکش | انبیا شسته اند [illegible]

احمد مرسل آن جهان سخن — زنده کانی هست و زندان کن

شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد

این سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سراسر آفاق — پای بنبند چنو بر میثاق

اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زبده جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ محکم او

جان عاقل جهان باو بیند — زانش بر جان خویش بگزیند

انبیا رخته اند از در او — هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد

همه شاگرد او بدرستان — همه مزدور او مهندسشان

دل کند چشم را باسانی — میزبانی بروح حیوانی

آستان درش ز روضهٔ این — بوده بستان روح روح القدس

گوش کش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانهٔ ادریس

او سری بود عقل گردن او — او دلی بود انبیا تن او

کرده با شاه بر طاوسی — جلوه در بوستان قدوسی

جان او خواند پیش از آمد خلق — ابجد لم یزل رختهٔ خلق

همه آدم صورت وفا خوانده
دل آدم که صفا رانده
گوی بر بوده دست بفتش
پای بر اسم نهاده بر تنش
قدمش هر از ازل بیش بوده
بوده کل کون و نا بوده
داده اشراف ... بوده
مورا کرد کار لوح و قلم
قدمش هر از ازل لفظ نبوده
قدمش هر از ابد ... بوده
علم او ... بوده
حکم و حکمت ... عالم داد

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

قائلی چون عتیقش اندر بر / قائلی همچو حیدرش در در

فیض و فضل خدای دایهٔ او / فرّ پرّ همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم / زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جل / جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

عالم خیر و را نظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف نور گلش / شرق و غرب از دل و برون دلش

آدم و آنک ست جان داشت / پای دامانش گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

برنهاده ز هر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بدو جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بارکیرش سوی بد معراج / زد بانش سوی ازل منهاج

گفته سبحان الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی

شده از سدره تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده بکف

گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس
پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایه روح حیوان را
خلق او دایه نفس انسان را

زنگ رخساره زحل کامش
نقش پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فتراکش
لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم علیم
لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم و جان کرده در خزانه راز
پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی و الضحی آمد
صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او
انبیا را بسان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین
رتبت شیر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش
دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی برباد
جان و دل را بمهر آمنه شاد

دولتش چون گذاشت علیا را
راه بنمود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری
دهر نادیده اینچنان جری

وز حلیمه فطام یافته او
در ممالک نظام یافته او

ورنه نگذاشتیش جستن دین
پرده آمنه بروح امین

کشته عمان ورا عدو در راه
وز بزرگیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بحجز روبه
دولتی جسته دولت احمد

چون بدین جا رسید گرد آورده
خاک آنجای با خود آورده

خورده با آب پاک بسرشته
زآب گردش چو آسمان بسرشته

خاک او بوده آب گلشن
سفر و دل مقام توحیدش

باد در قصد خاکش ناکرده
آب عزت زبانش ناکرده

پیش باد بهانگی ترازو
مرغ باد قفص شکن ترازو

همتش از قفس اعلی جوی
عزتش لا ابالی تعدی گوی

فطام
طفل از شیر باز گرفتن

شیخ را نور ساز داده چو شاب / خاک را آبروی داده چو آب

او بد و بوده بنده از سر جد / همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب / غرض او ز شریف تر منصب

از همه انبیا چو بخشش رب / یک تنست و همه است این عجب

علم او میزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدا یا باد

آمد از وی سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه / با خود آورده شستی تازه

گشته ادیان خلق سیرت او / بینت ادراک بر بصیرت او

رشد قومی براه حق جویان / اهد قومی ز خوی خوش گویان

تیغ قرآن شده ورا معجز / نشود شرع او خلق هرگز

او چو موسی عیسی و را هارون / هر دو یکرنگ از درون و برون

هر که نزد در آمده بر او / نام ردنی نهاده بر سر او

خاتم شرع خاتمت در فم / صدق الله نبشته بر خاتم

از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش

نفس بر چشم همچو نرگس تر / عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة و نهایة و کمال عقله

موکب: گروه سواران

قدر شبهای قدر در گل او | روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه مویی | شحنه شد عها بشحنه رویی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نفس کل صورت مکارم او
بوده در فرضهٔ خطیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح لقدس
منصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و مهی | سخره کردی نقد سرو سهی
صبح صادق چو شنوند براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین جا بطبع و نشش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته خلق کیسه های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراز با ابد لبش
دیده از چشم و دل بنور اجل | از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر کلمت فردی | سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که عیب دان بود او | گر چه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شمر کن و کان | نیست جز خالق زمین و مکان
من ز نا گفته و قنه نثر حکم | گفت لو کنت ما اعلم
راز که بود حق یکان و دیش | دم های حقیقت از نفسش
طینتش ز بنت جهان آمد | ساحتش احمد روان آمد
شد ز تابش نشانه کرسی | مر او ان طارم کرسی
پای کوبان عروس عشق ازل | مر او کون او فتاده لات و هبل

عرضه

داده دادش همه خلایق را / غم معشوق و ذل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست / پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن از خرابی از کینش / ملک جان از عمارت از دینش

جزع لعلش ز بهر غرو شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بدر و حنین / صورتش سورهٔ معوذتین

گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رزق دادن لب او / وز پی زادگان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل گاهواره جنبانش

نور بیننده در گوینده / جز از آن دل بخسته جوینده

هیچ سایل بخوش شد لی و بخشم / لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت از غرض او

کفر اشها دکشته بر مویش / عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک نگار از وی / نیم کاران بتمام کار از وی

لب و دندان او منبع عطا / بوده دندانه کلید بقا

لب او کرده در مسالک رب / روی دلها سوی دریچه غیب

رزقه پرورنده و دایهٔ او
مر کودکان را

پخته و کهنه زمین نثر بند | زنده و زبده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی | پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر گشته | وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده از او آدم | جان او را چنو پسر خرم
متفرد بخطه ملکوت | متوحد بعزت جبروت
جان او بر پریده زآب و ز گل | دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی ابتاعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر طرف را دلش بد ظرف | کی شدی در زمانه تشنهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچهٔ مشبک عنبی
او همه است از جلال پاپای | همچو جان از تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

افتی گمرهی از نفس بلجت | جان خود در زیر پای آتش بلجت
پیش حق که تو زنبار آورد | مادر و دست جان نثار آورد
صد منش را ز بارگاه بلند | خواجه شد دهر شد جلال بلند
گرچه موی بسوی بلبل شدی | بلبل چون از جسم بلبل شدی
اندر او هر نکته عاطل | نیست علم غیب در عاطل
مصلحت را ز بهر عالم داد | هرچه کوشش ستد ز ناش داد

نثر بند
بیت

آواز

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی / هست از آن کاه باز گوهرجوی

آسمان از جمال او زر زمین / خاک بیزی شدست گوهرچین

نطق او هر چه در عقول نهاد / روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و صد جهان تقوی

نام او هم تک است با تقدیر / کام او هم رهست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری / قدری شد تبع او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه بحق

ره روانرا ز احمد مختار / آنکه دی مار بود شد دینار

تا بنگشاد لعل او کان را / شمعها شمعها نشد جان را

شمعدان

نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی

چون جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز / تماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق در ماندی / بارحنا بلال را خواندی

مهرش ادریس را بداده نوید | لطفش ابلیس را بکرده امید
سایه پروردگان عالم غیب | مهر کهای رشک و شبهت و ریب
ذوقه زو بر عطا بچرخ کبود | تا بکردون آفتاب فرود
ذوق و شوقش زنیک و بد کوتاه | جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این لفظها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او کشاده روح نخست | هرچه ناپاک دید پاک بشست
در دبر داشت در زمان آزوی | در بکشاد هیچنان از وی
نهان تا کند درین بنیاد | چون رفو بند از رفو کرباد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت با مر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم او ست قیمت جان را | تخته خاک امر یزدان را
انبیا کرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زپی دو نیش | پیش بودند بهر افزونیش
کرچه پیش اند و پس ازین چه عجبست | پیش صفر پیش رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از و در میان خلق خدای
کر شر نفید و کر و صنیع همه | کر هم او بود شفیع همه

فی شرف نعته صلی الله علیه و آله و سلم

نور از خلق او و خوی او شد
چشمه آفتاب کوی او شد
پیش آن نقطه ای رحمانی
عقل با صد هزار دستانی
قدم صدق یافت نقل از وی
از عقیله رست عقل از وی
هم مصالح که مصطفی فرمود
عقل داند که کردنش باید بود
عقل در پیش حکم او پست زی
زانکه رو یافت عقل روز بهی

عقل در کتب هدایت اوست | زیرکی عقل از بدایت اوست

چون نگردم ز نیم گمراهی | عقل کل را بآمر اللاهی

عقل داوود وار در محراب | پیش او خسر راکعا و اناب

پیش او عقل قد خمیده رود | تو بپایی او بدیده رود

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل | که بایمان رسی بحق نه بعقل

ره نمای تو راه ایمان است | عقل در راه خویش حیران است

عقل تو در مراتب دل و تن | زندگانی ده است و زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند | لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد

این دو بیرون عقل و جان خیزد | این بدان و آن بدین بیامیزد

شرع او روح عقل حیوانیست | رای تو دیو نفس نفسانیست

چون سر این پیش چشم زخم زن | رای این پیش شرع او کردن

هرکجا شرع روی خویش نمود | رای در کرد تسلیم او فرسود

هست با شرع کار رای و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس

راه شرع آنکه نفس را سوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة للعالمین طبیب تو بس

[illegible] مصطفی [illegible] نشست [illegible] منبر [illegible] دل [illegible] از خصال [illegible]

سخن او ترا برد به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی / خزفی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش / گر نداری سپر معاتبتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی / او زبان تو پس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد تهمت باش / چون پیامبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی / نرود پایت ار چه بس بدوی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی / با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب و بیت / اسم نقش است و آفتاب بیت

هر چه او گفت امر مطلق دان / و آنچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون قرآن

دل پر درد را که هنر بنیست / هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است / در شفاعت از آن کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید / هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / گور ماند ترا از آن برزخ

باز از آن کز حرام دارد خوی / دوزخ او را ز خلد اولی تر

گر تو خواهی که گردی آزاد / از حرام و سفاح دست بدار

در حرام وی ای سلامت جوی / نام دار از حرام و دست بشوی

از خدای جهان حلال [illegible] / گفت مولای مومنان [illegible]

تو که جز در غم [illegible] / [illegible] گل [illegible]

[illegible] زان کس [illegible] / دل آن کس [illegible]

[illegible] و دل که جای غم باشد / خانهٔ دیو و جای [illegible] باشد

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

دُر

قشنه: حلوا [illegible]

تبرد: [illegible]

کی شد از کشتش از بلندی و لو
از زجاجی و از پلیدی دو

ای فسرده و مانده زار و خجل
در جحیم تن و جهنم دل

غضبت که فسرده برد بجحیم
که دهد شهوتت شراب حمیم

که کند شیر کینه و خوک نیاز
که زند مار حقد کژدم آز

که شرار غضب شود با شیر
که کشد غل و غش ترا بسعیر

در شکن بوم بام قلب سلیم
بکلاسیی و درگذر ز کلیم

در دوزخ فسرده از کرده و بس
سیرهی در بهشت دیگ هوس

از برون شوتنت ز غفلت شاد
وز درون عقل جانت با فریاد

مصطفی بر کناره برزخ
ردا آویختست در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت
پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی
چون بذ دوزخ سبک و ن با (سبک و زنانی)

سخت است آن رداش هین برخیز
در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل
اولش آخر آخرش اول

امتانش چو قطره باران
کاول و آخرش بود چو میان

و آئینه جان بخردی خوانش
دفتر راز ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فساد
کار و بارش دو بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش و ایوانش
من غلام غلام دربانش

نام او بردی از جهان مندیش / جور دندان زبان خود آید پیش

هرچه دانی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن پایدار مشهور است / که درین کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست / که از آن روی در امید لقاست

جان که از روی او نخواهد دید / نیست جان بلکه پارگین پلید

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او / گر فرشته‌ست خاک بر سر او

زین در ار هیچ عقل بگریزد / همچو پرده آتش فلک آویزد

عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد خاک درش عزیز نشد

عقل چون برد مصطفی را نام / نفس کلی گشاد زبان در کام

عقل و جان زاید دولت احمد / او بقا ساخت از بقای ابد

گوهرش چون ز کان و کن بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه با فر آن شد / تا ز نعلینش زگرد بار نشد

که درآمد بحضرت محمد حشر / از جهان تهی بعالم پر

کیست جز وی بگو شفیع رسل / بر سر جسر نار و بر سر پل

شد ز قومی براه حق جویان / آمد او باز خوی خوش گویان

١٠٥

گفته در کوی شاهش حاجب بار / کای شهنشه بسر از ظلم بدار

پنج نوبت ز ذره بر عرش است / ساختند از جهان جان فرش است

فرش او از جهان جان کرده / عرش چون فرش زیر پا آورده

فی نعت النبی صلوات الله علیه و ترجیحه علی الانبیاء

انبیا از آسمان پیاده شدند / او ز ساده بسوی ساده شدند

از پی حجت آدم از دل و جان / بر درش رهنما طلبا خوان

پارگین
مغاکیست که آب
کثیف در آن
جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته | روح بر حاجبی سپان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف دوان جبریل
موسی سوخته بر آرزو تو | ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم | در عزب خانه سپی عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور | بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر بساط یمین | با طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت | سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه سپرد | آب حیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی | چون گشادی تو قفل در پیشی
شرف قاب از آن نقاب فزود | رفعه عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید | دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده | سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد | بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو | بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست | کامشب آئین عرض لشکر تست
شده از توبه رخت ذو النون | آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظر اند | حال پرسان ز یوشع و خضر اند

هست او وفاری که وی ز امت تست
هست اصحاب کهف همت تست
جمله اصحاب بسته بر پای
هست نعمان بدین سر [illegible] رای
چون سلیمان ز اوج کیل [illegible]
[illegible] فرشته [illegible] حمن
[illegible] ز در بست [illegible] عدن
[illegible] مقرعه است [illegible]
[illegible] ستاده ملائک بیمن و یسار
با کس [illegible] نور [illegible]
[illegible] روی [illegible] امانی
چشم [illegible] شده [illegible]
چون بسا علی [illegible] شده ضریر
شده یعقوب [illegible] بصیر
[illegible]

مقرعه: تازیانه

ضریر: نابینا

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پردهٔ غیب

همه جا را لقب زمین دادند / اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند بهر نثار / جمعه و هر دو عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم / مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو / تخته از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیده مرد بینا دین / هوس از سر گرفت هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را بقربانی

آمده دست آسمان درکار / گشته انجم کسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری بسیم مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره در آتش افزایان / در کهت از زینت آرایان

تیر با رکت بین تیز اندیش / ماه قسمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزانه و درج

قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

این همه طرطراق بهر چیست / این درون از خیال خاطر ماست

گفته در گوشش آن جبار ازل / بی وظیفهای علم و عار عمل

کای شهنشه درین نشیب و فراز / فره ازت قدم ورنم بنواز

تو درین کاخ و بام عالم راز / تو پیری [illegible] و نسل آدم را

تا زنند خنده ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین

کی توان دزدوی رحمت و بیم / بخشش نوبی [illegible]

چه کنی با نقاب عالم حس / نور رخسار تو نقاب تو بس

امع با قوت گفتن و کردن / گردنان را غلام خود کردن

کافری گشته از قدوم تو دین / کفر تک سر فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون

مغز بر جان همی کند مویت / سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشیر / چه عجب زانکه هست گوش اثیر

خانهٔ پنج در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد

زامر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر

برنای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است / انس و این سرا سرای تو است

زاقتلوا المشرکین کمر بربند / از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن / بیخ کفر از همه جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو / مهتری چون شوی زبان عدو

از تو ایزد کجا پسند کند / انتظار تو دهر چند کند

قحط دینست برگشای نقاب / منبر آباش کن بفتح الباب

دریا بان فقر و حرام ازل / آبها ال کن و مغیلان کل

کوه سنب از خدنگ قاف شکاف / چرخ دوز از سنان ناوک لاف

هر عروسی که مادر کن زاد / همت جمله را ستّرا داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش بی عصمت شقاوت روح
هر که گفتی ثناش را احسنت / صدق گفتی و لی الله آمنت
زو گرفتند قوت و پیرایه / حشر دو جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوٰة والسلام

بود تا بام آسمان رختش / سایهٔ تخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اصل فصول / گردشش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل انجمانی ذات / هم معالی و هم معانی ذات
در جبلت جلالت او را بود / با رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
کعبهٔ بادیهٔ عدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی / شجری پر ز برگ بی برگی
روی او خوب رای او ثاقب / از لشش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صباحی / خوانده محو اعظمش ماحی
صیت صوتش برفته در عالم / نه برش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوشش پای بر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را / عین و شین عشوه داد عاشق را

هم چو آزر و خلیل بوی آورد / این سپید و سیاه روی آورد
دین او در ده قدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
کی شده زاده اند از کاتش / پدر عقل و مادر جانش
پایهٔ آسمان زمین او بود / کاه هم شرع حق دین او بود
معجز جمله انبیا او بود / مرشد جمله اولیا او بود
از درون رفتنش اشارت باز / پرده دار سرای پردهٔ راز

سعادت

پس چو آمد ز شاه راه عدم — نوز هی خواست مصطفی ز ادم

آمدش نور هی چو پیش کشید — جان او جام مصطفی بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای — سایه از آفتاب پا بر جای

پیش آن کو ز اصل بدخو بود — بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد — از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع زانجانه راز — بر قبای بقا طراوت ساز

رخ او میزبان صادق بود — زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود — خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض او بد ز گردش عالم — خوانده بود از طفیل او آدم

یافت تشریف سجده ملکوت — نیز تشریف بد ز قوت و قوت

زان دل زنده و زبان فصیح — دل یارانش چون وثاق مسیح

جمله یاران او ز دانش و حلم — کیسها دوخته ز حکمت و حلم

دیده جان پاک آدم او — معنی یک لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع از می — داعی عقل سوی رشد از غی

نقش و نامش بگاه دانش و رای — از در عیب و ریب قفل گشای

[illegible]

غی
لب از هی

اوست بر کفر چون گرفت شتاب / نور توزی گذار چون مهتاب

ملک و دین را معین و ناصر اوست / تخت اشراف را عناصر اوست

ذره ره مصلحت کرم اوست / در طریق خدا معظم اوست

هر کرا از بهر ملک و ملک بجس / نقشبند هوا نبوده چو جس

از همه خلق و از همه اعنیا / چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش و جنان خدای

هم ستاننده از که از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع با پروین

نه زبانی که گوشتین باشد / بل زبانی که کوشطین باشد

آن که را از غذای او نور است / از غذای زمانه مهجور است

اخترش قهرمان راه ملک / عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد جهان بر آورده / هرچه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت / منهج صدق در دو ابرو داشت

هر که بگرفت پای اهل بصر / هر کرا از دل نیامد اندر سر

چون سوی راه بیخودی پوید / نقش خود را ز روی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نهفت / بشد و دید و باز گشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه / وانچنان رو که در دل اندیشه

[illegible]

مجد و آسمان جان ملک / هم فرش پاسبان بام فلک

۱۲۰

فی نعته و ارساله علیه السلام

از خدا آمده برحاجت / در رسالت نبوده و برنت

بیخودی تخت و بی کلاهی تاج / نکرش عشق و مرکبش معراج

سیرت و خلق او موکد حلم / حسن رو جان او موید علم

پشت آنجا که گشت محرابی / پیش روی آمدی چو محرابی

که نبودی چو شرقی از غربی
رای او رومی دحیه الکلبی

شده جبریل در موافقتش
بدوی صورت از مرافقتش

از گریبان بعث سر برکرد
دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر
هشت حمال عرش و هفت اختر

زحلش کرده زیر پای نثار
همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر
مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال
رفعت و قدرت و بها و جلال

زهره بر وی فشانده از پی نور
زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور

برده پیشش عطارد از علوم
فطنت و علم و نطق و رای و نجوم

کرده بر وی نثار جرم قمر
سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با هزار عز و مراد
بر سر چارسوی کون و فساد

در جهان خدای وز دیده
ماه نو دین بروی او دیده

لاجرم در جهان کن مکنش
شده تنگ از جمال و انکنش

برگرفته بفضل بی یاران
کله از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده
پس بمازاغشان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش
با صهیب و بلال عیشش خوش

بوده اصحاب صفه یاران بس
بس پیمبری که عشو یاران او
اعمی اندر فنا شده همه او
همه مستغنی شده او
او همه پیش او بوده
وانکه بر کیش او بوده
شعر دل و دیده کار بوده
همه یاران چون مردان
بیکس از ان همه چون مردان
اندرین باحث و درین میدان
شعر او صدق او ودل او عدل
شعر او جان او ودل او بذل
وده او مهر او لطف ازین
دل او دشمن او عزم و شرف
خلق و خلقش ادب او

نیک را بد کرده هر گز خود / وانچه بد را از و بنا مده بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی بگفته نادان را
نقش شرک دوستان بر بست / قفس جان دشمنان بشکست
ان نقش با صبا چو درهم شد / آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی تباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از شبلی و نبی / مستمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالم تاب / پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب رأس به / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نماز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف بیان / بسته بر دیو دره دریچه جان
بوده در بندگی بخاطر ورای / سرو آزاد جویبار خدای

ختم دین بود و بس از نقاش بود
نور خورشید از آن لقاش بود
بذل چون زبهر سر و بعین
دین روان کرده در بکار و بعین
کرده از بهر طفل بی فرمان
وایم طبع را سه بستان
از خرد سوی جان نزل عنم
مرگ را دوست روی کرده عم
چون درخت بهار و لطف و فقم
آتش و مار کیش هر دو بهم
جمع بود آن بهای فرخنده
از درون سوز و از برون خنده

بشر

عمر
نادان

۱۱۴

روی

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی — در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شها کرده — بر زمین نان چو بنده کان خورده

نان جو خورده همچو مختصران — بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرامت — نور ماه از فروغ جرم خور است

گنج همسایه بد دل پاکش — رنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه ازو شده آهی — نه الف بوده در میان نه هی

جز ازو کس ندیده از بشری — در طلب گاه خنده گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سپر پرده — زخمها کرده زخمها خورده

سالها زیر چرخ بی ندمی — ناگوارنده خورد جانش همی

گل شکر داشت با خود از دل خود — زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد — ناگوارنده کی زیان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست — رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد

قبه‌اش هر دمی چو بنشستی — کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام — زان لب و دیدها نسیم سلام

در ره مصطفی نژندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد حور و نور در عهدش / پای بسته بمانده در عهدش

گر گشایند چنبر افلاک / شرع او را از آن نیاید باک

اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان بسی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود زر بر اسپی سجود / صدر را و آب بحر داده ز جود

حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان

همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را آتش بخش نوش گوار

زان درختی که بار تنزیل است / شاخ تنزیل و میوه تأویلست

شیخ را ساز و سوز داده چو ساب / خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده / از پی مبتلاان شفیع شده

تا نیفتند ز سایلان تشویر / هرچه خواهند زود گوید گیر

بخت او چون بهار تیر و خزان / خردش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان

زو فلک وار مسجد مؤمن / زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بِه بُده و بوده از آن سر حد
همه عالم ز پای او مسجد
بوده پاکیزه باطن و ظاهر
خاک عالم ور اشده طاهر
اول او در دین نهشته او
آخر روز دوم در نجا او
شرع عشق اندر بصیرت او
برتر است از قیاس و احسان
سفل بل ابر داده تا پس او
از نشان بغال چاکر او
ملک دور جهان از کمالش
معنی نور ابصار دانش

ناورد
جولان‌گاه
و سرعت و فراز

تشویر
شرمسار کردن
و اشارت نمودن

نفسی کر هوای عشقش خواست / طاقت آن نفس ز خلق کذشت

شود از نفس آن نفس چو نمود / موج دریا چو آتش نمرود

راه پیدا بود بر او از گفت / راه او جز نهفته نتوان رفت

از پی جان آن سپهر سادات / اشتر بار کش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت

چون بر رفرف رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین

جبرئیل از مقام معلومش / باز گشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا پیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد

گفت کز عجز باز گشتم من / تا بگرد نیاز گشتم من

چون ز کونین بدر نهاد قدم / حد شان را نماند و ماند قدم

تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را

سایل او بود و من ورا مسئول / هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین / مرمرا گشت دوخته عینین

گفتم ار زین سپس سوال کند / هرچه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه | که نبودم زحال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه نبود | چون گذشتم زخلق آه نبود

زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد

جان دین برپرید و جسمی ماند | معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پرخلل گو شد | اسم در قسم لم یزل گو شد

ای دریغا که در جهان سخن | سر در انگشت میکشد ناخن

هر کجا او شراب دین با بود | پسر بو قحافه محفش بود

جان او باد لش بعلیین | تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بود خود با رسول پیش اینک | صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المرضیین
و الائمة المهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الانور
الانور الصحیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد
و الاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک
الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق و صدق به
اولئک هم المتقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کهول

اهل الجنة من الاولین و الاخرین الا النبیین و المرسلین و قال النبی صلی الله علیه و سلم لابی بکر انت عتیق الله من النار فسمی عتیقا قال الله عتیق الله من النار فسمی عتیق و سئل جنید قدس سره عن قول النبی صلی الله علیه و سلم لابی بکر انت عتیق عن مشاهدة الکون لا یشاهد مع الله غیر الله و قال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح و قال و لا یک ... ابابکر ان من امن الناس علی بماله و صحبته ابوبکر و لو کنت متخذا

قحف: کاسهٔ چوبین و اشامیدن آب بدان

من امتی خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته ولا یبقی فی المسجد باب بالا سد الا باب ابی بکر و قال حسان بن ثابت قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم | نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مومن له بصر | ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم | واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابا بکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اعرب | کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در بست | قمر تابان کمر بگشسته
خواجه با خلاص و با اخلاص | جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق | چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر و مونس و یار | ثانی اثنین اذهما فی الغار
بوده از پاشنه طریقت سای | پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش | همه او کشته بهر دیدارش
بوده با مار عشق پرورشش | همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش | پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق دار ای پی سلامت راه | بوده ساحرشناس و کاهن کاه

بوده در سر امانت و صدق

[illegible]

بوده زان خواجه [illegible]

مهترش گفت چون زخود بگریخت / وحی در جان جانم آنچ بریخت
که نه من از شراب در سینه اش / ریختم هم بر عقد دیرینه اش
بر فشانده بعشق عقل نوی / در قدوم و رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده / هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر / وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین / زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع / بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده / صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپر بپا سپر او / همه درها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده بود آتش / همه ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده / حلقه در گوش گوش او بوده
گردنش را فنا ندادی هوش / گر نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد دستور / کرده او را ز غول رائی دور
قابل صدق و قایل ایمان / عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او / خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت / شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

دل احمد ز لوح بود نقط / آدم و جمله انبیا را خط
همه را خط او ره بود نه نقط / آنچه گفت احمد آن بود نه خط
اول الخلق و آخر البعث آن / ز انکه اول نقط بود پس خط
خط دوم حسن بود بعد نقط / جان بو بکر خط او بود
نه ز خط بد عشق در خط بود

هادی راه ره نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس و مکر و فیلاتوس / گشت معلومشان که هست فسوس

آنکه از کربه زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد

با سه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا از آن یک قدم ورا بسود

گاه بوبکر خود ببند جمعی / از هدایت بیافت او شمعی

لفظ سید چو در زمان بشنید / در شب داج راه راست بدید

یکی لفظ وی بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مرد را برآمد سود

انبیا بر خط و رسول نقطه / جان بوبکر در میانهٔ خط

صد هزاران ترحم و رضوان / از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین / چشم بر گوشش او نهاد دین

بعد اگر دجان شایسته / از دهان دل نمود چون بسته

قدر او در رضای یزدانی / جست پیراهن سلمانی

بود چندان کرامت و فضلش / که ابوالفضل خواند و فضلش

داج: شب ظلمانی

وثن

کشته پشمینه پوش روح امین | از پی خلق او خلیفه دین
تخته ششته ز بهر شرع رسول | از الف با و تا و عقل فضول
قفسی بود سینه صدیق | عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست | نخستین دم آن قفس بشکست
کشت حاصل بر آنچه او را سول | نام کل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست | در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او | هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق معلوست | زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشناخت | همه خویش در رهش درباخت
دایهٔ دین لا یجوز و یجوز | سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد هر دم سازی | جان او با صفاش دل بازی
صدق او منبر بان ایمان بود | مصطفی هرچه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش | جان بوبکر بود پروانش
خورده در علم دین خبر از او | یافته زو رکین ظفر فر از او
کرده منشور را الخط بدیع | خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعت کرد | روده اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز | قبله راز کرد و جای نماز

سال و مه بوده در دام قفس | جان فدا کرده در هوا نفس
صدق بوبکر بوده دین را جاه | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی او همه حجم عقل | آن صد او بنده و بنده از عقل
سوخته تاج عادت و عدت | کرده بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده در اسباب ورد | ملت رفته باز جای آورد
چون صد و چل شد او که بود نماز | هم آورده هر دو از باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة — رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان — شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده — او ثبوت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود — زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت — کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش — چون توانی بدیدن از دینش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز رفض و هوای کین خیزد

صدر صدر قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی‌مکری

رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضولی و جهلی — باز جوید ز بغض خون علی

آنکه نشنید ز حق جلال فلک — کی بجو ذره دهد جز فدک

آنکه کانش لطافتی بودی
وانکه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی کار
[illegible]
آنکه کار از [illegible]
[illegible]
آن علی کز [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو بدین [illegible]
[illegible]
آنکه او این [illegible]
کی خلافت بخود [illegible]
[illegible]

ور بود عاجز و حنیر بود
پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود انچه کرد علی
تو چه سال و ماه با جدلی

شد چو شیر خدای سر زنویس
رخت بر کاو برنهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند
با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک بگزین کردن
زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشتا ز مقتدای قدم
در رسید و بمنتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه
حور و غلمان بجعد و گیسو راه

رافضی را بمانده در گردن
چیچک و مرگ و حسک جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد
رافضی رایضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه
تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا
بر ابابکر باد و شیر خدا

صورت صدق از دریچه فضل
دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری
زاینه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود
صدق او عدل او عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال
پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بفصل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل و بین الحسن والقبیح و الفاضل الذی انزل الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین و قال النبی صلی الله علیه و سلم عمر سراج اهل الجنه و قال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه و قال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه و قال انا مدینة العدل و عمر بابها

ای کرده دست و پای ز عروق
دست اسلام عقده فاروق

حسک
درد و رنج

طا طلب کرد مر عمر را یافت / از میان طهاره بر روی تافت

دل او چون ز حق محقق شد / صدف در رویت حق شد

انکه کامل بوقت او شد کار / بسر نقطه باز شد پرکار

دین بنهاده برای چو نان شاه / پای دامی ز طا و ها در راه

انکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین طهارتش داده

داده صدقش بکسب طای طلب / بسته پاش بعشق های هرب

کرده بر چرخ حق نور یقین / طا و ها ماه چارده ش درین

روش آورده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها

عمری عمر خود بیفشانده / عمری رفته فقر حق مانده

شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن

کرده در عمر و دولت سرمد / عمر را بدل العمر ابد

بود همه عمر شهنشه دین / جان فدا کرده و مال در ره دین

از پی دیو در زمانه او / سایه او سلیح خانه او

گر بگفتی روانش عاهد حق / ور بخفتی روانش شاهد حق

کرده بهر رسول بزد انش / حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین و دل فراغ از وی / باغ فردوس را چراغ از وی

از وی عیانش تن جان را بی مای
ز ده ... صانع
آتش اندر ... شب
از پی کمر ... ب
نامه او ... بش
کرده پیوند ... بس
دیده از ان ... ماه او
بهتر از ان ... ماه او
... بس
وست بسته ... ماه او بس
سری کرده ... از او
شیخ با ایشان ... از او
عمر با ایشان ... کرده

هرب
کر بخفتن

بدل
زبانش

سرپیش
نالۂ افغان

کرده خورشید را جدا ز تنش | سایه نور دلش هنده منیش

زیر فهمش ستاره کرده حروش | پیش سهمش سپرش کرده سروش

کرده تلقین پی ضرورت را | سورت سنت اهل صورت را

از پی مومنان بتیغ و کمند | خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راه سرمستش | امر حق داده دره در دستش

ز احتسابش در اعتدال بهار | گل پیاده بماند و باد سوار

تیغ شاهان فرس ماخطری | بوده کمتر ز دره عمری

خانه بر دجبر دکر خراب | کرد تاراج جمله آن اسباب

شاخ و بیخ ضلالت او برکند | کفر را دست و پای کرد به بند

روی چون سوی احتساب آورد | گل چو پل پای در رکاب آورد

نفس حسی ز هفت بند بجست | عقل انسی ز چار میخ برست

ور بخواهی کرامت شکوه | قصۂ ساریه بخوان بر کوه

بر سپر حد برانداز پی دین | شد روان سپر لعلیین

از پی این خم از و بدین هشت | ور چه فتنه زند نا ز هین هشت

از غم عالمی منور شد | همه آفاق پر ز منبر شد

هست پیدا ز بهر تصحیحش | در تراویح بر مصابیحش

خانه می خراب گشته از و | زهره را زهره آب گشته از و

۱۲۵

حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا ...

کرده از امر او بدستوری — از همه ناپسندها دوری

کرده در عدل او بدآموزی — گرگ با جان میش خوش نوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی — چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او برای رستاخیز — بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر نور پیش از نشر — عدل او نایب ترازوی حشر

بود حالش بمعانی انصاف — مایه و پایه اش نبود گزاف

حبذا عدل او و شوکت او — خرم از روزگار دولت او

کرده کم پیش شمسی و قمری — متساوی خلافت عمری

عجم و شام را بپاس و بداد — چون دل و دست و طبع خویش گشاد

بصلابت گشاد شام و عجم — بستد از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدی را — آن دو آزادهٔ آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او — بدل ظلم دادها داد او

در نهادند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شده در ضرب

او بفرط کیاست از سر درد — آنچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید ز دور — بفراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر — گفت یا ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر — حیله کرد ست جمله بر در کفر

بعمر گشت ملک عمر دراز / بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / اینت دین راشده گزیده خلف

پیش دین بود چون پسر عمر / بود در شرع از صغیر عمر

روز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و سنن

صد ز رحم ز ما درین ساعت / بروانش رسان با طاعت

ملک از دامان و در امان / بود فرزند عدل او عثمان

دین بدو بود شاد و با تمکین / وز وفاقش فزود رونق دین

هرچه از لفظ و فضل با عمر وست / سنت محض و صولت امرست

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتین ام کلثوم و رقیه المبارکتین الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه وتعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا او قائما یحذر الآخرة ویرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه عین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة وقال ایضا صلوات الله وسلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیاء وقال علیه

السلام انا مدینة الحیاء وعثمان بابها

گاه با عثم و نقص کرده پدید / چون بعثمان رسید دور رسید

آنکه بر جای مصطفی بنشست / بر لبش شرم جای خطبه ببست

چه عجب داری ار فکند رسم / شرم عثمان از علی بعلم

آن زبان گنگ بود و بود از شرم / زانکه دانست جانش آن از شرم

زانکه بر جای احمد مرسل / از نبی وعظ و از ظهر فی مثل

گر رسد عقل سر براندازد | ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از جهان جهان | نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد ره هش | بگشاد از میان جان آتش
گشت ایمن ره مهالک ازو | سر ببر در کشد ملایک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او | هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول انبیا | بد و دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او | وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید | وان ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو در کردند | با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند | بی کرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند | اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد | قفلشان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زورست | گفت یارب چه بی نمک سورست
عقل کانجا رسید سر بنهد | روح کانجا رسید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان باشد | کیست عثمان که با زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این کالحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیده | کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جان از عقیده عثمان / ساخته حل مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او موید علم

صورت خوب و منش کامل / قایل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مرورا حاصل / دل او سر وحی را حامل

عاشق شکر او لبسیم و ظریف / جود او نکته و صنیع و شریف

هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف بر آمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرائه همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات

بذل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت بدوی

دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند

سر او عمرو عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود نکه بدشان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت / بی غش و بی غل ار چه پنداشت

بود وی با محمد و بوبکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر

گرامی بسان فرزندش
عاقل چو نیش کرد پیوندش
از که بوبکر را چو جان بود بس
کی بفرزند او زیان بود بس
دشمنان ساختند فایده ما
تا پدید آورند عایده ما
هم گر او بد دل است و بد کار است
گرچه زنده است کم ز مردار است
[illegible] غافل نیست
دل که بر عاقل است از دل نیست
[illegible]

شوخ چشمی زیان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست

دزد دوی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دوی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو بر گیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل جز نقد خیر و شر نکند / ورنه توحید به تیز نکند

دل همان چاشنی شناس کرغز / کانچه باطل نگردد حق هرگز

روی آینه را که بود زنگ / زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راست کژ را راست برگیرد

فتنه را که خاست در قصبه اش / از ذوالارحام بود و از عصبه اش

آن نه زو بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود نه آینه

خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند

خلق را آنچه عالی اند و چنند / شرم و ایمانش عذرخواه بسند

او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

انجهانرا بر این جهان بگزید / زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زانجهان خود که خصمش از وی تاخت / فسیکفیکهم خلوقی بساخت

وای آنکس که سعی در خونش / کرد و این خواست ازمی اردونش

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من كنت مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیًّا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا ما السبر حکت علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرّار / گشت بر دین مصطفی سالار

ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق / زهق الباطل است وجاء الحق

آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علم دار علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز از علم / ملک الموت دیو آز از علم

آن فدا کرده در ره تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط / در که شرط را دلیل بشرط

نشنیده ز مصطفی تاویل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش / شاد زهرا چو گشته وی شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود / وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل برارنده / در دین را نگاه دارنده

هر که از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام بر نکشید

هر که ناطق نبود قایل او / وانکه قابل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب / خامه ریگ را چون سیراب

کنده زورش در جهود کده / در علم و عمل بدو بسته ده

خیبر از تیغ او خراب شده / سرایش همه سراب شده

حس او چون عظیم بود و کبیر / گشت مغلوب او سحاب اسیر

بد و تیغ آن بشیر دین بی میغ / کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغی زبان گوهر پاشش / بد گوهر کرد علم عالم فاشش

دیگری ذوالفقار بران بود / کافت جان شیر غران بود

بد و تیغ او ز ذوالفقار و سنان / کرده یک تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم / شرع را کرده همچو تیر و قلم

نور علمش چشنده کوثر / مار تیغش کشنده کافر

هم مبادر بعلم همچو اسد / هم مبارز چو شیر و چون خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد / چشم پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگرچه دشت یکیست / کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

چشم افعی چو کرد علت کور / پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

هیاج
کارزار کردن

ذوالفقاری که از بهشت خدای / بهر او داده بود شرک زدای

نه جگر بود داعیه مردیش / نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آخته ز باغی کین / کانچه تاوان بر او نبوده ز دین

چون تن از خشم بود از ایمان بود / از و کافر کشیش یکسان بود

در صف رزم پای او محکم / وز پی بزم جان او بی‌غم

کس ندیده به رزم در پشتش / منهزم شرک از انگشتش

زور او بت‌شکن ز روز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده در عقد دین به تیغ و قلم / با شجاعت سخاوت اندر هم

خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم علم دارش

جانش آزاد مردی و تن دین / خسرو و سنت تهمتن دین

شرف ملک و دیده دین او / صدف در آل یاسین او

آل یاسین شرف بدو دیده / ایزد او را بعلم بگزیده

نایب مصطفی به روز غدیر / کرده در شرع خود مر او را میر

قابل از حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او

سر قرآن بخوانده بود بدل / علم هر دو جهان ورا حاصل

نقش نفسش کشنده تنزیل / جان جانش چشنده تأویل

عرضه کرده بدان جمال و سرشت / هفته هفت روز هشت بهشت

چشمها چشمها بود ز دلش / معنی شمع دین ز گفتارش

تیر او چرخ را رسمان / بوده خانه وبال او چو کمان

هر کجا کان دل و زبان بودی / فطنت تیر چون کمان بودی

بفصاحت چو او سخن گفتی / مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر / عنف او عنف شیر شرزه نر

هر که دیدی حسام او مسلول / نفی کشتی بدو طریق حلول

سر بدعت بزد به تیغ زبان ‌ ‌ ‌ روی سنت بشست از بهتان

بهر او گفته مصطفی به اله ‌ ‌ ‌ کای خداوند وال من والاه

کرده از لعل و در کرامت را ‌ ‌ ‌ پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر ‌ ‌ ‌ درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبهٔ جان را ‌ ‌ ‌ محرم او بوده سر قرآن را

این برهنه شده ز زحمت ظرف ‌ ‌ ‌ وان درون آمده ز پردهٔ حرف

تا بدان حد شده مکرم بود ‌ ‌ ‌ لو کشف مرور اسلم بود

حرمت دین چو ظرف جانش داشت ‌ ‌ ‌ زحمت حرف پیش او نگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل ‌ ‌ ‌ خازن گنج خانهٔ تأویل

علم او را که صخره کردی موم ‌ ‌ ‌ بوده چون محرم و عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر ‌ ‌ ‌ بود چشم و چراغ پیغمبر

در دیار عرب بلاغت او ‌ ‌ ‌ در زمین عجم شجاعت او

کرد خورشید و ماه را بدو نیم ‌ ‌ ‌ نور اقلامش اندران اقلیم

هر که تن دشمنست و یزدان دوست ‌ ‌ ‌ وانکه الراسخون فی العلم اوست

صدف صد هزار بحر دلش ‌ ‌ ‌ شرف صد هزار عرش گلش

هر که جستی مخالفت در دین ‌ ‌ ‌ کرد او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده ‌ ‌ ‌ جاه را بهر مستمع دیده

کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع بازار و ذهن خاطر تیز

مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را بحر بوده دل را کان / شرع را دیده بوده دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعبتش / عقل خندیده در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار رهبر او

باز دانسته در جهان نوی / در دل نفس نقش راز نبی

فرش توحید جان پیشش بود / سد اسلام تیغ و دستش بود

کی شود آنکه ماه دین با او / تیغ را تابع ثریا او

از پی سایلی بیک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تشریف

مرد را عقل رای زن باشد / سغبهٔ فال گوی زن باشد

مرتضائی که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه و بر دبران

هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو در از دو چو چشم و گردن / دور از او چو موسی و هارون

در منظوم پادشا کانش / لوح محفوظ مصطفی جانش

باب چاکرانش از ره علم / قدم عاشقانش از ره علم

پالکی علم دین نکوی اشناخ / زانکه دلش ملک اشناخ

اشناخ / بوزن و معنی گستاخ / است

رغیف / نان گرده

چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت جسم تنش ز قوت نماز / داشته چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار بر نشاند بزین / خسرو چرخ را تهمتن دین

همتش نعبه وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای علم او بود / شرع را کدخدای علم او بود

علم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین

تا نکشاد علم حیدر در / ندهد سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین

در قیام و قعود و عود او کرد / در میان سجود و جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک انجا جزا که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود

زخم تیغش هنیر بود و منیر / بحر علمش غدیر بود غدیر

چون بنود او بدشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بد و همی نالید

خشم بار رای خویش بار نکرد / جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر یزدان چو بر کشادی چنگ
شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

زهره چون زخم تیغ و دستش دید
جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش
دید بر جان خویشتن خیرش

پیش تیغش نهنگ و نام نبرد
همچو مردم کیا نمودی مرد

اندر این عالم و در آن عالم
اوست با کار علم و بار علم

دیده چون دید خلق و جود علی
مشک خون شد که ره زحلی

خلق را دیو هر چاهی بود
چرخ را روشنی الهی بود

هر دو کوتاه داشت ناشایست
از برون دست و ز درون پا بست

بر قلیلی ز قوت قانع بود
بر کسش بر حرص و جهد مانع بود

او نبود آن اسد که رنگ خلوق
گردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک رهگذرش
دهر زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کلال بی بندی
وز برای جمال خرسندی

خوانده بر کنده پیری و میری
سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ بشکیبد
مرد از سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آن نیاویزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عز نایب علی نبود
شیر را تب زند دلی نبود

عالمی بود همچو نوح اشتاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لطف او آب زندگانی بود

بود همو قسمت در عقیله و فضل
تا کجی ماند در چشم عقل

دل او در چرای برهان کرد
چرخ دانش تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در پهلوی
بود در زیر بار پهلوی

تنگ از آن شد بر او جهان بزرگ
که جهان خورد بود و مرد بزرگ

صفت حرب الجمل

بزرگ

در جمل چون معاویه مکر بخت — خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد — دست بگشاد بر بد و بیداد

سر احمد ز حیدر کرار — سرفراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد — خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد — از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده ام امانم ده — وز ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند — در خوی و خون ورا نیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود — جمله احوالها ورا بنمود

رفت وقتی محمد بوبکر — آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس برآهیخت تیغ تا بزند — گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود — بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه — جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد — در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر — رفت زی مکه جفت کرم و خیر

عاقبت هم بدست آن باغی — شد شهید و بکشتش آن طاغی

هر که با جفت مصطفی زینسان — بد کند مرد وا برد مخوان

مرد را چون ز پس بود خورشید — سایه پیشی کند بر او جاوید
او امامی ضیا گزید همی — سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نفکندی — حلم را کار بست یک چندی
خصم را ار چه چند مهلت داد — لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین وقتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار دستادست
زود عمار یاسر اندیشش — که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید — ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر مگر بمانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج — تیغ را بر کشید زود برنج
چشم خود را عصابه بر بست — ببی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری — سفله مروان ورا بزد تیری
سبک از اسب خود بزیر افتاد — در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مر ورا زان سان — زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول — که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار کس بما تو لست — قاتل او بد الک ملعون است
این از آن گشته تند چاره کنم — دل از این درد و رنج پاره کنم
همه تیغ و سپر بیفکندند — خود و مغفر ز سر برافکندند
عمرو عاص ابن صحب چون کشتند — بجز از کشتن هیچ چاره نبود
گفت ظن شما خطاست چنین — این همه گفت و گو چراست چنین
او که صد سال از الحرب برد — بی تنک او در این کشته انگارد

پس علی هست قاتل عمار	نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند بشنیدند	رونق کار خود در آن دیدند
آن کرا مکر ازین نمط باشد	مرد خوانی ور غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل ازو بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین	آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم	آن نگونسارتر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان	منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او	کفو شد در میانه عایق او
گشت ازین سر معاویه آگاه	مرو را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود	وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی	هست کابین حمزه خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار	بفزود دست نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب	نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن	بزئی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی	اندر افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظی از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد نخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روز است بر دار ازین برده

سفله از خواب خوش چو شد بیدار / میر حیدر نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول / آن سر افراز مرد خبث نهول

رفت و زخمی زدش سبک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوئی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال / کرد از میر زخم خورد سؤال

که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان

وانکه فرمود شادمانه نشست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه وحساده

خال ما بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیرها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مرددها و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خوانی کنون معاویه اش / وانکه در عهد دولت زادیه اش

سبط حق زین جهان بپرید / ملک بود از [illegible] پیر بود

تا ابد در جحیم خواهد بود / [illegible]

روز حشر و [illegible] / [illegible] صد در

وانکه خصم اله و منافق نیست / هم مخلوق در درش خالق نیست

کرده خصمان او چه بد چه / مطبخ انجاد و دوزخ انجاد

ظلم کردی ز روز چنین که بود / کعبه با کافر [illegible] بود

نسخه صبر

نسخه حالی

نسخه این چه حکمت

در ها [illegible] جودت فکر

نسخه دغا

چه حظ دارد آل بوسفیان / که برآرند نامشان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود محبتش دوست / کی زبیر عوام بابت اوست

در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دورند درنهاد سرشت / باغیانش زباغهای بهشت

دین باغی میان خوف و رجا / طمع نعمت دان و بیم قفا

کی بود آنکسی حکیم که او / در دکان دماغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت / سفینه راهمچو قلعه الموت

از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

هر که او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون

بغی کردن برو حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست

آنکه بر مرتضی برون آید / سوی عاقل بدان که چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مرورا گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نگو کنید نگاه

آنکه زابلیس حیله جوید و غدر / او مرا در پس را چه داند قدر

باركين يعني بكسر كاف فارسي كه در آن آب حمام وغيره جمع شود ١٢

داد حق شیر این جهان همه را — خبر فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد جمله دنیا را — زهر مر نور چشم زهرا را
آنکه خونش همیشه با نان بود — هم دعاء رسول یزدان بود
هرکه را خال ازین شمار بود — مرورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار — پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهتر است مادر او — خال ما بس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب — آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه — که بدآراسته بدو خانه
چون فتادی ببدبخت بوسفیان — که ازو گشت خاندان ویران
آنهمه جفت مصطفی بودند — جملگی مادران ما بودند
هریکی را برادران بودند — مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما — ابن سفیان زبان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش — کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار — اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده — تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن — در ثنای گزیده مهتر حسن
قرة العین مصطفای گزین — شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن بن بنت الحزن فی فضیلة الامیرین العسلین و السبطین قرة العینین سیدا شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضی الله عنهما و عن والدیهما قال النبی صلی الله علیه وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا وقال صلی الله علیه وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنهما وعن ابویهما

بوعلی آنکه در شمار ولی — آید از گیسوانش بوی علی

فطام: باز گرفتن کودک از شیر بعد از دو سالگی

نسخه: دگر

نسخه: بگذار آن

در سیادت دل مؤید اوست | در رسالت رسول و سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان | حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی | کوثر داعی و عدوی دعی

نامه دوست حاکی دل اوست | دوست را چیست به ز نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود | سید القوم اولیا او بود

آنچنان دُر در آن صدف او بود | انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را | دیده و دل حبیب مولی را

منهج صدق در دلایل او | مهتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم | پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بود از دل زهرا | جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاک کرد | فقد تریاک دردناک کرد

ماه در چشم او هلال نمود | زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطه چشیدن زهر | وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بچمانید جانش از ره حلق | برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان | اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست بر تابد | دل دانا ز مرگ بشتابد

چون جهان حیز را امیر کند | زال زر چهره چون زریر کند

فلک جامه کوه زهره دواج | قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش بر از افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر او جهان فراخ | تنگ کرده بکه در دو در کاخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست | بی گناهی ورا بکشتن خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک | که جهان باد از آنچنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین | آن مر اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو | گفت عمر از چو من کسی نه نکو
آنکه فرمود و آنکه داد جفا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم برمز وصف الحال | کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شده پیشم
جعدهٔ اشعث آن بد بد زن | که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاد مر ورا بر گوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی

که بود دلش که یافت آن وصلت | که بر او باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از دو درم مألوف | زر دو گویم که نیست جای وقوف
تو اگر بوی هند و عقد مروارید | که ز میر اهشای هند رسید
کین نکو عقد مر ترا دادم | بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی | دشمن را تو نیکنام کنی
بپسرم مر ترا دهم بزنی | مر مرا خسروی و جان و تنی

منهل چشمه و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد ۱۲

نسخه جانش

تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه پذرفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان مار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی — چه ببرد در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدا — بر حسن باد تا بروز جزا

خبر آن دل برادر او — نشنیدی جز از برادر او

مشرق عرق و منهل جگرش — باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین یعنی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین — که چنو کس نبوده در کونین

قابل راز حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او

باز داند همی بصیرت او — شجرهٔ هر یکی ز سیرت او

رزانت
استواری

در صوان هدی صیانت او / دن دردی دین دیانت او

عقل در بند عقد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش

بود او سرو جویبار هدا / سرو با تاج و باد و اج و ردا

هیبت عز نباهت شرفش / حشمت دین نزاهت لطفش

مشرب دین اصالت نسبش / منصب دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان و زمین

اصلها ثابت از اشاره حق / سوی این سر و کعنمش مطلق

جگر کرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال

اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم / شرف و عز و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آسنه / راز او باطنیست بی ظاهر

چون طبا شیر وقت تاثیرش / جگر کرم را طباشیرش

چشم از و اصل او ندارد خشم / او جگر گوشه پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق شکر او پلید و ظریف / زار چو داد و ضیع و شریف

پیش چشمش حقیر بد و دنی / نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای گنبد ...ش / نام او گستریده در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده به پیش / مرتضی پرورید در آغوش

بوده خشنی ... یافته زین سرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا

مرتضی اصل و فرع او دل و جان / منت بدر و رنج او ایمان

در سرای فنا و کشور دین / بوده در صدر ملک و کشور دین

بوده ... عترت را / بوده ... عترت را

قصه سر حمزه مجاز انتهی بندی آمده

اندر و پیش سرو پیش گیاه | بوریادار زینت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنه و عبدالله بن زیاد لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص از فساد رائی زد | شرع را زود پشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان بر و بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | وندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندران یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنی و امانی کرد

[illegible] از رسول [illegible] پیش اله
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان سگان [illegible] حسین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناکسان حیران
[illegible]
علی الاصغر [illegible]
وان سگان ظالم [illegible]

سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان زده دل نالان
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار | رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء ونسیم المشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته | در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که ازان تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدای چنین بد اندر دین
فاطمه رویها خراشیده | خون بباریده بی حد از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده | علی از دیده خون بباریده
حسن از خشم کرده سینه کبود | زینب از دیدها براننده دو رود
شهربانو نیم کشته حسین | علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده | روبه مرده شرزه شیر شده

مجامله: نیکوئی کردن

منشار: اره

کافرانی در اوّل پیکار | شده از زخم ذو الفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

تمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زان همه روز بامداد پگاه | کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی | بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید | وین نکو باد را همی بوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر | بر گزینید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر پیموده
حظ ازین باد جمله بردارید | سوی نااهل و خصم مگذارید
حسن غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار و بر دابرد
قدر میر حسین چو بشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین این خال بیزارم / گر پدر بنیز هم دل آزارم

پس تو گوئی یزید بد منشست / عمرو عاص پلید پر منشست

آنکه را عمرو عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نفرین است / بدره و بدفعال و بد دین است

لعنت دادگر بر آنکس باد / که مرا او را کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید / زان قبیله منم بعید بعید

از سنائی بجان میر حسین / صد هزاران ثناست دایم دین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه و علی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان / خلق در دین شدند سرگردان

همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بو حنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان / مغز سنّت نهاد اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق و محجّت حق

دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار

پیشوای ائمه دین بود / علم و حلم و سخاش آئین بود

کرده تو فخر پادشاه خویش / شاه شاهان رعیّت خویش

کرده در شاه راه فتح و ظفر / پیشتر وهمی چو نام پدر

از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان بر ز رایت او

دیده بی واسطهٔ حکایت و نقل / چهرهٔ سنّت از دریچهٔ عقل

حجت اهل و فرع ایمان بود / بعث خوان اصل شرع نعمان بود

چون پدر در اصول ثابت بود / چون بی کار کرد و راه نبود

روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار / متقی خلق و مستحب گفتار

کرسی دین ز روی او جد او / لوح محفوظ شرع احمد او

راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد

هرکس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خشم بر نکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانه جود / بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را بپوش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد

کرم و جودش از شتاب نوال / از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفه کوفی نه / نائبان هیچ خرقه صوفی

بار زهر کمال و کسب بسیار / دستشان چون قبای روز بهار

بخت او چون بهار ایمه جهان | خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول | کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام | با وی ام حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواجه قال | تا قیامت ورا بوند عیال ؛

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فسرو شد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی ؛
درس دین ساخت از پی تقدیس | صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین ؛ | خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت | در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان | زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده | بر خود دش اعتماد و نا مانده
آنکه بنهاد و چون صنایع دهر | گروه خصمان دین حق را قهر
بود ما را در ره دین امام بحق | که امامت ورا سزد مطلق ؛
بنهشت دین فسر و زعرش گذار | فطنش فتنه سوز شغل گذار

ز ده دست کردی حدیث نبی
علمش ز کفت و پیش وصی
راکبان در پیش [illegible]
همرهان در پیش علم فرس ؛
جود او [illegible] کعبه نفس ؛
خلق او چون بهار [illegible] توی
شرع او تا که خدای خندان روی
عقلها را [illegible] ما [illegible] است
در [illegible] نقش [illegible]
در [illegible] علمش چین ؛
دین او مذهب خوب [illegible] دین
همه عالم رسیده آثارش

... و نیا

عالمی زین ... زینت و بها

همه از اسلام زیب و زینت یافت

زنده از علم و ... زینت یافت

طالب علم ... زینت یافت

فصل در ثنای ... علیها

... راه دین بود

... یقین بود

بخشش از حق بهانه بر سعد است / جود از ابر و لاف بر رعد است

گر پراکنده زو شد ندا و باش / سنت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم

کام دکانش چو مرکبان شکار / تا ره نورش چو روزگار بهار

سخن بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر ظاهرش مدبر بره / خاطر عاطرش مفسر سره

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ حلم / امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود / بی شکی مهر فراز جیش بود

هست کوته ز مهر شرع و شعار / دست او همچو ابر توش بهار

دین از و یافت زینت و رونق / در تبع متفق شدند فرق

یافته حلهٔ صفا و صفات / دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن / وز مرور زمانه مؤمن تن

بندهٔ او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف

نسخه: ظاهرش

نسخه: زیرپوش

مبتدی اوست دیدهٔ جان را / مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قایل اسرار / وین ز اخبار قایل اخبار
آن گچ اندوده کرده خانهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و دین کوفی / وین بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرّس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند زاختها دقوی / آسمان ستارهٔ نبوی
آن بحجت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول
مرد را آن بعبقریشه کرده / طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملّت حق / کرده بیدار علم و علّت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه بتافت / سورهٔ شرع رنگ سنّت یافت

نام او شافعی چو طالع شد / خرد او را ز دل مطالع شد
هر دو همسنگ یکی بذوق رواج / کار رای خواجه هوا و لجاج
گوش کر را سخن شناس که دید / دیدهٔ کار راست بین که شنید
آن شده حاکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی در دو جمل را شافی
لطف آن داده شرع دین را آب / قهر این کرده هر کینه خراب

نسخه: عقل و ایمان را

بهرب: فرار کردن

شعر: کلمه ایست که در مقام نفرت استعمال کنند

نسخه: نعلم

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن تو دوی

تو که دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیک اند بد توئی تو مکن — ملتیست در دین دوئی دوئی مکن

هر دو نیک اند بی حکومت تو — بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق — نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است — واضح حجت تو فرقان است

تو که باشی بگو مر ایشانرا — چه شناسی تو درپریشانرا

فصل فی نصیحة الفریقین وفقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای — گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما در بجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و ز زن — بیخبر وار پشت پای مزن

سنگ کین از بغل برون انداز — سنگ بر زیر بغل میا بنماز

از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

قامتت شد دوتا ز بدخوئی — که چرا قامت تو یکتوئی

تو که اندر خلاف هر دو چه — از بد و نیک هر دو تن تو که

تو نشانی بنا قدی ایشان — خیمه زن رو بنزد درویشان

نسخه: خود دوته

کی کند جلوه عشق الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی

دور دور است ساهی از شاهی / همچو راز آلهی از لاهی

تو هوسهای نی و هوا و جدل / تو ز پی عامه کار کرده عمل

جز هوا و هوس نخیزد کین / شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی دین بجز فرشته نبود

ملک جهانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون ترا چشمهای بینا نیست / پس غرامت بر اهل دنیا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد

از هوس گفت و هیچ معنی نه / چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود / نه بود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند / بر ره زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی / نه از عامه بل جهانبانی

زین چنین ترهات دست بدار / کار کن بگذر از ره گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است / مرد باید که مرد راه بر است

از پی عامه کس خری نکند / خر عامه بجز کری نکند

دین طلب کن گرت غم دینست / که کلید در دولت اینست

هر کرا درد دل رسیل بود / مرحبا گوی جبرئیل بود

[?] از اشک کرده روی زعفران / گر ز دولت چو جان شمار دنان
گر نه بر گفته‌های من کین / ور چنینی چنین مکن در دین
من بگفتم نصیحتی در دین / گر بدی ور بهی تو دورم از این
با صحیح قول من نکو بشنو / ور نه ظلم کن سخن بدو زنخ رو
ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین رازها چکار ترا
ای برای بکان و زرکان را / مختصر گو در زکان را [?]

دانی (نسخه)

غرامت: تاوان زده شد

رسیل: همراه و پیغام برنده

من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی برو بترّهات

گر ز من می‌نیوشی پند پذیر — تو و دیو تو میزن و میگیر

اهل بیت داعیان الله اند — باز آنجا که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کند — زان همه بی برند و بی باک اند

چون زمین بر بره شود فلک اند — چون جهان بی مزه شود ملک اند

بنده ام بنده من اما مارا — نشنوم قول خام خامارا

من نگویم که از کمال یقین — در حق جملهٔ ائمهٔ دین

از ثنای ثنای ایشانست — که ثنا نام چو شمع رخشانست

شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم — هرچه هستم از آن ایشانم

پای در پایم از خجالت رب — دست بر دست چون زنم بطرب

گرچه پیرم برند کافی من — تو ببخشای بر جوانی من

شهره ام تا رسد پیام و سلام — خواجه ام تا بوم غلام غلام

بو حنیفه ترا چو نیست پسند — خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بر تو بولهب است — بسوی حق امین حق نسب است

هر دو چند باطل از من و تست — باطل از خبث باطن من و تست

ورنه در باغ هر دو نور یقین — سنبل سنت است و سوسن دین

ابهها

نخستین گناه و خطا
بضم اوّل میوه
نوگشته

آن بگرد ار قلزم اخضر — وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستارهٔ کیوان — وین چو خور از نور خود رخشان

شرع ازین یافته است زیب و رونق — زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست — وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را جهاد بوده درست — این باخر رسید و آن نخست

شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق — نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا — روح را قولشان غذا بادا

باد یزدان ز هر دو تن خشنود — که بسی خلق یافت زایشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان — که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده — ز ود گرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه — بندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل — با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود — بکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآرد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است — بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره در چه صد باز

ای حکیم خدایی یا رب — بنده را روز ده ز ظلمت شب

من بمنزل درم چه ره چه چه — ننهم من جنبه چه سم شوم

خایفی او من شده بکی ما — ماهی او من طپیده بر ما به

فصل فی الزهد والامثلة والعظة والحکمة والنصیحة

عصمت از حضرت نبی و علیست — در لحاف خلاف خصمی حیست

کو دکار است و ... — مرد را ذو الفقار چون آب

نسخه
بدود
لوره
شیبه و زمینی را گویند که از آن سیلاب کنده باشند
۸۲

خیز بنمای عشق را قامت | که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم | دار دار عقل و دست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملکت ملک جهان | زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | تا زده گام در ره تجرید
شو تبرا ده آفرینش را | تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو خنیه الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب | هرچه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع برکار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا بر خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکه ز تو برمد | که ز تو کند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرائحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی کند | تا که مغتاب را شدی چون بند

[illegible]

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی

علم لشکر جفا بشکن / قلم نقش بند تن بشکن

کند صبر نفس تو ناپاک / کاب و آتش است و باد و خاک

که سفید و سیاه دفتر جاه / دیده دارد سپید نامه سیاه

در گفتار ره بهیده در بند / بقضای خدای شو خرسند

چون نکوئی سپید نامه شوی / رستی از ریخ خویش کامه شوی

ور نکوئی بمانده اندر ریخ / بشنو این پند و خیره باد مسنج

شیر کردن سطبر ازان دارد / که رسولی بخبر بس نگذارد

رهیی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش

چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار میخ اندرین کدای کده

سنیت در وی ز معنی آلت و ساز / همه خامست کندی چو پیاز

گر نه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک تو ده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده ه میری زود

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گو می کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این ره بمجاهده نیست / در ره جهد خود مشاهده نیست

کار توفیق دارد اندر ره / ورنه کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهدت کردی / آنچه انشرط کار مردی

آنچه بایست رو بجا آوردی / وز تجنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود میکن / راه رو در راه پیش ما رسخن

جهد بایست و رهنما توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی الشفف
والفصح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل
الدنیا مخرقة واهلها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل
الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را از رکیک دوار — دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کناره کند — اوستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی — ناکسی ماند چرخ راکسی
اندرین کارگاه با مره — تو بلا حولشان مشو غره
کاندرین روزگار با تلبیس — نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند — نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان — سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده‌شان — شهپر جبرئیل مایده‌شان
هرچه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بسنت بدند یا زنده — عالمی بود از آن گره زنده

نسخه: حروری نه مرجیان

معنی دیو چیست بیدادی | تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان تیره هوشانند | جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی بازند | کور و زشت و کر و خر آوازند
از پی آواز خود بپرهیزند | هم از آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع | بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم | همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور | بنده خورد و خفت همچو ستور
همه گشته نفایه سیم دغل | آنکه کفشش خدای بل هم اصل
همه بر اکل و بر جماع حریص | از شان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آزور چو مگس | همچو فرزین بگژ روی و فرس
بجدل کوثر و بعلم ابتر | بسخن فربه و بدین لاغر
همی فراغند و بی فروغ همه | که دروغند و که دروغ همه
آنکه نکت از حدیث بگذارند | وانچه بد شد تشنع پندارند
هو الفضولان برای ملکین را | همه کاسه کجا نهند دین را
سجدهای از شرع ره دانند | بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود | مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کنیز شتر ز باز پسان | رنجه دارنده همچو خرمگسان

همه چو پای کرد و پلکسند
همه قلب شریعت و دینند
هر یکی بره گرفته زیر بغل
آنکه از خواجه امام اجل
کرده با جانشان بی سر خفت
زپی دین برای کین سر مغز
در سران تاکه زیر پای شود
تاکه بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
از سر حقد و جهل و از پی کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

نفایه سیاه و تیره فام

چون نسخه

کمینز بول

همه در علم سامری دارند / از برون موسی از درون مارند
همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند
علم در دست یک رمه رعنا / همچو شمع است پیش نابینا
دیوار افعالشان عذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رباحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
بر سید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
آنزمانی که جبرئیل امین / آیت آورده بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار
سنگ و بد آورند بر آتش / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله / گفت افتاده گیر و اغوثاه
رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تحفهائی که گشته بدرو

حاضر
مانع وحایل
میان دو چیز

الذین اتقوا و راست نجات | زنده دانش وگرچه از اموات

گفت بی تقوی از گران باریم | راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و نندیشیم | که ز یاران بمنزلی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار و یا مولی

از هر آنچه آفریدی از هر لون | چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است | متقی شاه جنة الماوی است

از خوی خویش زین جهان برتر | وز بدی از اجل گلوبر تر

پرده بر دیده بست کین فهمست | کینه در سینه گشته کین وهمست

داعیانی که زادهٔ زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند | جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز و لعل نکوست | چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو | لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده جز | زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار | کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند
عقل را عاشق هوس کردند
زین کدو کر و نان بی پر و بال
چون کدو در وبال و رز و دوال
پست بالا چو نقطه جاه همه
تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته با هر دلی بجلد زدن
مستحق سیاط و جلد زدن

سیاط جمع سوط که بمعنی تازیانه است

تمثیل فی احوال اصحاب الغفلة والجهل

[illegible] بتمی وارا

یافت [illegible] نزدیک [illegible]

اندرو کرد و در وی [illegible]

[illegible]

هوششان در سرای بی فریاد / باز چون گوش کر ما در زاد

کرده از بهر جاه و مال و مدد / سر ز شر دل ز ذل جسد ز حسد

از پی کسب صدره و صره / صدق الله گوی بو مره

شاکر از فعلشان شده ضحاک / پیش هاروت در نشسته بخاک

از پی شرط شرع بر گشته / تشنهٔ خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان

از پی صید عامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی سبهی دیده / همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحاب اند / سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و درم مایل / جهلشان پیش علمشان حایل

پیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دورویند / بگرانی بیکدگر پویند

هر که از خود زد از فضولی رای / دست آلوشت شرع بار خدای

همه از مال و جاه در سودا / همه یوسف فروش نابینا

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمهٔ روشن

پیچ
کوفته و پهن شده
سفلها

بیکسی او ز زشت خوئی اوست ‌‌‌ ذل او از سیاه روئی اوست

اینچنین جاهلی سوی دانا ‌‌‌ اینت رعنا و اینت نابینا

نیست اینجا چو مر خرد را برگ ‌‌‌ مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست ‌‌‌ زان ترا فعل سال و مه زشتیست

آنکه در کشتی است و در دریا ‌‌‌ نظرش کژ بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان ‌‌‌ ساکن اوست و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن ‌‌‌ ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیا پرست از آنسانست ‌‌‌ همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غرهٔ شب و روز ‌‌‌ لیک معلوم تو نگشت امروز

بیش مشنو ز نیک و بد گفتار ‌‌‌ آنچه بشنیدهٔ بکار درآر

ای ندیده ز رحمت و فقر تو ‌‌‌ خر عیسی بخواب جز خر تو

عز علم است نخوت بودیت ‌‌‌ کبر و عجب است خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه دانک خسی ‌‌‌ بار کوهی بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو ‌‌‌ خنجرت هست صف شکستن کو

کوئی از بوی خود دنیایی آزان ‌‌‌ کین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از بطر قرقر ‌‌‌ کین فلان ملحد آن فلان کافر

اگر تو خواهی ز در کریبانت ‌‌‌ بانجا مانده است امانت

علم خود خور ز دیگران مپذیرش ‌‌‌ تو بر خویشتن بنه در پیش

ایمن ظلمت چه باید برد ‌‌‌ گر لقمی که می بباید مرد

علم باکار سودمند بود ‌‌‌ علم بیکار پای بند بود

علم داری ولی نبود در بار ‌‌‌ مولعی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص درون جان باشد ‌‌‌ علم دوری بر زبان باشد

نغص

نَطَر و قَرقَر
بمعنی زمین شکافته
و زمین هموار و
نطر بمعنی حیرانی
و ناسپاسی و شادی
مفرط نیز آمده

چون قلم وار گفت جفت قدم	ور نه داری نه نون بری نه قلم
تازگی دانش از صواب آید	فربهی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکیست	ورچه آنجا مسافه نزدیکیست
هر که او آتشست آب نگار	وان که او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه همت اوست	قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو	زانکه در دست کار زشت گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن	زانکه گه مرد باشی وگه زن
ریخته آب روزکار تو حق	جامهٔ زرق خلق کرده خلق
بخل وجودش برای مردم کوی	روز و شب دست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است	هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقول تو و تو در عالم	باز دخالش زانکه دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم	زانکه من عالمم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی	زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی
هر کجا دولتست برنائی	تو بدان کس مپیچ که برنائی
خم روئین چپاست بر کرسی	چون از و مشکلی نمی پرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد	مشکل سائلی برون آرد
سخن بیهده ز افراط است	هر که دارد همی نه بقراط است

فربهی

خلق کهنه

بقراط

خصم خود را تو چون طبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد / زرهی دان که باد ناب دهد

خود ندارد بهیچ تدبیری / زره آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه

چون نباشد براه سحا بیچ / عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد / آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه / کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت و مدت / بی وتی عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فصل رسول شد گفته / در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل او حیث لان شائحه

البحث فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و سبب وجوده

قال النبی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد / خوشه چینان خرمن خرد اند

چون در آمد ز بارگاه ازل / شد بدو دستکار علم و عمل

هم کلید امور در دستش / هم ره امر بسته در بستش

مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست

دوئی کم بوده [illegible] غفلت

آمدش عقل اوّل عقلست

از برای صلاح دولت و دین

جسم عقل اولست آخر بین

همه را عقل با تو بنماید

آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید

هر چه کلی نطق عقل برون دم

حرف و آواز در حد عدم

عقل هم گوهرست و هم گوهرنما

هم دلیلست و هم دلیل نما

چشم را جان و دربار ده

نفس را علم بخش و یاری ده

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر [illegible] / [illegible] خدای گوید اوست

[illegible]

خشک بندی ندید نیکوتر — هیچ خاموش از سخن گوتر

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جا که خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل

عیب را هر دو لت دو سرای — گاه پوشیده که صریح نمای

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی — ورنه گردی بره‌ی چو رهی

کن مکن در پذیر از فرمان — پس بجا آن گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب — ذات او را مدبّر الاقرب

عقل فعّال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

حس و اطباع خوانده او را میر — نفس کل مر ورا بسان وزیر

فیض او نفسهای جافی شوی — فعل او نفسهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس — بیشتر میل او بود بدو کس

یا بتائید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل

ارچه او جوهر این دو کس عرضند — لیک ایشان متابع غرضند

بر مجرد رعایتش بیش است — بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهّاد — زانکه زهّاد برتر از عبّاد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح

هرچه زان بارگاه فرمان نیست / همه در دست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا رهاند زود / از قفس تنی دیو و آتش و دود

عقل را حامل حجیم شناس / نبود همچو شهر بی اساس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله بهشت عالم را / حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد باز / بار اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد ز همه / درخور خود نه درخور کلمه

هرکه او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه رست

باخرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر

نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست / از همه حال باخبر عقلست

گر دلی عقل بسته خالی نیست / ... بی بود و بو خالی نیست

منعم عقلست و آخر آن نقل اند / همه عقلست و خاکیان طفل اند

... عقل آمد از برای سخن / مجتهد را ... کن

عقل هم قادر است و هم معبود / عقل هم آمر است و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل ثابت هست و دیگران حشم اند / زانکه در موکب ز عقل هم اند

تمیز

همه تشریف عقل از الله است … ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز … ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس … نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است و نفس نقش نمای … نقش امر است و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست … عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله تست … آن نه عقلست آن عقیله تست

از برای صلاح دشمن را … عقل خوانده حواس روشن را

منکران روشنی که هم بغرور … گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت … لاجرم عقل جست وا او ویخت

سوی تو عقل صلح با کین است … زین ریش از سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای … می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد … نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست … نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر اوست … آنکه بشنیده اولوا الامر اوست

وین سلاطین که نزره دین اند … نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر جاه و مال و دهست … وانکه عطار نیست ناک دهست

عقل طرار و حیله گر نبود … عقل دزد و دوروی و کینه ور نبود

عقل [illegible]

عقل را با ورع [illegible]

عقل [illegible]

عقل [illegible]

عقل [illegible]

عقل [illegible]

عقل [illegible]

عقل [illegible]

خیال

زمر
نی لواضن

نسخه
برره

ناک نسخه

عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هست مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهائی که ناپسندیده است / حس ایشان ز عقل دزدیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست / آن او نیست کم شده خردست
عقل در دست یک رمه خودرای / چون چراغست در طهارت جای
مر ترا عقل چه نموده است / ورت بنمود چشم بر سودست
مار را عقل دوربین چکند / خویشتن را تو جز این چکند
عقل جائی جمال بنماید / که مرفه شود برآساید
ننماید ترا ز خویش نشان / تا تو او را مکان کنی زندان
خردی بوده اصل دانش و مرد / زشت نامی اوست مشتی دزد
آنکه داهی و آنکه سالوسیست / وانکه غماز و وانکه ناموسیست
آنکه او آب ریز و نان طلبست / وانکه امی و وانکه بو العجب است
اینهمه عقلهای عاریتیست / گر پی جاه و مال بدبختیست
اینهمه زر نمای خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
این گزین روی عقل مرد و زنست / این نه عقل آشیان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر

همه فطنت و ذکا و حیل / ز عطای عطارد است و زحل
چون بدیده است تا بکاری / چه در هندوی و طراری
در پی تیر و بخشش کیوان / گوشه گشته کشند [illegible]
دیو از آن عقل گشت با شم و شور / با مخراق لعنتی شد کور
بگذر از مکر و خدعه و تلبیس / [illegible] ازین شده ابلیس
خردی را کز آن دلیل بدیست / لعنتی کی کند که خود خردیست

مخراق: دره که از کرباس بهم پیچیده بکسی زنند

نسخه: شناخت

عقل دانست خوی بخل از جود ‌ ‌ عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش ‌ ‌ عقل دین جوی و پس رو او باش

عقل دین مر ترا نگو یاریست ‌ ‌ گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند ‌ ‌ تا بنزد تست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیر کند ‌ ‌ بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد ‌ ‌ نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق ‌ ‌ شده از بند نیک و بد مطلق

دایه زیر این کهن بنیاد ‌ ‌ نیست کس را چو عقل مادر زاد

عقل نور و ز شب چو طوافان ‌ ‌ بر سر چار سوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست ‌ ‌ این زمین شور و آن زمین کشتست

گل این خوار و آب این سرد است ‌ ‌ دل این خفته عقل این مرد است

این یکی عیسی آن دگر خرسول ‌ ‌ این سیوم خضر و آن چهارم غول

بر در غیب ترجمان خرد است ‌ ‌ شاه تن جان و شاه جان خرد است

گرچه بر بیجه دهر چیر است ‌ ‌ بر در خانه هر سگی شیر است

بی خرد را بدست عقل و هنر ‌ ‌ زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید ‌ ‌ بسر ره و را چو آز آید

ده ایزد که سؤال و جواب ‌ ‌ هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو صحبت شریف طاق مباش / وندرین هر دو وصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در پریشان را

گر چنیشان بعد امر پرستند / وین دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که ناز آرند / حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست

این دو از آز و رسیده بخاک / وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت زاد نداد

خرد از تو توئی بر دو جاوید / آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت / خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

گر گرشی نفس عشرت آگین رست / راستی عقل عافیت بین راست

جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیبجوی آن و عیب پوش اینست

کشد از آن هوا سوی سجین / بر داین ره خرد بعلیین

منکر آن تات بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه آراید

گذار عاقلت بحق در چشم / به از آن کت به بند دابله چشم

همه کار تو باد با عقلا ٭ / دور بادی ز صحبت جهلا ٭

التمثیل فی المروت والسخا

معن وادی حمی درم بدمی / باز کردی مکاس در درمی

گفتی این خوب رز زمن بدست / چو دمال و بخیلی خشم دست

مال بدهیم بی جوانمردی / عقل مرهم بکس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون / مرده بستم کز زنده و مغبون

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

مرد باشی بگاه بیع و شری
از ثریا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان
آز و راس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا
سرنگونسار کرده آز ترا

حاکم عقل را درین بنیاد
کارها محکم است و دلها شاد

زانکه در مکتب علوم ازل
وز پی راندن رسوم عمل

مرد گردد در خرد گردد
تنگ میدان بکبر خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل
بهترائی چو بد نداری دل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید
لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان
دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطورست
رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایهٔ پناه خرد
حاجب بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست
عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفادت و تحقیق
عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم از جوهر پذیرنده
اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده
هم پذیرا و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش
شده زینسو زبان و زانسو گوش

تا کنون عقل بود بر وی میر
زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک
بشنود کارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند
علم حق در حدیث او یابند

زانکه با علم صورت و صفت است
نکرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل دی بودی
با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسول او
علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم با مر قدم
صورت اند ز هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است
ده حواس سپاه و او میر است

مایه داد از پی درنگ ترا
سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد
خود از این رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره
چون گذشتی از او چه پل چه دره

در اضافت شوی ز مایه لطیف
با اضافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل
علوی و سفلیش قبیح و جمیل

عرض امر و دایه آدم
عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی
هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته منتشر از نفس
جنبش او امر مر از نفس

مایه و پایه مدارج اسم
علت و آلت مراتب جسم

این همه عقل را مسلم گشت
اسم آن روح و عقل سلم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی که بی زبان باشد
از هیولی و عقل و جان باشد

از برای ثبات پی اندر کرد
عالم جسم گوی اهره کرد

سُلّم: نردبان

متساوی نهاد چون کویی | متفاوت نه سوی او سوئی

هشت ممتد جهان واندر حد | متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر | مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان | فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت پذیر فنا | از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته | نفس در شوق عقل دل خسته

صورت از بهر مایه اندر بند | نه فلک را بدست هفت کمند

وز درون فلک بچار گهر | همه در بند و خصم یکدیگر

نه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد | حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان | هر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه در جان فنا خمشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز | به که بسیار گوی بیهده تاز

گرد عقلم نصیحتی محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیة

ورهمه طالبان کام شوند / مالک ملک ناتمام شوند

گرنه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون ز روی دو زبان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثه

نفس گو مر ترا چو جان داراست / بی تو در جسم تو بسی کاراست

گرچه آن پنج شحنه بکارند / سه وکیل از درونت بر کارند

آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تفسیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از رحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت

تو برآسوده و خرد برکار / تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد / زاب روی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن نه بس دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

ایکه در دست شهوت چشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند

این تواضع نمای با بلیس / وان تکبر فزای چون ابلیس

این ز دست امیر چشم دهد / وان بلون زبیش ... دهد

بست ... عقل و جان دماغ / عقل را ... چشم ... چراغ

چون ... خرد بهوا ... / ... اید ... است

عقل جنبر داد و جز کرم نکند ‌ ‌ ‌ که اولو العلم خود ستم نکند

عقل چون بر گشاد زاغ هوس ‌ ‌ ‌ درکشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد ‌ ‌ ‌ اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که خوی بد نبود ‌ ‌ ‌ هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر ‌ ‌ ‌ کی شود سنگ بد گهر چو گهر

بده ای خواجه روز نیک بد ‌ ‌ ‌ با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز ‌ ‌ ‌ که هوا علتیست رنگ آمیز

آن عنازیل با هوا پیوست ‌ ‌ ‌ زان ورا او بد است جای نشست

از هوا سود نیست زان برگرد ‌ ‌ ‌ تا ز بود تو بر نیارد گرد

بر همت همیشه خوار بود ‌ ‌ ‌ عقل باشد که شاد خوار بود

رهبر رهروان این ره اوست ‌ ‌ ‌ آنکه فرمان پذیر الله اوست

کون بی تجربت فساد بود ‌ ‌ ‌ تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد ‌ ‌ ‌ خاصه چشمش برین صفت باشد

خرد از اهل برّ و احسانست ‌ ‌ ‌ زانکه خیمه نقابش زینسانست

حرف تا بر زبان زبون باشد ‌ ‌ ‌ خاصه با دین بود نه دون باشد

ملکت عقل از عقود کانی به ‌ ‌ ‌ پادشاهی ز پاسبانی به

مهر بر کن ز ملکت و ملکت جهان ‌ ‌ ‌ از الملیان زاد ره بستان

چون نهان شد زبهر سود زرین | آتش آسمان ز دود زرین
دهر چون در سرای قیر اندود | توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زگله زشت | زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده هامون | کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا | من چو گوهر صدف نهاد سرا
خفته اندر کنار اهرامن | زنگیی گش زمشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته | شبه و دوده کرده در رشته
گشته انفاس گوهر مردم | کرده انفاس راه منفذ کم
مید مید از دهان دوده سرشت | دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه | زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده | تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر | قیروار از گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور | نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس بباغها در باز | لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود | همچو کوئی زنفره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراشته تیغ | گاه پیدا و که نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بر بسته
از سیاهی نقاب بر بسته
زهره از حضیض تا بسته
گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده پیش رمق
هم بسان دوات خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن
چون زر سرخ و دست بیکاران
اسب اندر شب سیه میدان تار
دم عقرب ز زهر چون کلک مار

انفاس سیاه

شب در شنبه

بو دپیش بنات نعش مهین ... ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل ... خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته ... متمکن چو پیه آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم ... دل بر جبین را نهاده دو نیم

دیو از دوده کرده خود را لق ... شش جهت را یکی نموده بخلق

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ ... کار گردون بشش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین ... فرق دان چون هلیله زرین

انجم اندر مجره راست چنان ... که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا ... همچو موسی ز نجره زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره بشم ... بر یکی جام سیمنود بچشم

همچو شکل ضعیف شکل سها ... گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا ... راست چون اشک چشم نابینا

گردش انجم از ورای اثیر ... خیل رومی بگرد زنگی امیر

مانده ساکن چو گوهر اندر درج ... هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز کینه من ... گشته مانند اشک و سینه من

چون ز سر ماه و صبح زنگی زشت ... در دمید اندر آتش و انگشت

صبحدم دم همی برون ز خیل ... گفتی ایجان همی کند دلیل

دلبری کو دل و روان بربود | چون بکافور مشک من اندود

فی النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر

کند جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فرادانی

روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود

ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر

یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن

دیده چون از نهاد من برکرد | تا بدو درج جزع پر در کرد

گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کای خواجگی زنش بنهاد

کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل درمانده

ای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو دیو هوا برست امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست

چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط

گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت

خویشتن را ازین قفس برهان | نما از خلیقتی برهان

باش گنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرت الی النفس الکلی

لغم ای از دوست ترشته نور
وی ز عکس رخ تو بوجود
ای زمان از تو عید و آدینه
وی زمین از رخ تو آیینه
از صفت صورت معنی
زانکه هم روحی و هم آینه
اندر اقلیم دین تو ای همه
از پی راه عذر و شاه کار
طوطی ما بخش باغ ارم
کعبه ما دشت خاک حرم
صفت بر از نفس باشد
وصف کردن ز ناموس باشد

نعغ
دهنی

جزع
بالفتح والکسر مهره
یمنی سیاه و سپید
که چشم زخم را بدان
تشفیه کنند

نیمه
بقا

بس بدیعی بصورت و پیکر — نیست در کل کون چون تو دگر

بس بهی نفس و بس قوی نفسی — عقل و جانی سری دلی چه کسی

چند اصورت که بس خوبی — خرما شوکتت مغیوبی

برتر از گوهری و از عرضی — جمله کاینات را غرضی

گوهری گر تو قابل قوتست — برج خورشید و درج یاقوتست

خورده شهباز دست ملک — همچو پیغمبران هنیئاً لک

عرش و فرشت سرای و بارگهست — آفرینش ترا چو کارگهست

چه کنی پیش مدبری پردرد — در چنین کنج کنج بادآورد

کلبهٔ همچو دیو درگه دود — گردی از عکس روی زاند دود

من سنائی ندیده اندر راه — باد و خورشیدم این زمان و ماه

بلی اندر سرای جسمانی — تو ز من این حدیث به دانی

این بود فضل و خلق مهر انزا — که امیران کنند اسیر انزا

این چه جای تو چون جهان اینست — گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران — سگ بود سگ بجای آبادان

تیز کی با عمارتست انباز — نور گر در خراب گرد دباز

بنود زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید جز خراب طلب

نسخهٔ ضیائی

گفت من دست کرد لاهوتم   قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ماییم   نه همه جای چهره بنماییم
بر ما اهل و سفله کم گردیم   در جبلّت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق   خلقت ما جداست از همه خلق
تربتم گوهر است کانها را   موضعم مرجعست جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر   چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست   همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهر است و خاکش زر   بحر او انگبین و که عنبر
بامشان چون فلک مسیح پذیر   بومشان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندرین جایند   گوهرین سر زمردین پایند
پیل جیحون نشان سر ظالم   وحش که پاپیشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم   سنره بازی کند چو شیر علم
سرپسان سران سرافرازان   قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم   فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند   ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی   کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم   بی عفونت هوایش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و ز که دور   هم هوایش از حوادث الجو دور
کوثرش روز و شب رواننده   او و پیرم اندرو ست پاینده
هم از روی بی غمی جاوید   بی چو من پیر سایه خورشید
اندرین باغ هر یکی ز ایشان   از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گروه را من   همه اندر یقین جان بی تن
هر چه در صحن او مکان دارد   تا بسنگ و کلوخ جان دارد

ایدر
اینجا و اکنون

من ز درگاه خازن ملکوت / حجره اندر جزیرهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گو میش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای

چشم گر صورتش ندارد برخ / دیده زو برکشید گردم چرخ

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

مرکبی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست / زانکه در خلقها چنو شه نیست

در و درگاه او چو مرئی نیست / مرو آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس / کل سوارست و کل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده بربسته از هدایت او / خط او بر در ولایت او

باء بی و بی ز چون تو سقط / این درآمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را / زخمه کرده دست جبرئیلی را

طفل کو بر کرد کسی گردد / تخم کو پرورد سبسی گردد

نسخه: جمجم در خزینه

نبی / قرآن

آن

عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر عمر بود

دل زبند تو خوش بود بعذاب / چه عجب کز نمک خوشست کباب

از تو بی هوش جفت هوش آید / که هیولی برهنه پوش آید

مردم از نیک نیک خو گردد / باز چون بد بود چنو گردد

چون خرد در لبت بجان بکرم / چون قلم بر خطت بجان بکذرم

آینهٔ روشنی بدست خرد / کس در آن روی دم نیارد زد

پیش تو چون سنان میان بندم / خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ از در هوات زنم / از سر اندر گلو نوات زنم

آن نخست آفریده این پیغام / به پسین آفریدهٔ خود کام

کاندرین خرسرای پوئی تو / بچه مانی مرا بگوئی تو

گر آب و نان بماندی باز / حکیم تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری زنخ کند محلوج / وانچه تری تراکند مفلوج

گنجدی گرد ره تراگردون / دیه بندت سبکت برکون

نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین ونظر المحارم وقال النبی صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

چشم ازین قبول بجان زد / وانچه بر پای نیک بر سر زد

منکر اندر زنان کم کن کار / هم از سن گرستن از دو بار

اول آن یک نظر بماید خرد / پس از آن لاشه رفت و بسته ثمر

بجم عشق از دوم نظر باشد / پس از آن اشک سر بشک باشد

تمثیل الفقر المحرر فی نظر المحارم

آن شنیدی که در کهی عیسی / خواست باران بحاجت از مولی

غم / نادان

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هرکس ز بهر خویش دعا

با جابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را

تا که نه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی

گفت عیسی چرا ز رفقی تو / پشت چون دیگران نبخشی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برگذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم برنکندم من / تا مر این چشم سرنکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشم / چشم کردم سیاه چون وشم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مر دیو را الفدان بود

دور کردم ز خویشتن بکراه / تا نمانم میان خشم آله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که تو ئی در زمانه خاص خدا

دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فعل او خشنود

[illegible]

سعی

وشم: نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده و نیل بر آن پاشیده سازند

سهمی است از سهام دیو لعین | آن نظر کان نه واجب اندر دین
عاشقی جز به اختیار خطاست | آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد | کاب پشت آب رو بهار یزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سؤ الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند | تخته کودکان و دیبا اند
طمع او را از روی زیبا چیست | پاره چوب را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است | روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست | زان جهد خوب را ندارد دوست
هر کسی کش نه دین نه آئین است | روی نیکو کدوی رنگین است
هر کرا با جمال بد نیتیست | و انکه حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغند لیک پژمرده | به بنی زنده و بدمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوبرا از برای دست فراخ | جا و دان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت چیز | دست و دل تنگ چون کند رکه تیز
گلخنی را کشیده اندر پوست | توکهش جان لقب نهی که پوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب | که ندانی همی تو خوک از جو
کرد با دام دید سیم تنت | دل بریان چو پسته در دهنت

هر که در دوست یار دلبر بد
تا بد پای او فزا کل بد
چون براق بد زلف پیکین را
پیچ دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست
عاقبت آدمست و دل خواست
مار و طاوس کامد به بزم
پیش چو آمد و چون آدم
بشکند شک جهد او بهشت
دست عقلش کند چو او بگذشت
تا توان روی چون گلش یابی
خار پشتش کند به نخوابی

گرچه باشد بروی موی نکو / نان بی نانخورش بود بدخو

هر دکوش وبینی اندر کوی / سیهی چشمت از سپیدی روی

خدش بدش در درون آکینه / کل کل از عکس روش آئینه

از دل هیچو سنکش اندر تن / دل تو خون کرسته چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از عرق / لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد پیچ پیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو با دام تو چو کوز وکدو / مانده از دست کودکان در کو

چه کنی باد چون وفا جویان / عمر خود هرزه با نکو رویان

شاهدان زمانه خرد وبزرگ / دیده را یوسفند ودل را کرگ

نقش پر آفتند چینی وار / چشم بر کل دهند دل را خار

گرچه بر چهره عالم افروزند / از شره دل برند وجان سوزند

فصل فی نظر النساء والمحارم

آن نکاری که سوی او نکری / او دلت برد از وتو در دری

روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را باد وآفتاب کند

ور کند هیچ بند کیسو باز / پس شب قدر برکشاید راز

رایکان زلف وچو تاب دهند / چلیپیان نقش خود بآب دهند

ورج ورس چو نقش پیکاف / چشمش از نیکی نقاب بیاباف

[illegible] نقش از درون سرای / [illegible] جلاجل پای

[illegible] / [illegible]

وانکی عاشق [illegible] / [illegible]

روی او [illegible] / روی او [illegible]

طلعت لطف او [illegible] / نقش [illegible]

از شب [illegible] / ور [illegible] چشم [illegible]

دیو پس چون ملک شد از رویش
روز و شب گشت از آن سیه مویش

روی و مویش به از شب و روز است
شادی افزای و مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد
ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز رفتنش جان بین
دست معنی ز دامنش گلچین

بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت
لب او جز بخنده باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا
همچو نقطه بچشم نابینا

خط و خالش چه خط و جسم بی
زیر هر یک جهانی از معنی

زلف و رویش کز آشکارستی
شب و روز این که دوست چاشتی

در تماشای آن دو تا گلنار
مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار

چشم گوشی شود چو ساز چنگ
گوش چشمی شود چو آرد رنگ

روز حیران شود همی ز شبش
بوسه ره گم کند همی ز لبش

بوسهٔ عاشق روان پرداز
دهنش را بخنده باید باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند
نه ز خنده دهن فراز کند

خرمن مشک توده بر توده
خوشه چینان ازو بر آسوده

بند زلفش چو زیر تاب آمد
بند قندیل آفتاب آمد

صورت قهر و لطف خال و لبش
عالم قبض و بسط روز و شبش

لعل او دلکشای جان آویز
جزع مرجان پرش و شور انگیز

191

کارخانهٔ زرش بهار شکن
بازوانه لبش خمار شکن

چهرهٔ او عقل و روح را خرگه
چشم او چشم را تماشاگه

دیده زان چشمها که بر دارد
جز لبی کانتظار بصر دارد

قد او در دو دیدهٔ بحوی
سرو چم و بلند بر لب جوی

هر کجا زلف او مصاف زند
ز شب تار که نافه لاف زند

از زمین مشکبوی برخیزد
چون عاشق که زلف او ریزد

خالش از رنگ و بوی او برماه / راست چون خال‌های بسم الله

شمع رخ چون ز شرم بفروزد / آهوان را کرشمه آموزد

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایده دور

نتوان دید از لطیفی کوست / استخوان در تنش چو خون از پوست

هم کهربا دهان او ارزان / هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور بر قمرش / نور عقلست لعل پر شکرش

عنکبوتی اگر برو بتنند / در زمان حد زانیانش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده / زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده

گفت کین جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد بود چنین و چنین

هست پاک و حلال و شکین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود

نان و جامهٔ سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل

ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود بدرکش را

کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدین خوش نشسته کوجگرت

کرده خود را بسحر حوراوش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان با مردان | پای برجای باش و سر گردان
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاه و سپید بر کردست
جام زرین و دست پر زنگار | واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش | شاد و همچون خیال گنج اندیش
خنک آنکس کزو بدارد دست | نبود همچو ماغ غره پرست
ریزه برتر زموش در خانه | تو چو گربش همی زنی شانه
اندرین معتکده چو ابله و مست | پای بازی گرفته بر دست
واندرین چار پست و هفت بلند | با تو هم شیره‌اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرّمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گر نه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دنیی | مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار | زین سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار | هر سگا راست دنیی مردار

وانکه از کردگار عقبی خواست | کرم او را دهیم جمله رواست
زانکه شمار خوب کار ازوست | جمله عقبی حلال خوار ازوست
وانکه دعوی دوستی ما کرد | از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار | زنده او را ازو دمی بردار

او بار: تجلی فرو برده
راست: گنج

زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد بهیر هوس / دیده در مردگان کشد کرکس

در جهان منکر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش

نیست مهر زمانه بی کینه / سیر دارد میان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / حبه بردنجشمت خواهی

گفت خواهم دولیت چوب برو / گفت چوبت چه آرزوست بگو

گفت زیرا کزین سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این کلبه نفس غماز است / عقل کل کنج خانه راز است

چه ستانی ز دست آنکس قوت / کو کند درس علم مات یموت

کی سرای جهان جان باشد / هرکه با روی دل یکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد / هرکه روی از خرد نهد بجهاد

هرکه اکنون درین کلوخین کوی / از بنی و بنی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

همچو دریا چو نیست اینجا حس / کام پر زهر و دل شده پر در

مرد کز خاک و آب دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب / زفتی از خاک رست و تری از آب

زفت
بالفتح سطبر وسخت
وفربه ومحکم وپر و
مالامال وبالضم بخیل
و بدخو و فره بسخت
که گلوگیر و مانند
هلیله و بالکسر نوعی
از قیر و آن صمغ
درختیست

مرد غماز پیش شه او باش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز — گفت با مرد غمز کای بد ساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو آوای تیک بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن — کامکنم در سرای تو شیون
تو چه دانم بسی بشصت درم — وان تو هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو نبگذارم — حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی — انچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول — تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد — مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه — کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت — عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد — زانکه ناکردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق — حیله جوئی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است — گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بسته زینجوارست — کین مروت بر آن سخا آرست
وقت را گرچه آخرش حرپست — با خدا و رسول در حربست

دولت نیست با خرد شد جفت
بشنو از حق که مجمع اند گفت
اندک اندک جمع گشت ربی
ربود جمله رو بجوان زنی
حرص دنیا ترا چنان کردست
که صد از دولت بیاورده بست
بیم دارد ترا چنان مشغول
که نیستی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از محکم
بانگ باید ترا که یا بیهم
بیم که گمی بخوانی از فرقان
وای بر جان ابلهان نادان

طیره: بالفتح خشم و غضب و بالکسر غمناک گشت و خجل

تمثیل العارف و الجاهل

ابلهی گفتم ای نادان / دین به دنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف / کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کدیه برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جا نیست / که خداوندان بقصر انست

دل ابله چو حرص تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا ار دوست را غم و حزنست / عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و تمکینست / حادث و وارث از پی اینست

مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی (به) بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست / برو و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هر کرا هست اندهِ بیشی / همره اوست کفر و درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی نمک سود عنکبوت خوریم

نسخه: خوری پیش آرد

مهر باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز

رخ بدین آر و بس کن از دنیا — زانکه دنیا رهست فردا را

آز دارد بر آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر و درویش

پیش دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زیبی دان — وز درون مایهٔ فریبی دان

چون عروسیست ظاهر دنیی — لیک باطن چو زال بی معنی

مرد درویش خود زبون آید — بخدای غنی برون آید

بغنا زانکش حق بنازاید — کز غنی کبر و ابلهی زاید

کی غنی با فقیر در سازد — کان بدنیا و این بدین نازد

دین و دنیا دو ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخرند

از پی میل دل بدیدهٔ سر — هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد — با خدایش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر — که بدنیا و اهل آن منگر

کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان

کار دنیا بجمله محنت دان — خویشتن را ز مکر او برهان

دشمن تست دوست چون داری — دیر و زودش بجای بگذاری

حب دنیا ترا ابن ارد ره — می بخورد ده ز حمن ارد ره

دیده از نقش دشمنان بالای — چشمت از روی دوستان آرای

تا بود در روی بود و در سلمان — چکنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیاست سوی جوش رد — کی پیمبر بسوی تو نگرد

دین اگر خسرو حق درنشست — دست زین او بسر که ما درنشست

گر تو کری بجز تحیش — ما درست چون کی بینش

همچو قسمت عدو برای فالش دار | از پی پند ازش و گهی بد دار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | بنگرد سوی تو تو بر چه بوی

مال در کف چو پیل در ستیست | مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون درم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد

گرچه دینی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست

بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی

پسر عوف را زبهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی

گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سنگ و دوالستی

مال اگر مایل خران نشدی | حلقه فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیشه اسپ بی درست | وان دوال رکیب محتشمست

دنیا از دین همیشه آزرده ست | کاب دنیا جمال دین برده است

مرد دین باش مال را یله کن | خیز دنیا بجملگی خله کن

[illegible]

نسخه: مال ایچ سود و نیابد

[illegible] شده و ازاد

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها درون گرمابه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ / کرد زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان کور خلف بی مایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر / در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک / برهانم بفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه / گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابلهی گدا و کدی / ای ترا سال و ماه جهل عدی

سوزن از دست بفگنی رستی / که ازین جهل و جان و دل جستی

تو ز دنیا همان چنان نالی / کانچنان کور دل ز محتالی

ترک دنیا بگوی تا برهی / خیره در کار خویش می ستهی

که بپای از خودش ببند آزی / که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول / ای همه قول تو بجز چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فصل فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی بعجز دینداری / از یکی مالدار دیناری

گفتش از حق پرستی ای تن زن / دین و دنیا ز حق طلب ز من

گفت دین هست نیک و دنیا به / نیک از و خواستن به از تو بتر

کم مرا گفته اند کز بی دل / حق ز حق خواه باطل از باطل

دین بیابی گرت غمی بسرست / زانکه کابین دین طلاق تنست

گدا وکدی بمعنی چنان چنین و کنایه از مسلم آمده

یوغ چوبی که برگردن گاو قلبه نهند

الباب الرابع ذکر العلم اربح لانّ فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد	علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلم و السائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا العلم و لو بالصین و قال علیه السلام ایضا نوم العلما خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد	نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود	علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیراند	شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود	مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الیف درد بود	در ره بحر برگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراهست	دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد به نعیم	مرد را جهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست	مرکدشتی ز حیزی اندر خاست

کر کدشتی ای بیجان
سرکذشتی زمرد و ریخ زان پایان
کفت رو در کذشت بجست
سی از جهت سرکذشت باید کفت
خبر اسکون سرکذشت خمها دار
سرکذشت سوی ایچه جان بیکار
آنکه در وی درد دار
حد ای صفا دار دار
سرکذشت اهل
امد با بانحب علم
همه را دار چون صید علم
چون از ین سرکردن
هیبت از راست کار کردن
خواندن علم دار

الیف
یار و همخو

آنچه دانسته بکار درآر | پس ز ذکر علم خوبی از پی کار
رزم دار از برای حق کردن | از چه از عشوه و قفا خوردن
مهر آن عشوه کاندرین بنیاد | عشوه تن پر کند ولیک از باد
در جهان خراب بی فریاد | کس گرفتار باد عشوه مباد
مشکت پر بادی از سر دل و تن | ریسمانی شوی بنیک سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز اماس
چند ازین در نقاب محالی | چشمها درد و لاف کحالی
هر که مغرور با تک غولانست | اجلش زیر ام غیلانست
عقلت از جان و مالت از تن است | آن دو معشوقه وین دو دشمنت است
پاک شو تا ز اهل دین گردی | انچنان باش تا چنین گردی
رهروان را ز نطق نبود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم سنگ پی گردد | سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملکت عقل از عقود کانی به | علم ازین جهل گر بدانی به
علم دان خاصه خدای بود | علم خوان شوخ و بر گدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند | بر گل و دل همی بجنبانند
بذر نیکان قیاس هم نشود | که ز بیجاده قیمتی نشود
هر دو دین با سفیه رای مزن | رگ قیفال بهر پای مزن

راه دین از برای شر زنند | با سلیقی از برای سر زنند
آنکه را علی بود در پشت | چون بماند ز پنجه و انگشت

بئس الجاهل بطن العالم

رافضی را ز عوام در لت کین | میزند از بی حمیت دین
یکی از ره کند در آید زود | پس از آن زد کران گره زده بود
کفم از سینه دندانش | بهر اشکال کفر و ایمانش

قبله / بوسه

قاضی / نخ

بیجاده جوهریست سرخ و زرد که مانند کهربا جذب کاه کند

تو چرا باری ای بدل سندان — پنجه کوفتی و صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنقیان بیشتر زدند و من بدترش — رفتم و نیز مزد بیشتر دمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر — جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده — مثلش چون کهست و بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف — نیست آن خطه خطه خط و حرف

علم علم عالمیست فراخ — نخ نخ آزاکه شد در و گستاخ

چون ترا جهل دل بمیراند — که ترا خود با آدمی خواند

علم خوان گرت زا دستگی — زانکه شد خاص شه بعلم سگی

بنده دار دلبسی بطبع و بدل — سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده — تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام کاشن جانست — نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را — علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور

آن نشستماند مهندس دانا — بیکی دم که پنج مه بنا

انکه او از دکان عطاران — گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر نیست — انکه شیر خرت دهد خر نیست

از پی مصلحت برو خندد — گنج کنجی در بروت او بندد

باز عالم چو بنیدش با گل — سر دگر داندش گل اندر دل

لذت گل بدستش سرد کند — دلش از گل بحیله فرد کند

سنگ نادان در اصل نیک بهنه — بد دانا ز نیک نادان به

کار بیجا له را بها دو درم — علم بیخطه را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانهٔ گنج — کار باید که کار دارد رنج

علم نا آمده عمل باده — دین و دولت بهر دو داماده

عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود — زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در حد بود بگاه بسیج — گهربار از که چه چیز دهیچ

شادی دل شراب خوار خورد — انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان — که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره ز حال برخیزد — حال باید که قال برخیزد

از سخن گوی قال پرسند حال — از زره گر زره طلب نه جوال

راد این راه عجز و خاموشیست — قوت و قوت مرد کم کوشیست

ره روان را ز چه در ره راست — انکه را در دو بند لم و زرست

التمثیل فی شکر النعمة

آن یکی جوهره ز اشتری بربود — گم او را چنان بسخت ...

که چرا با چنین فقر و فاقت — کودکی را بسی کنی طاعت

یا مکن بشترف کاه و طاع — کودکان را چرا تو کنی مطواع

منیت / بنعمت

مطواع: فرمان بردار

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد ... من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه بیخبرم ... بمهار و رسن همی نگرم

درد گرد است مر مرا گردی ... گشته ام من متابع دردی

مرد را درد عشق راهبر است ... آتش عشق مونس جگر است

هرکرا درد راهبر نبود ... مرورا زان جهان خبر نبود

گرنه حاجی مناسک آموزست ... عمل و علم او ره افروزست

در ره ارابهای جانکاهست ... پل نگهبان بود نه همراهست

پوست عالم ز زهر آلوده است ... در درونش بمشک اندوده است

بجز از ابله و صنم پرست و سفیه ... ننماید شره ملجم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار ... اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب ... توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود ... همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج ... نز پی آنکه گیرد از وی خنج

ناطق عقل صدق دانا به ... مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد ... تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است ... علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بازش ... آلت جاه سازی از سازش

نیک خواند ولیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد

نزد بی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه دینت بستاند

هر کرامت کرد گشایش / تا ابد کس ندید هشیارش

الکنی از خدای برخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه که گرد خود را صید / بود دیگر و ز پیش پیر جنید

دیدها کرده بر دو رخ چو دوی / یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش / بر او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قید است از وسبک بگذر

الکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند

که مراد تو اوست خود داند / پس گر او نیست اینت نستاند

از هوس بگذر و معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب بگشای

از معنی سخن بهراز در دوست / زانکه بوده است نغز از پوست

از نفس که مجوی راه صواب / ز دبان پایه کی بود جواب

هر که از علم صدق جست بدرد / بگذر از دی دها کند بدرد

بگذر از قال و گفتهای محال / راه صدهست از صد قال

راه بگذر و قول را بگذار / ور نمو بها نجه دست بدار

علم حق از درون اهل صواب / هست چون ابر که در افشان آب

نسخه عمرو

نسخه قیلست

نسخه زقیل و و

که بهر حال در رسد دانش　　بد بهر مزاج او حالش

دین بطیار کار یابد سخت　　برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز تست و عمل در پوست　　همچو نور چراغ روغن و اوست

که کند به چو نیست یک حاذق　　پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد حاذق اندر کار　　لیک هستند مدعی بسیار

علم اینجا چو رخ به خلق آرد　　مغز دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر بسیج　　زو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل　　نردبان پایه به ز علم و عمل

گر برای خداست اندک بس　　ور پی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی الفحشة و الصمت

شبلی از پیر روزگار شنید　　کرد نیکو سؤالی از پی صید

گفت پیرا بهاد جمله علوم　　مر مرا کن در این زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست　　مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم　　تا بگویم ترا ازین چه قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت　　وانچه او گفت یک یک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله　　چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست اخر این　　خود همین است کردمت تلقین

علمهای جهان [illegible] زین است [illegible]
نیست صورت [illegible] ز این [illegible]
علم [illegible] و دهان [illegible]
[illegible] بی‌معنی [illegible]
[illegible] وبال [illegible]
این [illegible] زان [illegible]
جمله [illegible] وارث
[illegible]
[illegible] داود [illegible] طلعها داودی

بهوا او ترا تو او را دوست ‌‌ ‌ ‌ بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود ‌ ‌ ‌ ‌ از پی این رکوع چیست سجود

تا جوانی مدد که این بود ‌ ‌ ‌ ‌ جوی عمرم بر آب روشن بود

آخر آن آب من ز پاکت بری ‌ ‌ ‌ ‌ خاک سردی ببرد و آب تری

پس چو بود صواب حاضر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ زانت بود شباب ناظر نیست

گشت بالا دوتا و با من گفت ‌ ‌ ‌ ‌ که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز ‌ ‌ ‌ ‌ عاریت‌ها همی ستاند باز

مرد با عارض سیاه نکوست ‌ ‌ ‌ ‌ کانده دشمن است و شادی دوست

بدر بودم شدم هلال مثال ‌ ‌ ‌ ‌ نه بخندند ابلهان ز هلال

چون هلالی دوتا شدم باریک ‌ ‌ ‌ ‌ گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت ‌ ‌ ‌ ‌ شاب را شیب و عجز حاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ ‌ ‌ ‌ ‌ که بساز از برای رفتن برگ

شیر رنگ سالکیم کرد اثر ‌ ‌ ‌ ‌ پس چهل سال کرد عارض و سر

شب برنائیم به نیمه رسید ‌ ‌ ‌ ‌ صبح پیریم از افق بدمید

همبر دیم تا به بو العجبی ‌ ‌ ‌ ‌ بپذیرند صبح نیم شبی

پشت چون روی پنبه زار شده ‌ ‌ ‌ ‌ روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل شد چو شیر و چون قطران ‌ ‌ ‌ ‌ زین دو مرغ سپید زمان

آن سیاهی موی رفت بدل ‌ ‌ ‌ ‌ وان سپیدی دل ز ناشت بحل

عمر دادم بجملگی بر باد ‌ ‌ ‌ ‌ بر من آمد ز شب صبح پدید

عمر بگذشت گشتمی و بهر ‌ ‌ ‌ ‌ گر بقا در بقا بود دیبا

بهر آن عشق بی نوا زیستم ‌ ‌ ‌ ‌ کار در پیش آیاست مرا

آدمی خود جوان زبون باشد ‌ ‌ ‌ ‌ چه غم پیر چون باشد

فانهم

نسخه: همبودیم — نسخه: از بیت امید

مرد افتاده عمر و بشکسته ❊ میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک ❊ بیخطر سوی خاطر تاریک

در تمنا بدم که گردم پیر ❊ لیک ایندم ز پیریم به نفیر

عمر باقی چراغ دان بدرست ❊ که شود عضوها بیک ره سست

پیر همچون چراغ دان برخیز ❊ از پی عیش عمر باقی نیز

گاهی افزون و گاه کم گردد ❊ گه بخندد و گهی دژم گردد

سر سوی زمین فرو برده ❊ همی زنده و زدمی مرده

تا همی مانده باشد از روغن ❊ گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست ❊ اجل او را تمام عافیتست

پیر با چیز هست خواجه عزیز ❊ پیر بی چیز را که داشت بچیز

پیر را خاصه بدخو و بی برگ ❊ نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ

پیر در دست طفل گردد اسیر ❊ پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که گرد غفلت گشت ❊ آن نه عمر آن فضول بود و گذشت

دل ازین عمر مختصر برگیر ❊ گر چنین عمر کس نگردد پیر

عمر تن مرد را اسیر کند ❊ مرد را عمر عشق پیر کند

عمر ما جمله مستعار بود ❊ عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد ❊ زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز جهل وقت زریر / زارتر نالد از ضعیفی پیر

چون بدست زمن زمن باشی / تو نگردی بسن مسن باشی

زیر چرخ هست رستم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و هم آن

خرد بد بر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر

چو براهیم پیر ملت بود / بخشش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان نه کم بایست / ملت او هنوز برجایست

مرد باید که باشد از دل و دین / از گه امر تا بیوم الدین

ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی چو نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم / بنحیفی چو زیر و بم زارم

در سر آید همی بده جا دم / تا طلب زین غنا و رنج و الم

این جهان را عمارت کردم / گرد از امید خود بر آوردم

زین حیاتم ز خود ملال آید / زندگانی مرا وبال آید

تمثیل فی الاجتهاد

زین خطاب آن برادری فرد / کعب احبار این سخن واپس کرد

گفت گر نه ز بهر این سه خصال / بودمی بود نی حیات وبال

کردمی اختیار خود در مرگ / وین حیاتم دگر نبودی برگ

لیکن از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را

کعب گو پیر گفتش ای پیر / آن سه خصلت بگو و باز نگر

نسخه: عجب نباشد و آن

گفت عمر یکی که گاهی / در سبیل خدای هر راهی

میرویم و جهاد می جوئیم / در ره غزو و شادمی پوئیم

دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای میخوانیم / به خدائی ورا همی دانیم

سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد بسیری آب

گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

چو نمودم بدین سخن برهان / سخن اغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تن است خاکش دار / قبله حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگت نیست / بینوائی مکن چو برگت نیست

مرگ هدیه است نزد داننده / هدیه دان میهمان ناخوانده

سوی دین هدیه خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان

چند باشد به بند نان با تو / دو جوان مرد عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خرد اند / شهوت و خشم آفت خرد اند

خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار

چو شه آباد شاه شد آباد / آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را / هیچ خر پشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل / آلت چار هیچ عزرائیل

مرکش زندگی ز ارکانست / نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نبردی بسوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید برون ز جان حیوان / ره نیابد بمرتبهٔ انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجان او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه و نان

همچو اره دو سر و ناخوش خو / اندرین سوکشنده آن زانسو

ای ز شهوت بقار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برکت راه مرگ بود / بر دولت قلب مرگ برگ بود

ور ترا هیچ برگ مرگ نیست / ای خوشا مرگ کت جهان زمرگی

مالک آنجاست پنج چشم اویست / زان اجل دشمنی و دیبا دیست

عجمی یا قیت ...

نسخه: بپرد

پس درین منزل هوا و هوس — گر کنی مشورت بد و کن بس

مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق

میچشانش همیشه تلخ و ترش — گر ازین مرد مرد ور نه بکش

چون ازین دامگاه اهرمین — جان بپرید خاک بر سر زن

سابقت رو نهفته در راندن — خاتمت زو نهفته در خواندن

آنکه ماندست سهمش از تقدیر — وانکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت الناقص فی الدارین و فی بیان الانسان و هو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان — دعوت خلق پس تر از همه دان

گر پس جسم و جان در آید دین — در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را برین پیوند — اولش لعبت است پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل — گربه در بانگ و انگهی بلبل

داند آنکس که دل خردمند است — که ازین بانگ تا بدان چند است

فرق دانند مردم هشیار — بانگ خر ز ارغنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش — نیست از جهل و از ظلومی خویش

حق پسند است عادل و عالم — بنده که جاهل است و که ظالم

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست

گرچه کژدم به نیش بگزاید / داروی راحت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

وان سگی را که کرد پای فگار / نان باسوزنش مده زنهار

مورکی را اگر بیازاری / چیره کردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکس مرسان

باز بر دست شو چو باز / با فرو دست دست دستان آر

من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش و صدق نبش / بده آن نوش را بجدت نیش

با خسان خود نشست و خواست مکن / قطع کردن ز خس رواست مکن

پس اگر ناگهی درافتادی / ساز کاری بهست و دلشادی

ای بلندان عقل و رای شریف / کی کنید آن بلند را تصحیف

در کتابت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را بدیده اید همه / آدم نو رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست فرمان جان

زین زبان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

بهم از فعل تست کاندر تاب / ز انده آب رفته‌ام بر آب

مر ابت سراب شد چه کنی / عقل و دین خراب شد چه کنی

میوهٔ این و آن مچین پیوست / چون درختان میوه دار بپست

نوز خواهی بدست موسی دار / دست در کرد جیب خویش برآر

راه مدین ز رفقهٔ شعیب / چند گردی بگرد درد و غیب

مانده ساعتی شبان ز رمه / چون برآری عصا ز دو ...

[illegible]

دلبر آن نه که باشد از خانه ‌ ‌ ‌ پشک تو به ز مشک بیگانه

ور نبود چو نتوا بله ایچ بخیل ‌ ‌ ‌ کاب عیسی بهی تو بر لب نیل

خوانت از هر چه نعمتست پر است ‌ ‌ ‌ لیک در دست موش سفره ابرست

همه نعمت ترا شده حاصل ‌ ‌ ‌ تو ز اسباب خان و مان غافل

زهد اصلی رساندت در وصل ‌ ‌ ‌ زاهد و مشتری ندارد اصل

هر چه از سعی طبعی فلکست ‌ ‌ ‌ هیبت ملک تو ملکت ملکست

پس چه افرش او نوردنده است ‌ ‌ ‌ همچنو کارهاش کردنده است

هیزم بیهده مخواه از کس ‌ ‌ ‌ هیزم آتش دل سیاه تو بس

باشد از بهر پختگی درویش ‌ ‌ ‌ هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جانش را نهفتاد آب ‌ ‌ ‌ شسته اند اختران بدست صواب

جنبش جبر خلق آدم راست ‌ ‌ ‌ جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ گهری ‌ ‌ ‌ قوت خویش را بالفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا ‌ ‌ ‌ اختیارست شرح کرمنا

اعتقاد ترا بخیر و بشر ‌ ‌ ‌ جز قیامت مباد قیمت کر

از عبیدان ورای پرده چرا ‌ ‌ ‌ اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی ‌ ‌ ‌ یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تواند
هر دو در نیک و بد زبون تواند

در ره خلق خوب و سیرت زشت
هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون
تویی ای غافل از معونت و عون

در درون تو هست از پی دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را بها ندهد
جز بدی جانت را ندا ندهد

خشم و شهوت بهر کجا خردست
سبب نفع نیست اصل بدست

شهوت اسپست و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را بر تن

نه بیفزای هر دو را نه بکاه
دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض خوست
کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست

از پی دفع نفع قوت باه
با تو به خشم و آز زو در راه

آنکه را خشم و آز زو نبود
در کیاست دگر چنو نبود

نز و حبه که ابله و بد خو
در سفر بی سلاح و بی دارو

آدمی شد بعلم و عقل عزیز
بنود چارپای هیز را تمییز

عقل و جان تو کد خدای تواند
چار طبع تو چارپای تواند

پس تو مانند کدخدای مخسب
خیره بر پشت چارپای مخسب

کدخدا را چو نیست نیک مرکوب
گرچه راد است باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری
عقبات کؤد بگذاری

ور نداری نکو بماده شوی
زود زود از دو چنبه پاره شوی

چون تو با آفتاب و مه نویی
بر تو باید چه اگند منی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه سماست
معرفت را علف گناه سماست

آدمی بهر بعینی را بیست
پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بیش اوست

رایض
چابک سوار

فصل فی التعصب والالام من الادانی

[illegible]

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین همه خاکدان نه جای وی است
او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و هم خانه است
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بیغمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود آنده از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی / بیغمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد تو نخطیری / تو چنان کس نه که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم توئی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نمایه دیو / بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده / پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو / چکند نقش نفس و نایه دیو
با دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
شو ببر دار خانه از خاین / در به بند و ز دزد باش امین
از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج در منافق راست / خانه یکدری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

ز تو شد

جامه

مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید

جسم بیجان بسان خاک انگار / ور چه عالیست چون مغاک انگار

بی روانی شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود / ور نه بی روح خاک نوح بود

خوان جان ذروهٔ فلک باشد / لکن خوان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هر دو / زنده این از هوا و آن از هو

غذی جان و تن ز جنبش باد / غذی جان دین ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا نه بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین راشدست چون ساقی

جان ترکیب داد و دانش راست / هر کجا این دو هست جان آنجاست

هرچه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد

حدثان را چه کار با قدم است / تا رگ او فسرده تر از قدم است

حدثان خود دپریر پیدا شد / با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشرة والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را دژخیم / هم ازین پست پست خواند حکیم

بندهٔ بطن و لذت شهوات / هم از آن بندهٔ عزی و منات

کین ز خوف از بدی نسازد زاد / وان ز شهوت بسر کی آید باد

خشم و شهوت جمال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست

تو بگوهر لطیفه ز خدای / بجسمی و یکی قدم بپای

تا تو از لهو آرزو مستی / بجدای ار تو آدمی هستی

مغاک: منسوب مغ که بمعنی عمق است و کلمهٔ اک برای نسبت است

دژخیم: بد صفت و زشت خو

ذروه: بالضم و بالکسر بالاترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش در آر / تا رز و را و آز را بگذار

گرد آ با دل و جگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه نام و نبرد / بسباع و بهیمه باز د مرد

خفت و سطوت آلت خرد اند / شهوت و خشم آفت خرد اند

نوم و یقظت که دید در یکرد / ز آنکه اضداد جمع شوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار / هر دو در یک سوید چشم مدار

ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوتت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک تا تلبیس / وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان / تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند / دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش / کرده اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه / وانچه گفته مخور بخورده همه

نا شنیده ز فاعل کردون / آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفة البعث والنشور
والموت والقبور التمثیل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری / وانکه تو مانده در کو سفری

ور بوی زاهد و زره لیکن جر / هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره / روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو / دو زبانی بوی نه کامل تو
در طمع بین سگان مزبله پوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم ز آن سرای بی مزد است
موش را موی هست چون سنجاب / لیک پاکی نیابد از دریاب
نه پذیرد دباغت ارچه نکوست / نشود پاک هیچ دیگر پوست
ماهی و چنگی که گربگان دارند / موش را خود برقص بگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس / خایه کن نی و خانه کن چه خروس
چون لشهر الخسان که خرسندند / مگر از بهر خواجگی بندند
نه رسن دزد و خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود / نه همانا ز عار عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون / درد و گیتی است با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید / نقش دلها بسوی او آید
کند از بهر جلوه مبدع چون / قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد مه / از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا از آن چه زیان

اینهمه ربی ترا درین کلبه / هوس موش و دانش گربه
از پی خود روانت نوازند / ور پی راحت به نشاسند

فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و صفة العقل

روز دین دست دست شرع بود / نسبت کس بشیع کی بود
نقد تو چون ترا برانگیزد / همه در گردن تو آویزد
با تو خود کو همت چو پاکو د / گر در آن پاس در اندود

وزر: گرانی و بار گران
پشتواره و بر دوش بر داشتن و گناه
جرم: کشیدن و گناه کردن

نسخه: کی
نسخه: بگذارند

گر بدی آتشت بپالاید / ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی بآتش موعود / پس بدانی که چندنی یا عود

آدمی گرچه بر زمانه مهست / ز آدمی خام و پخته به است

کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دد است و که گژدم

در زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته آدمی بترست

هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی فائت / حدّ او حیّ ناطق و مائت

دل گلدان سرشته آدم / این بر آن آن برین نشد درهم

هرچه جز مردمند یک رنگ اند / یا همه صلح یا همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست / که درین خانه شیر زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد / گاه با خلق خانه کی بازد

ملکی زیر دست او پیوست / او خود از دست خویش صعب‌تر زیست

پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخچیر است / هم زبونست و هم زبون گیر است

گاه باشد ضعیف تن ز تبی / گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست

چندن: صندل

فائت: نیست شونده و فوت کننده

مائت: میرنده

دیوخانه

گفت بدرود باش و رو بفراز | زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره | کوست از حیلت و ز شر و شره
هم مرا زیر آب بگذارند | هم ترا از هوا به پشت آرند
همه را جمله منیت کردانند | بر سباع و دد و بهیمی رانند
کادمی را بوهم و راندیش | جرمش از ماکست و جرمش بیش
حالشان از برای حیلهٔ ماست | عقلشان از پی عقیلهٔ ماست
سابقت زو نهفته در اول | خاتمت زو نهمبه حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر | وینهمه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم و الجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطهٔ زانست
که بیانکی ضعیف کام شود | که بدانکی خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان | گاه گردد ز خارکی حیران
بخسی سخت سر شود بمجاز | زغمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست | ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزار از پیش | هنرش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکها و اطرح و الفرح

مرد کو عاشق دوکانه بود | مرگ بابوی درون خانه بود

پیه باشد بوقت جنگ دلیل | باشه گردد بگاه خوردن پیل
چون شترمرغ نه چو مردم حر | باز از مرغ و خایه را اشتر
مرد پر دل ز خشم نهراسد | سست را اسب نیک ...
کار دل جنگ و کار تن هنرست | کار مرد زور و کار زن هنرست
هر که در پیش خصم دل بکند | دل زخود برد و جان از و ببرد
مردم دانه خصم برآشد | دو دو دیده چوب بر باشد

فرود

خایه باز

دل

مرد بد دل خیانت اندیشد | راز خود پیش خلق نپرسید
مردکی را که جان غریر بود | نیک زبان فصیح نیز بود
وانکه از جنس زر و رکم دانند | خندهٔ پیر هم زپیر آرد
سکر داری شکر خوری بی نی | صبر داری صبر خوری از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا وعقوبة العقبی

آن نه بشنیده که در راهی | آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی کشاد کره | بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست شاخ شود | راه زادن بر و فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان | رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی کز ره درد | با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن | تلخش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر | ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه | نیک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن ارزانیست | غذی جان زخان بی نانیست
دل کند سخت جامهٔ نرمت | خورش خوش برد ز سر شرمت

غافلان فربه از بطر زانند
که غم جان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون
نه دلست آنکه هست خانهٔ خون

مثل است این که در عذاب کده
صد زده به بود که بیم زده

مرد را بیم جان ز زخم بتر
زخم انده بتر که زخم تبر

مرد را از اجل کند ناسه
مرگ باید دلست همکاسه

چون بحکم اجل نگردیدند
در و نرخ نقد بد دلان دیدند

اندران صف که زور دار سود
مرد را مرغ دل نباید بود

مرد را کو ز رزم بی مایه است
دامن خیمه بهترین سایه است

هر جوانرا که شد بجنگ فراز
بهترین عدتست عمر دراز

یافت امروز فضل عمره و حج
هر کرا داد حق ز فرج فرج

انده فرج محنت العظمی است
شهوتی را تیغ دو صد بلوی است

مرد بی دست و پای جوشن دار
همچو ماهی بود بدشت و غار

تیغ با مرد مایهٔ برگ است
مرد نامرد سایهٔ مرگ است

هر که در جنگ بد دل و غمر است
سپر و جوشنش دو دم عمر است

درق جز با جبان مسلم نیست
تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در خورد مرد مردانه است
وز جبان تیغ تیشه بیگانه است

مرد را آهنین زره کره است
اجل آمده قوی زره است

از زره بود پشت چه رخ مرد
گر ز حفظش سؤال گفت مرد

پا بود در روی به زره باشد
چون دهد پشت کشته هم باشد

اب باشد ز مرد چون پولاد
که زره پوش باشد از بر باد

مرد مردانه همچو که باشد
که ازو باد و ماه بسته باشد

تا تف دل ز کینه نفروزد
کی تن از روی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الاهل

حرص بشغل
عطش بشادی
مفرط و توانگری
و فراخی عیش

ناسه
اندوه و هم لیت
و اضطراب و
بیقراری

پاپیست جایست

شهوتست

ورع

جحی
بضم جیم مخفف جوحی که مسخره خوش طبع و ظریف بوده
۱۲

گفت یک روز با جحی چیزی | گر علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که ای نده چاشت | در دلم حب و بغض کس نگذاشت

شره لقمه آنچنانم کرد | کز تعصب شدم بکیره فرد

مرد را کار خورد و خفت آمد | با دلم اکل و شرب جفت آمد

هر که او خورد بیش بیش رید | نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال بی یقین باشد | سیر خورده گرسنه دین باشد

اولین بند در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم

مهترین بنده هست نای گلو | کندت طبل بطن شش پهلو

طبل نای است اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثر مجاور الی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد | وانکه فرداش جای دوزخ شد

آدمی را درین کهن برزخ | هم ز مطبخ در است در دوزخ

شره جانور ز کار آمد | تا ببنیاد مرد ادبار آمد

گر همی نام معده خم نکنی | کم طرق با طریق کم نکنی

چون سگ و گربه آب شرم برد | تا ز خلق آب و نان کرم برد

کم خورش تخم حرظ و فطنت نیست | هر کجا بطنت است فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او / و انکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوارست / بتحقیقت بدان که کم خوارست

سخت کی شود بعلم غریب / جز بسطو غریب و قلب ریب

خور اندک فزون کند حلمت / خور بسیار کم کند علمت

عزت عقل عالمان حلمست / جامهٔ جان زیرکان علمست

هرکرا علم و حلم نبود یار / مرورا در جهان بمرد مدار

که نه بافند خود خردمندان / جامهٔ تن ز جامهٔ دندان

گوشت برکار و زنده نیکو تر / زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا مانی دیر / که اجل گرسنه است و خوردن سیر

باش کم خوار تا نبینی برگ / چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن / مرد پرخوار اصل آزردن

حاجت از لقمه گر روا حت / چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید / کشته دوزخی بوی نه شهید

بود بسیار خوار بی نورست / گر گلو بند خواجگی دورست

لگن از دود شمع بی خردانست / کاسهٔ سیر بسیار سوخته دانست

آب و نان خواستن ز سفله و زشت / چون دمیدن بخاک انگشت

لقمه گر آکنی ز خوردن بیش / بیضه آرد کلید گلخن پیش

لقمه چون برون هم دارد / از زنخ گلخنی دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند / هرزه بسیار بر دهان فکند

خوردن بسیار مردم دون / پیلکی بی هم چو حمدان

گنده گردد سرای خانه ازو / معده کون گردد و بهانه ازو

مرد و زن را که حرص کردن و گلو / نانشان که غذای دگر باشد

گر بیابد تن چهره چون گل زرد / گرد افراط اکل پیش مرد

ریب: کجی و کج رفتن

حمدان: آلت تناسل

نانتن

صحت تن بودت در پرهیز / از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه دو پیکر از رنگ و بوی / در بد رهبرد و آن و روی بروی

خور اینجا گل است ازو برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و نیت / باده تلخ عمر شیرینیت

کوی پرویزه و شهر پراو باش / پاسبان را چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دلی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد / چون صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل / روز و شب عمر جاز بسته بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بده دین و بخردی داد / او بتو دیوی و ددی داده

تو ازو آن خوری که مستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار و عز و علی

بنشاط و سماع مشغولی / ور سرای بقای معزولی

خصمی

راد
سخی و بهادر

برد

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بروز رب رئوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گرنه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عز و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دینی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنة

دانکه دنیاپرست برخیره / هست چون بت پرست دل تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون براه رفت و بگشت / بوی خواب آمد ...

سنگی افکنده دید بر ره رفت / خواب را بالش ساخت ...

ساعتی خفت در زمان برخاست / دید ابلیس را در آن ساعت

گفت ای رانده و سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون

جای پاکی که عصمت ازلیست / مر ترا اندر آن مکان بهر چیست

گفت در ملک من تو دستی ... / در سرای تصرف کردی

مکان

با من آخر تکلف از چه کنی / ورنه ای بیم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست

ملک من بغصب چون گیری / تو بعصمت مراز بون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیی است چون گرفتی سست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رهاندی / هر دو آن را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو ره و بمن بگذار

ما چنین تابعی تو دینی را / کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع مبر یکسر / گهر و زر را تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و اهانته

مل همی خور ببوی گل بهار / باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / رفته از راه آب در آتش

چکنی در میان رنج خمار / کاری آن چیست کاتش آرد بار

زانچنان خون که از گدو ریزد / پس ز تابوت خم بر انگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته گه زنده شوی

عشق مردان برادران ایمانی [illegible]

[illegible]

ور نمانی باشی چو اندر ده

چون ازین ... بیست در ده

لا شو از خود ... بمردان بیل

کار ناصح ...

نسخه: سپر

نسخه: کار ابی که آتش

چه

کوهی پر دزد و مردم سفری — تو همی کوک و کوکنار خوری
خرم خود کن که دزد از خانه است — خازنت خاین است و بیگانه است
ای کمی بوده از کمی بودن — دولت بگرفت زادمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — با دو صد صرصر تو باد خانه شکن
سر بی مغفر و پای محکم نی — مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت — تا نهاده قدم بجای سخت
شب سر خواب و روز غرم سراب — نکند جز که دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند — اینت بد مهر ناخلف فرزند
آز را از درون خود بپوست — خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم — نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است — بوزنه سگ دست و گربه سر است
ظلم را چون سگان دیوانگار — بحس آب ریز آتش خوار
چشم در زیر جامهٔ نقاش — سگ لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آز و چو طاوس است — بال مسعود و پای منحوس است
سست نقش حسد سوی احرار — گرگ یوسف در فرشته خوار

هست نقش ریا چو صورت شمع — بی ادر او با نقش اندر جمع
هست در نقش شکل کبر و نهم — شکل کناس کمه و ابهم
نقش اعجاب هست در سینه — قبه نقش جهت در [illegible]
همه در نقش ناسپاس بواند — همه در پرده چو اسپس بواند
نقش نادوی بته بکی بنه — نقش تا تو در صدیث آمد
تا کیان را گرفته در بر — تا کیا زانشان هزه بر در

کوک: تخم کاهو که خوردنش خواب آورد
کوکنار: غوزهٔ خشخاش
اکمه: کور مادرزاد
ابکم: گنگ

گر ببری نگشته ایشان را
گم کنی ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده
با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه راه گذر
آبروی حیات خویش مبر

شیر مردان که رخ بخاک آرند
بره آورد جان پاک آرند

توره آورد چون بخواهی مرد
دد و دیو و ستور خواهی برد

لذت کبر و بخل و حقد و حسد
شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخ اند در پرده
نامشان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست
کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نقب باشد هفت
هر که در هفت کرد از آن هر هفت

پیش باید که از خرد برهی
تا بدان قبهٔ بقا برسی

کاندرین خط ز اهل نفس و هوش
میر میرد وگر نمیرد کس

میر این زندگی بقدر سعیر
هم بدین جای بازکش از شیر

زنده آنجا که میر تن خویش
آنچنان ده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن
چه دهی تیغ خویش ذی دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند
پس از آن چشم عقل باز کند

تا به بینی نهاد عالم را
تا به بینی جهان آدم را

تا به بینی یکی بچشم نهان
چیزها را چنان که هست چنان

[illegible]

نقب

نفس

چون ورا در طواف دید آمرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان هست مر ترا معلوم / کز که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف

ویحک از خالقت نیاید شرم / که بیک سو فکنده آزرم

خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر

این نه جای تمتّع و نظر است / جای ترس است و موضع خطر است

کرد کار تو مر مرا نگران / تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری

شرم دار از خدای خالق بار / و انکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ازو هراسنده است

روز بار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آزست / سگی اندر جگر که این راز است

در خرابی نشسته کین چنین است / رسم گبران گرفته کین دین است

اژدهای هزار سر در بر / چیست این ملک و جاه و ناز و خطر

داده کوران مست را ژوبین / چیست این ماه علم و قوّت دین

از برون پاک و از درون ناپاک / چیست این هست صوفی چالاک

که به بیرون سگ از درون چو ال / چیست این کار کرده کسب حلال

با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و آن غازی

داده در دست از دم شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و نور دماغ

چون برافکنده بر آب گلیم / می نداری بسان مست خم

اینهمه جاه و مال دع و تم و در / در ذو دیوانه در نقاب دع و در [illegible]

نسخه: جاه

ژوبین: نیزهٔ کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد نگاشته ۱۲

بسرای بقا ازین کشتی / مار و کژدم مبر بدین زشتی
اینهمه بدفعال و بد دین اند / چه توان کرد مردمان این اند
عهد بد رای خلق رهبینید / راه بی راه خلق مگزینید
یا بخلوت بخوشدلی تن زن / یا برا اینها بساز و جان مکن
عز طلب کردنم ز همت خوست / که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آله / دل کل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز / اختران نقشبند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش / دشت عنبرنهاد مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آکین / راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها / روی چون ماه داده روی گیاه
سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمهٔ اشک چشم من شتاب / تا در باغ رفته از لب آب
مرغ پر کار کرده دشت بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

نسخه: مبلبل

سقلاطون: پارچه ایست ابریشم که در عرف [illegible] گویند

باغ پر جفتهای در و گهر | راغ پر قندشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی | زیب حورا عیان بهر رنگی

قطر باران چو دانهای گهر | بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز شاخ چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن | سمن و مشک بید پیراهن

پایه ابر همچو در خوشاب | آمد از حد ارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل | مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک | هر چه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش | زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد | سوی صحرا برون شده از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار | لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است | غذی او ز باده دباد است

باده در پیش انده استاد است | زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکان را درین سرای خراب | هیچ غمخواره مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه | باده عقل دزد را منکوه

از تری تف نشان صفرا است | وز تفش نقش سوز سودا است

گل چو از دیگ مل [illegible] | باد و بوی خوش [illegible]
بمشام انکه گل ببیند [illegible] | از نشاط دل [illegible]
اندکی ز وغا ز زدن [illegible] | باز بسیار خوار [illegible]
تا تو او را خوری [illegible] | چون ترا او خورد [illegible]
هر دو یک ره [illegible] | پس چه باده خوری [illegible]
دیده کان [illegible] | کرده و [illegible]

راغ: مرغزار و دامن کوه

سقلاب: ولایتیست از ترکستان منتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند ۱۲

آلایش

آبت از روی رفت و عقل از رای ‖ تو سوی نان بسوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة و الفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست ‖ هنر ملک راه فرزانیست

نیست محتاج کار سازی ملک ‖ چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی ‖ هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت ‖ کسری اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بیدرد ‖ تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی ‖ بو الحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی ‖ بولهب آفت (کم) ماهستی

مرد را چون هنر چو پا شد کم ‖ چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی ‖ نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل ‖ چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را ‖ نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست ‖ روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین جلف و بی ادب زانی ‖ که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند ‖ ور بر افضل بو الفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود ‖ لیک قد قامت الصلا نشنود

ظل (نسخه)

عقل (نسخه)

کی شد از بهر پارسی مغرور | تاج تتنا زفرق سلمان دور

فصل فی الحکمة والعظة

مهتران را چو طامع و میخوار | هرچه در دسترس هم چو خمار
مدد عقل دیده و دادت | غذی روح باده و بادت
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکا زادرین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | گاه رستن مر ترا درود و سلام
هرکه مر عقل را بنبوید | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن داراست | مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر
آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا بداری تو آز خود را خوار
چون بگویم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

الباب الخامس فی فضل الغفلة و الغرور وحب الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و بعث و الحشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ هرزه کار غم بود | خندهٔ برق را چو غم بود
پیش عبرت زمانه بر کنده | چون همه ابلهان تو خنده
آنکه را لحد حفره کنده بود | مرد را خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در هوای عمل | عقل را خرج در غرور امل

پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد | که از او سود و مزد بربندد

پس تو باری چرا نه گرئی خون | گت از او جان بکست و وام افزون

غافلان خفته زیرکان نالان | خر ببالش سزاتر از پالان

زیرکانرا چو روز معلوم است | که شب روز غافلان شوم است

سال چون مرحلست و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه

باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان بنوشت

با تو صد درج دُر ناسفته | خانه پر دزد و تو شگفت خفته

عمر کوته چو عمر مور و مگس | الّت باز عمر ده کرکس

ور ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل

کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی

خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصة نوح النبی علیه السلام والمغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بران آسود

کریچ
تالار و خانهٔ کوچک
و نقب زیر زمین
۱۲

داشت لقمان یکی کریچی تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

بوالفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و سه پی

با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام من گذری
بر سر پل سرای و من سفری

چون کنم خانه گل آبادان
دل من اینما تکونوا خوان

گربه ده ده چون زنم شانه
بر ره رود چون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من
خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه فروزم
پوستین پیش شیر چون دوزم

خلق را زین سرای پر شر و شور
چار دیوار گور بهتر گور

هلک المثقلون بخوانده پس
خانه و جفت سازم اینت هوس

چه کنم جفت خانه و بنیاد
مونس من نجا المخفون باد

خانه کز رنج راه و حیله بود
همچو زندان کرم پیله بود

گرچه قز بود در دلش پنهان
گشت هم قز ازو و هم زندان

خانه اینجا که بهر قوت کنند
مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند
هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر افراشت
که برین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ریح
فلک پنجم است بام مسیح

خاک و آب و هوا و آتش هم
هر که دار دار بوتا زی هم

مر ترا چون شکر و چالاکیست
سوی ناپاک چه پاکی ره پاکیست

نه تو مردی و مردمی ز درست
نیز او پشم و گور او گورست

زانکه اینجات پایه و محل است
نیست آنکه مدت اجل است

با اجل بار بسته اند این کار
بی اجل نیست کار در مقدار

قرض عمرت نوشته در شوی
این دو قرض اش زنی و درو

اى نياموخته ادب ز ابوان / ادب آموز زين پس از ملوان

كه كنف باشد از بلاى ثبت / كه كفن باز بست روز و شبت

چند تا اندوه پيرهن باشد / بوكت اين پيرهن كفن باشد

تو بدرزى شده به پيرهنت / كار زر آندم بكوفته كفنت

با تو اين طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخر است همره و بس

بعد از آن راه كفر و دين بود / نيك و بد مونس و قرينت بود

نيك تو روضهٔ شود ز نعيم / بد تو حفرهٔ شود ز جحيم

تو ز حرص و حسد ميان سعير / كرد تو چون سراى پرده اثير

با خودى از اثير چون گذرى / هيزمى از سعير چون گذرى

خويشتن را وداع كن رستى / عقد با حور بيكران بستى

اى فكنده بجهل و خود سرشت / رو به اندر رز و ملخ در كشت

آرزوى ضياع و اسباب / روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزير پاى در آر / هوس آرزو بره بگذار

آرزو و هوس كسى جويد / كو همه راه بيخودى پويد

آنچه جد چون لعب همى شمرى / وانچه حق چون كذب همى شمرى

لعب بازى براى كودك راست / مرد را لاعبى نيايد راست

البته با عقدهٔ ممتنا عقد / تو بها نسيه و كناهان نقد

[illegible]

ملوان: كنايه از روز و شب

نسخه: عذاب اليم

نسخه: عهد

یک بیک کرده را جزا دیده | وز شفیعان طمع تو ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای | روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت | چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور | همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | یک خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد | با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت | آفتاب تموزیش بگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید | که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار را تو ندانی | بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن | پس بحجت برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه بپسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی | آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه ز اجل دلیر هنوز | کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دورنگی نشد ز مرد هلاک | مرده و مرد را ز مرگ چه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
دیدگان چون ز خشم بردارند | سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگت عقل را آهنگ است | دم زدن گام روز و شب سنگ است
هستی حق زوال نپذیرد | آنکه مرگ از غمی همی میرد
جان پذیران چو نیم بر مرگند | همه در کشتی اند و ساحل مرگ
پیش تحکم او قضا دین داند | مرگ ذات اجل اجل خواند

درد ناکست (نیز)

مرگ رنگ (نیز)

از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دون امیر

چه حدیث است امیر کی میرد — مرگ خلق امیر کی گیرد

چه کنی سرگذشت طراری — سرگذشت اجل شنو باری

تا بگوید چگونه سازم جاه — تا بگوید چگونه سوزم شاه

تا بگوید بغافل کر و کور — که دادم زکه ستندم زر و زور

تا بگوید که کردنان را من — چون شکستم بسروری گردن

تا بگوید چه باختم بر تخت — تا بگوید چه باختم بر تخت

بخت آن از چه سان نگون کردم — تخت این از چه پر ز خون کردم

نزد از اختلال چون کردم — بدر این را هلال چون کردم

چه بیخ و بنها بکندم من — چه شخ و شاخها فکندم من

خسروان را چگونه کردم مست — قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل — چون گرفتم بقهر بر سر پل

تا بگوید که شیث و آدم را — چون بریدم ز جسمشان دم را

تا بگوید ز کشتن هابیل — که ستم کرد بر تنش قابیل

تا بگوید ز نوش نوح ملک — مردن زار و رفتن هر یک

تا بگوید ز حال ابراهیم — جور نمرود و آن عذاب الیم

تا بگوید ز شکر کفار
تا بگوید ز سید سادات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در نار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا کشته گور خانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر
تا بگوید ز حال میر حسن
وندر آن کار بود بوسفیان
از زنی خواست استعانت و عون
زان برآوردن هلاک و دمار
تا بگوید ز بهر آتش و آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
تا بگوید ز خشم ناگاهان
زان درآوردن رسول از در
زان ببردن عروس نیکو روی

ز کریا بریده از منشار
که ز ما بر روان او صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
شده راضی بقتل میر حسین
شده با مرتبت بنزد رسول
آل مردان برو نظاره شده
کرده تیر عدو نشانه ورا
سبز آب برکنده سپر
وان همه خصم چهره بر یک تن
یک زمان مرو را نداده امان
تا شد او همجلیس با فرعون
از نژاد امیه خونخوار
آب فرعون چون ببردم از آب
که ز بادش چگونه کردم باد
بر سر رهبران و گمراهان
زان برون کردن فضول از در
ناگهان از کنار برناشوی

فی قصص ملوک الفرس و کرم العجم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ
بحر داد آن راست موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو
رستم زال و بیژن و جم و زو
آل گشتاسب و نامور لهراسپ
زان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون
حال ضحاک کافر ملعون
هر که بگذشت سیاوش مظلوم
بود بی حافظ و آن زن شوم

هشیار
از پریدن
چوب و اقطع
کنند

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرده خدعهٔ سهراب / که جهان شد ز فعل هردو خراب

زان جفاهای بهمن دانا / که چه کرد از خروج با دارا

حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام

زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا

زان خبرهای آل ساسانی / رانده ن کام دل بآسانی

زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار

زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن بمنزل و سفر / حلق برنای تازه پیش پدر

زان ربودن فکندن اندر نار / مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران سمر کردن / زان دعاهای شهان ذکر کردن

زان همه ملک باخلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت / بار بسته کشان دو صد بدبخت

تا چو بشنید از عنصری / دل براین عمر بیوفا ننهی

اولشید زهفت عضوت جان | تو همی کوی هفت که بمیان
درمیان ازهزار که باشد | مرک یکدم چو کاه برباشد
کرده ابلیس بهر طنازی | زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترشش بودن تو در زندان | مرک را کنه کی شود دندان
سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد | تو بزی خوش ترا که یارد برد
مردکا زابکل سپردی تو | تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرک بسته کی کیرد | تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت وصفه قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده | هم تو سائی و هم بساینده
کر ترا از حواس مرک برید | مرک هم مرک خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرک اکر ریخت خون باده و شیر | هم بریزند خونش در محشر
ای بها نرا ببد بباززده | وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده | تو ومی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کنف کفنت | که همی بر نتافت پیرهنت
تنت از چرخ طبع دار ساز | آن واین ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داد باز نستاند

مهر ِف در دلت نهاده اوست
بازکی کم زدانچه داده اوست
کانکه او خود سرشت خاکی کرد
وانکه او خود نکاشت پاک نکرد
لعل را کافتاب پرورده است
از همه آفرینش جدا کرده است
تحفهٔ اوست آفتاب بلند
زر نماید بهر نیب دکرنده
چون همی زاختران پذیرد قوت
هم ز کوه در کوهران یاقوت
بازدری کز آب زاد و صفات
لاجرم شد ز خاک بیچون ذات

نخ سائیده

فصل فی التحکیم و الوعظ

اینهمه هستی که در بدن است | نفس نه پیر و چار پیرزن است
نه و چار است مر ترا مایه | بر نشاید گذشت زین پایه
بر فلک شو که در جهان وجود | هر که برتر کریمتر در جود
تو بغفلت زئی درین مسکن | جان بسکینت باد بی مأمن
نزدی زین سرای بی معنی | گوش بر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی | گنج عقبی بدنی آوردی
باری از زین شکار نیست گریز | مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را | از پی نان بدادی ایمان را
لکن ار مال را شناسی ارج | زر کنی بهر شکوران خرج
برو سوی زرمی و بزمی | شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا نرخ | باز دار از پی تجارت کرخ
این که اقلیم بیم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است
آنچه امروز ربع مسکونست | قطرهٔ از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی | معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی | نام اقسا جها شنیدستی
از زری دانهٔ عنب دیدی | مهرهٔ بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب بابنازی | هست پیش تو همچو شب بازی

ارج معنی قیمت است

چون تو بردی از این عالم دین فوت / ملک را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست

کی بود شهوتت براه بهشت / نات حور و قصور باید کشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت / چشمتان هست بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمر ای آخر بدست کن روزی / که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیوی و زوشی / عیب خود بر همه همی پوشی

چو نرهی در جهان بی روئی / عیب گوید من اینکم گوئی

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق / عیب خود بهر بارنامهٔ خلق

که بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقل این فرمود

گر چه برخود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است

جسم را از درون محمد دار / جز برای شکار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری / کم ز سگ نیستی که کش باری

گر ببیر دهی هنر در تو / از سگی کم نه منخر تو

از صفات سگی تهی کن رگ / ور نه در رستخیز خیزی سگ

جسم را در مده بجاه و بیار / سگ دیوانه بر در دهش دار

جسم چون بهر کین بلند شود خوش / اسپ چون بهر سود شود سرکش

دو ده گر باد کشت چون بود تر / و سوزن سبک شود لاغر

مرد عاقل که یافت عقل و بصر / چون بی دیگر و درم دیگر

بهر جسم بهیمه در / نیست حاجت مرا بدین تقریر

گر چه آبستنی بود زمین / او هم از مرگ تست آبستن

فصل فی صفة الشهوة والحرص والشره

ترش: بروزن هوش خشمگین و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت و زود رنج و صاحب قوت باشد ۱۲

منخر: بکسر و فتح میم و سکون نون و فتح و کسر خاء معجمه سوراخ بینی ۱۲

تو که تن را چو جان نگهداری / گاه ازین عقل را بیازاری

نبود مر ترا بهی و سهی / با دل پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بدو در

هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و زاندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال کج اندیش

تو که دربند او گرفتاری / بیکس از بهر او چنین خواری

تو امید مخنثه و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی

نیست با وی وفا و معنی یار / دیده و آزموده بسیار

جهل خس را پیامبری ندهد / آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم برآمیزم

آز بسیار خوار مستعمل است / پادشا صورت و گدای دل است

چون شرابیست آز تشنه فریب / همچو سیلی است آز زبر نشیب

خوردنش را چو تشنه گردی پیچ / چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معده معویه آز / که نجات از تن تو گردد باز

آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز نجات ننشاند

حرص بگذار و آز دست بدار / حرص و آز است مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خواند قهر آله / زان از و عاقلی نساخت پناه

مار گرزه: بکاف فارسی مار سیاه کفچه دار ۱۲

حرص کس (خس)

تیمار: غمخواری و خدمت کردن ۱۲

بغروری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی حلق و شهوت و آز

زین دو گر در فنا نه پرهیزی / در بقا از دو ره نشان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاک دانی پر از سگ و مردار

هر یک حامش اینهمه فریاد / هر یکت خاک توده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده اینت مردار است

جمله چون بحر دانشان بشرف / آخرش درج در و اول کف

خانهٔ دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر

نه درختش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بنموده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده

مانده اندر غرور راه شب رو / همچو آدینه کودکان از گور

صفت مرگ و گور و دولت بی خرد

زیر دور زمانه دانی چیست / ... وز

شاهها ابله و رقیب بهش

می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حساب و بی آزرم

خوردنی جمله سرد و آتش گرم

پس مر برادرت چرب باید دیگ

آب در دیگ و روغن اندر دیگ

راز این کلبه نقش عمارت است

عقل کل گنج خانه راز است

با مع عقل گرد یار بس

از بلاها و زشتی و بهی

نغمه خورده

مرد بی عقل بد بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور
ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب	احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست	نیست عاقل که اندرین بشکست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق و قال والشمس والقمر بحسبان و قال الله تبارک و تعالی والسماء ذات البروج و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز سیر چرخ و فنش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پرخاک
شب صد رنگ چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را ببوی زیرک غمز	تحفه از وی غمست و غارت عمر
زشت باشد بخاصه از ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
چیست چنبر سپهر دهرافروز	رسن پیشه چیست جز شب و روز
در فکندت بچنبر گردن	بهر کشتن زمانه پیشه رسن
بره چرخ چیست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار

کی دهد باده خاصه نوش گوار | گردم نوشش خوار نیش گذار
راستی برکمان چرخ مزن | زانکه گشت او کمان تیرشکن
گرگ پی باش تات چون قی و غز | بز پیر فلک نگیرد بز
دوستی ز آب برچرخ مبر | زانکه او که تهی بود گیر
جگرت گر ز تشنگی است کباب | تا ز دلو فلک نجوئی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد | خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را | گرچه ره بر زنند غافل را
گل فروزند و دل گداز همه | دیوسوزند و دیوساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند | همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند | همه گل صورتند و پرخارند
همه عطار شکل و ناکس دهند | همه بزاز روی دلق نهند
گردن گردنان شکسته چو برق | تیرباران کند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ارچه برگذرند | بی عجب خنده بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند | همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند | تو نه بدهی و از تو بستانند
انکه بر چرخ ایمنی زنهار | تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زخم مار کم داند | نقش او را تتی تتی خواند

هست چون مار گرزه پیچ در پیچ | از برون نرم و ز درون پر هیچ
کرده باشد چو بهرت از ره آز | تا تو آگه شوی ز رنج نیاز
کار دین و آسمان این عالم | هست گردون و دهر هم دو بهم
ممتزج کرد ابها بدین زشتی | تو چنین خوش بخفته در کشتی
روز غوغا و بحر شد آشفته | تو به دل غافل و به تن خفته
هر چه باید درین جهان باری | هیچ مغز را ازو کاری

قی
نام زمینی است که مسکن بعضی مغول است لهذا طایفه که دران ساکن اند بهمان نام خوانده

غز
قومی از ترکان

تتی
صورتهائی باشد که بحیله بازی اطفال از خمیر سازند و زنند و گلهم باشد که بدان مرغان را طلبند و در اینجا مجازا آورده
۲ هر

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل

تو چو کوزه‌ای به حکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کیسه مدوز / کایچ گنبد نگه ندارد کوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بدکردار

این جهان نیست دون و دون پرور / وین سپهر است گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد / اندر او هست بود و بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شدنی / رفته و آمده است آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختر آنی که عمر را ساید / بهر پاینده کی ترا پاید

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / محتقن کرد گرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

التمثیل فی احوال اصحاب الغفله

ای جهان بسته کرده ورزیدن جاری [illegible]

ای همی کرده از [illegible] بار باری [illegible]

گفت با او [illegible] گران جانی [illegible]

[illegible] همی نقش و دارا [illegible]

همچو بی [illegible] با خط فرمان / هست از نقطه با [illegible] دوران

هیچ بی [illegible] پیچ [illegible] سر زمین / [illegible] کند از آن [illegible] بین

[illegible]

نغز
برسود

کانچه آن هست کرد هست کند / وانچه این بر فراشت پست کند

زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک گداخته را

نقش نقش مقسم کی باشد / هر که آن نقش کرد بسته باشد

در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود زود بستاند

خود بخندد بتو سپارد باز / خود بگرید بدو ستاند باز

زود بخشنده زودستان فلکست / پیر با فعل کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوپر

زود بدهد ز بوی خوش زورش / چون شب آید هم او کند کورش

زود بخشد ز سوی خویش قوت / چون شب آید هم او بود تابوت

روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلفست / که هبوطش برابر شرفست

گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه نامحرمی تو از گردون / داردت پیش خویش خوار و زبون

هر که او بنده گشت گردون را / کرد صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فسانه است حال چرخ کبود / سر افسانه همه چه بود و نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

آنچه از کان انجم کرد و بنیست / زانجهان پیشنهای پر دینست

هم از دین همسان زمین باشد / ز دهان سوی گل کرا بار نیست

خوار گشت فلک تو انجم نیست / زانکه او با زمانه ساخته است

هر که با او زمانه در سازد / بیم اورا ز پیش بنوازد

نسخه هرچه

نسخه دل

هبوط بمعنی فرود آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است ۱۲

ای گرفته بدست حرص و امل / پیر زالی سر تو زیر بغل

دل ز دنیا و مهر او بگسل / که برآرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال / هست مکروه و زشت و ساحر و زال

دینی ار چه فراغت حالیست / آفتش کبر و فخر محتالیست

مرتبت را خرد گزیده کند / بار آزت گدای دیده کند

زار مانده است مرد رهی دینی / نکند چیست را گر هی دینی

مده از بهر لاف احمق دار / رخصت دین برخصت دنیار

دل بی برگ را نوا نورست / بی نیاز از خدای و دین دورست

ان فی دینها بخوان و بمان / مرکبت را بتاز و تیز بران

صدمت شوق دهر ای براق / تنگ شد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادة

چه کنی در کنار ما در خو / آخر ای نازنین کم از دود

پای در نه براه بی فریاد / بر خرد خوان که هرچه باداباد

خردت را بران و دست بدار / بر خرد شرع مصطفی بکار

چون بیوبار دت نهنگ سقر / دست بر سر کنی نه بینی سر

سیم را در دل ایچ راه مده / بملک نامه سیاه مده

قدر سیمی که حرص ننشاند / فرج استر همی نکو داند

بیوباریدن
تا جا دیده فرو بردن

تو طلب کار قوت و خصم تو یار | چنگ کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلّی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست یابی شاد | ور برای دلست پشت باد

از پی نان مریز آب از روی | تو حبیبی ز بو غیاث مجوی

آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو و کاو کو و کو و کی کی

زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این

ور رفعنا بدو بان نیاز | فخسفنا ز سرنشیبی و آز

این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاکخوار از پی آز

عقل و جان گفته از پی زر و سیم | انّ ربّی بکیدهنّ علیم

آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا گراسته نبود | قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو بازآرد

انجهان مبارکت باد ان | ورنه این کن وز او جهان بستان

مرد خرسند میرکوی بود | مرد طامع بی آبروی بود

ورنه از حرص گندمی کت خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد

ذکر الاجابة و الاعداء امثل الدواء و الداء الباب الرابع

باب [illegible] تمام گشت سخن | سخن از مرد دوست و دشمن

ذکر الحکمة الحکم فانها این الحکایات

هام الفصل فی الحب و البغض و اجابة الدعوة

مردم از زیرکان درم نشود | مهر کو عقل بود کم نشود

مرد جاهل چو مهره گردانست | مهر کو عقل بود مهر آنست

زانکه گردان نه بی وفا باشد | چون بود مهر کو نه باشد

باهوا مهر و کین چه درخورد است   که هوا گاه گرم و گه سرد است

باهوا خود به نیک و بد مامیز   چون بیامیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک ز بد   نز ود کینه و نه مهر خرد

دوزخ آنکه که پرده بردارد   متقی دوست را نگذارد

واندر آن کس که لوت بینی نیست   کالاخلاء چو لیت بینی نیست

بغض کز سستی بود دین است   مهر کز علتی بود کین است

تو و من کرد آدمی را دو   بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من کمرهاست نه و پرهیز   در من و تو با سبلهی ماویز

تو تویی من منم سر رنگ است   تو چنان من چنین سر جنگ است

با خودی هرد و دیو وش باشیم   بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بوی اندرین کهن گلشن   چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود راهی نباشی او است   بوته دشمنان و کوزه دوست

دشمن از دوست گاه آز و نیاز   جز بسود و زیان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان   نتوان دید و آزمود توان

در افام و اباز دادن او است   زانکه در وضع دوست نیکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد   دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت: بمعنی برهنه و اقسام طعامهای لذیذ و ...

جمله بود آن نهاده صد دینار
بیست برداشت مرد و رفت بکار

بفدا کرد زر هر آنچه بماند
مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار
که مرا شاد کرد بی نکو یار

بی حضور من اینچنین بسره مرد
مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم
از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون در خورد
زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند
از مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند
راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگی درم که دوست برد
سفهات همچو نار پوست درد

چه کنی خیره دوستی دعوی
همه گفتار هرزه بی معنی

یار بد و نیک وقت داد و ستد
نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را گر ز هم بدری پوست
گر کند آه او نباشد دوست

دوست گر کاس و کاسه دور بود
از سپاس و سبوسه دور بود

ور بگوئی بدوست بر جه هین
گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است
نرم و تیز است و روشن و ناراست

یار بد دشمن است رو باری
تو ازین یار روی دوری جوی

مرو را ره زنی یقین باشد
هر قرینی که دون دین باشد

هم گر او در بطانه یار بد است
دانکه در صحن خانه مار بد است

یار بد در انجمن بحشم [illegible]
که نشسته کس ز تو بتر

شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار بی تیغ و تیغ مار بود

هم ز ران آن رفیق دیار [illegible]
که به نیک و بد بکار آید

دوستان کی بکار آیند
دوستی کی دریغ بود

دوست را همچو تیغ و تیغ بود
یار بد همچو مست بیماری

بلکه هم کیمیا و دیاری

بطانه بمعنی آستر قبا و غیره و اندرون شکم و سینه است و درینجا بمعنی اراده باطن و دوست ولی و دوست پنهانی [illegible] آمده

[illegible] زود

التمثیل فی رفقاء السوء

التمثیل فی مدعی الاخوة

ان شنیدی که عمر بن خطاب
دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سؤال
که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم
همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم
یکدل و جان و یکزبان شده ایم

گفت عمر که بی حضور دگر
کیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید
یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم
وز زر و سیم یار بحیریم

گفت عمر که کار محکم نیست
وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید
که زر و سیم یار بر باشند

هیچ ناید تغیری پیدا
نبود غنم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج
وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش
بر زر و سیم ناشده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند
کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو
حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زان سانند
همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شده است یکتا نان
مهتر از کوه قاف در نیران

کاله: متاع که آنرا کالا نیز گویند ۱۲

دوست گرچه دو صد دیار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن دانا
بهتر از دوستان همه کانا

از تقی زین طلب رعنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین از نسیج خواهی پر
از صدف مشک جوی ز آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش
زان به بین زین ببوی زین بنیوش

ناید از گوشها جهان بینی
نخشد چشم و نشنود بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز
آن از این این از آن نیابی باز

که بدیداست در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ندامت پر
بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار

زین بدان رنج هستی یکبار دانی
باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانه راز اند
رنج بردار و گنج پرداز اند

با نفایه و سره بخفت و بخیز
نه در آمیز حیث و نی بگریز

مطلب گرچه جرم فرمانی
پیش از مقعدان زندانی

نه ظفر زین شنوده زان هرب
که چنین آمد از حکیم عرب

آن طلب کن که دارو دارد
تا تو از وی و وی از تو نازارد

صفت دوستان ز ره تحقیق
از علی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود بباید سوخت
باید این حکمت از علی آموخت

خصم دشمن شود چو یار شود
وقت تمییز گردی از در آمیز

چون ز آزادگی دوستی بگریز
عقل باید که زود بشناسد

وقت عشرت از او کم دیدن
کم شنیدن به از شنیدن چون

دوست به چون عارض از آن بدرست
که همه دشمن بلایم در جست

دوستی با مزاج دیگر دی
دور و دور دیدم ایدرست قیود

هرب
فرار کردن و گریختن
و شدت حرب
۱۲

تا نباشی حریف بی خردان | که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار | زهر گردد همی ز صحبت مار
زرد روی زر از قرین بد است | ورنه سنج است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار | باد را هر زمان کند عطّار
روغن کنجدی که نامش عام | شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون بگلها سپرد نفس بنفس | روغن کنجدش نخواند کس
این بریست از سبوی وان ز گل | گل ازو نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی | خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده | که به و به شوی ز صحبت به
خوش خوار بدخوان شریک شود | میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ ساکن رگ | گشت همخو اگر نشد همرنگ
گر بدی صورتت بود مستنه | بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت | گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است | زشت نام و تباه و استنبه است
با دو عاقل هوا نیامیزد | یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست | جان شناسد که دوست دشمن کیست
نگرش چون دل پیاله ببین | از دهانش دل چو لاله ببین

[illegible diagonal marginal text] ... عیبه عیب و دوست ... صدق و صفا ... دوست و دشمن ... [illegible]

عیبه: معنی جامه دان چرمین است و در این محل مجاز آمده ۱۲

استنبه: هر چیز زشت را گویند و معنی کابوس دیو و صاحب قوت و قوی بازو نیز آمده ۱۲

مر ترا زو وفا نخواهد خاست — که تو نوزیست باز از و در راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش — دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد عشق و لقمه زنان — بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود — دوست را عیب پوش دوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان — همه آدم دمند و مرجان جان
سنگ را از بدان چه جاه بود — زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و هیچ نه‌اند — همه را آزمودم ایچ نه‌اند
گر همه در برت فرو ریزد — مرد عاقل ز دنیا بگریزد
چون تو هیچو مه به نور گرو — همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود — ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت — همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت — تیر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای ندهد بار — فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و جوشنها — دانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهائیست — مرد تنها نشان زیبائیست
با کسان در نگاه داشت بوی — با خود آسوده شام و چاشت بوی
چو تو تنها نشستی از سر و بن — با خودت هرچه آرزو میکن

چو تو تنها بوی ز ننگ و نبرد — کم زنی تیز بر دیار نبرد
چون دلت شد بفرد بودن شاد — هر تنی باشدم کی یار دیاد
گر دو چند گرد با تو بهم — چه کنی صحبت کسان بقلم
بس سعی از تو اندر آویزد — پس بیادی هم از تو بگریزد
ماهی در تو بیک چو بنشیند — با تو یکدم بهر طمع بنشیند
گر شود والعیاذ بالله بد — یا چه بینی از دو جهان جز بد

دل نخواهد ترا ز بر بکسل — گر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل — گر همه دل بود ز بر بکسل
چه کنی با حریف بی معنی — پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی جلیل با خرد است — تا نگوید بخلق نیک و بد است
عزبی به ز جفت کوته بین — ماه تنهائی به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرسود — چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز — بس تهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی دانم — دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار — هر که باشیم استوار بیار
هرزه دان هم شریف و هم خس را — کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بوی نیز و خوش کله اند — زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز — عشقشان آتشست و دلها کوز
گرچه از چهره عالم افروزند — از مژه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را — چشمشان چشم کرده جانها را
ببرند آبروی دولت جم — زان دو زلف و دو ابروی پرخم

[illegible] پیشتن
همه [illegible] کام مرغ [illegible] چو شمن
عاشقان بت پرست [illegible]
مار با [illegible] معدن [illegible]
[illegible] نیک و [illegible] سر [illegible] اند
[illegible] رو [illegible] ی [illegible] اند
[illegible] از [illegible] چنان واند
همه [illegible] روان واند
[illegible] زلف مرغولان
[illegible] دولان
[illegible] دول [illegible]
[illegible] سخن
[illegible]

شمن: بت پرست
مرغول: موی پیچیده و پیچ و تاب
دول: مکار و حیله

رنج کاران گنج پاسانند | زر نگه دار و در از پاشانند

مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز غم هوس نبود

روز نیکی نکو شود با تو | چو بدی دید بد شود با تو

دوستی از پی درم دارد | زهر و پازهر را بهم دارد

چون تو از ابلهان گزینی یار | یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبته غیره والکاذب بحبه

داشت زالی بروستای تکاو | مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو نو بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

بدر او شد چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیازی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زال از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ | آن سر مرد ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ بر داشت پیش گاو نبیل

کای ملک موت من نه مهستیم | من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید | شو مراورا ببر مرا شاید

من بفرستم تو دانی و دختر | سوی او رو زکار من بگذر

بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بحال نکو بود بدشاد | بحال بد بشی ز دست بداد

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی از برون سیهیست

دوستی ابلهان ز تقلید است | برزه عقل و نقض توحید است

تکاو
الکاهات که بمعنی ملکه بوم و دیسه
۱۲

یار نادان چو شد ترا همره ‌‌ ‌ پس درازی راه شد کوتاه

بهر از دوستی خلق سبک ‌ ‌ دوستی سنگ و خلق شعر تنگ

سنگ در ظرف شعر نتوان برد ‌ ‌ بنود دوست با عرابی کرد

چنگ نای است در صفت نادان ‌ ‌ تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تندرست حکم روان ‌ ‌ دانست دوست خویش چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون ‌ ‌ آن شود موسی این شود قارون

سوزنی نور بینی از خویشان ‌ ‌ راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو ‌ ‌ سنگ در در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای حر ‌ ‌ چون چو بستای زنیم چو کمتر

که یکی دانه بهر زر باشد ‌ ‌ با زنیک خانه بهر خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست ‌ ‌ صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی بهر تنگ میدانی ‌ ‌ وین یکی زال سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید ‌ ‌ بید و تا مهرهٔ سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف ‌ ‌ مهر و سجاده باف و کشتی باف

زابلهان رازهاش پوشیده است ‌ ‌ لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک ز فراز ‌ ‌ از خرد نردبان کن و بر تاز

لیک می نشنوی که کر شده ‌ ‌ عقل بگذاشتی چو خر شده

کاواک
خالی بی‌مغز و هر چیز که میان تهی باشد ۱۲

منو
در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی باشد ۱۲

چون کتابیست صورت عالم ... کاندر و اند بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند ... صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی ... تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون ... بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد ... همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بود خود بگذاشت ... رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش ... بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام ... صید را بر نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی او فتاد بدام ... مرد را ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را ... وانچنان روی و چشم نیکو را

بله گردش سبک ز دام او را ... ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست ... انکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست ... همرخ یار در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته مبند ... هست گوئی ببیکدگر مانند

زین سبب را حرام شد بر من ... برهانمش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق ... شد مسلم ورا شهنشه عشق

دعوی روی تو [illegible] ... [illegible] این دعوی

با چنین لاف [illegible] ... [illegible]

چون زبان [illegible] ... [illegible]

دعوی دوستی تو با معبود ... پس طلبکار لذت و مقصود

بت پرستی [illegible] ... [illegible]

شده بر جان چنین مفتون

اینجهان را نه مزرعه پنداشت / عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم / بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگوهر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چه کمست ای بزرگ زاده ترا / در گشاده است و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان / بر سر سقف چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان بشبگیری / دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده / که ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز نگذارند / پاس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان پر فغان و فضول / همه با لهو لعبها مشغول
در سرائی که بارگه باشد / زحمت و انبه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان در جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار / بنود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظر است / از عبث جمله بخت تو حذر است
تو اگر نسل آدمی به نسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

وشاقان: خدمتکاران و غلامان ساده رو ۱۲

چون گواهی بداد قاضی گفت | کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان را بمدح تو بود | که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح | شعرا را بداز کرم ممدوح
مر ترا گفت از فرزدق و اشعار | من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ندانی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح | من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش | راه او را به بیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار | مردگانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش | زانکه بس بیمراست تیمارش
درگذر زین سرای پر حیل است | نردبان پایهٔ غم و خلل است
گوشهٔ گیر زین سرای مجاز | توشهٔ آن جهان در و بیاز
جز بی زاد و بود عالم حی | روز لا خیر دان و شب لا شی
گرد دریا و رود جیحون گرد | ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا | قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزهٔ حیات نزد خرد | چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بیخ تو به آب رسد | ماه خیمت به آفتاب رسد

تو ولی تو هنوز معذوری | زین طریقی و قیمتی بس دوری
بسکه کم دست بحاصل عقل | هر که دارد کش دانهٔ عقل
تو چه دانی ز قیمت بس حق | چه شناسی بیان و بیش حق
تو که در بند آبی و نانی | کی جهان و نهان او دانی
وقت را شاکر کن که در ایام | زاده ای در میانهٔ اسلام
خواری رنج نفس دیده نه | شربت کافری چشیده نه

نسخه: داند

سعی ناکرده دره ایمان | پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گرد او اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد بر گشاده کلام

منتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کفر میخوردند

بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بدقاصر

منتی زود کرد بر خود یاد | زود عمر بر وی زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف باشی تو | خود مرا این درد را چه باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد | مر ترا دردسی کی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده

درد ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه

اینچنین درد و زخم ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم

ناچشیده تو درد ذهنته عار | هیچ نابرده ذل استغفار

نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان

ناشناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی و ان چه غلی بود

شکر اسلام کرد ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان غنای ره بردند | تو نامرد راه بسپردند

علویی و دانشومندی | حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم | کرد بر هر سه شخص حکم شوم
گفت شست مغانه بر بندید | بت بعبود خویش بپسندید
ور نه من هر سه را بسوزانم | بکشم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند | هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در چنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید | بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع | جد من بر همه شریف و وضیع
حیز را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم و دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان | گر بد من جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید | گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان | نام نیکو گزیده ام ز جهان
سرفدی کرده ام ره دین را | کبرم و عار و جان و تحسین را
کشته بهتر مرا بنام نکو | که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد | بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل | حیز مردی چنین نمود عمل
وه بمردی چنین عمل بنمای | در ره بیهوده زین فقع مگشای
هر چه جز راه حق مجازی دان | هر چه جز یاد اوست بازی دان
هر چه جنبت بروح ... | چه تو خردی ز آذر کی آید
عقل و جان پرده دار فرمانند | چاکران ثبات و حیرانند
آنکه عقل ثبات و حیوانست | اندر اقطاع آسیابانست
عقل و جان پاک پادشاهی اوست | ملک او در حضور الهی اوست

فقع گشادن: تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن

وضیع: فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را بپوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز

تا شش چون شوی خواستار آید / ان بکدبانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان بسد چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا بر این و بر آن بانبازی / آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای

بندگانرا ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب / نبود هیچ بی ادیب ادیب

آدمی عالم مقصر نیست / همه هم ما و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی ز رستم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و وز ددی باشد

آدمی بی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

زمن: بر جای ماند

بیرهی

نسیب: عالی نسب و بهزاد

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد زاده عیال و کسب قلیل | گشته بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت | بد گر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن دران پنداشت
بسر چاه چاره ی آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک | کز کنجشک بودی او ده یک
گفت مرد اسکت بکن کاری | تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان | مرغ را از تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بسکی دلو سیر کرد مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه | خود ندانسته فلک شود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود | که تن من درین عنا فرسود

او در امر و گفت کای نادان
ماهیان تو ام من از یزدان
تو مرا این مرغ را زچاه پر آب
آنی ز آب دار و ای آب
ده عیال ضعیف چون دارد
طفل را بی حیز بگذاری
دارم من تو در میان بسی
پی چرا با فغان و با سختی
رو سوی خانه باز تو بشتاب
هاد اطفال خسته در
من که روزی دهم تو ا
راه از رزق بر تو

جان بدادم همی دهم روزی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند دارد ترا جهان مغرور
هیچ پندار گفت و لبیکی | جامه معکن بر آتش از کیکی
نه بدیجات زر بدانجا زور | نز پی کلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو در آزی و نیستی در بازی | با تو آن به که کوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تنت | مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از سر درد | شیر یک طفل باز داند کرد
گردت ار چه چو کوز بن کردن | شیر پستان عاقلی خوردن
تا گهی باشد از در پستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اجل دراز کند | علت خور ز شیر باز کند
دل خور از شیر او چو کاوس | بر دعای چو پارسا سالوس
باز کن خو ز شیر خوردن پر | طمع از شیر ماده گاو ببر
بر سر پل دل و خطر چه بود | در سرای خطر بطر چه بود

وطر: حاجت
بطر: شادی مفرط و توانگری و فراخی عیش و حیرانی

چون ترا برد در سفر طوفان　　بر تو خندد نه نفس تو پس از آن

بر دکان نفاق و تلبیس　　دست خوش یافته است ابلیس

هست از او امر و نهی و آز و نیاز　　از تو پیش است و عمر دست انداز

آنچه سود آید او برد بدرست　　وانچه باشد زیان زمایهٔ تست

تا گرفته برشوت از دین نور　　رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل　　چشم روشن بدار تا را دل

بخدای ار بود ز بهر شرف　　از خلیفه خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی　　بر خود آن راه نارچیت کنی

بر کشیدت بدست عافیتی　　آخر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آئی　　هم در آن دم ز آب چون آئی

راد مردی گزین تو با دل خوش　　همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی　　خفتگانند جمله در کشتی

غافل از ره روی جهل آزادیر　　ابلهان سوار کشش در زیر

کی باستند کردمی بغرور　　ابلهی عمر تا با آخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور　　از خدای و ز خلق گشته دور

هر که گشت از غرور غفلت مست　　نیکی آنجهان بداد از دست

تا نبگذاشت عاقل از آتش — کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل فی صفة المغترین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی — یا برنج زمانه محزونی

گفت حامد سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لا ضیر است

گفت و سیکت سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود بر آشفتی

آدمی چنینه آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود دنیا فه کام

چون ازین هر دو فارغ آئی تو — آنگهی چنین را بشائی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی — خویش را خیر گفت عشر علی

از حقیقت چنان بدل دوری — که نه اوستاد مرد و زری

لیک مان از نهاد خود برخیز — در رکیب محمدی آویز

لیک مان شرع را تابع شو — بس مرفه بدشت در بغنو

اینجهان زاست بهر مغروری … خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در محلی و حله نهان … کنده پیریست زشت و کنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرد … سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی … چه نهی زیر پشته گرد ابی
صد هزاران چو تو بآب برد … تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین کنده پیر گشتی دور … دست پیمان بدادی ازپی حور
حور با تو چگونه پردازد … حور با کنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است … زانکه این کنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش … چون چه دنا که از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجاییست … نزی مغز آفت پائی است
تا بود دینی ات نباشد جور … از معانی بدانکه دوری دور
از امانی به جمله دست بدار … همچو غوغا بسته دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر … تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دینی ملعون … عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش … که و مه او و کژدم و مارش
دور شو زو که از تنگ مایه … چو زه لنگ آید از خری خایه
بارگیری نو تازی اسپ دوان … تو خریدار لنگ و لاشه خران

مرد وار از عدوی خود را بد … زاده او ورا کجا شاید
چون ببینی شیران هزبر با صولت … هیچ کرم مباش دون همت
دزد خانه است نفس جان بین … دزد بگذار خانه و دل و دین
چون ظفر یافت دزد بیگانه … برد جسم که خرده خانه
بار چون در دخانه درنگرد … همه کالای دور دست برد
تو نفس را که چیست قماش … دزد کی جسم مزادی باش

ناگهی دست در خزانه فراز | آنچه بایدت تا نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم | تو همی خسبی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان | کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال النبی صلّی الله علیه وسلّم انّ الشیطان
فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم | لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار | این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی به بینی سود | از هوا زنده‌ٔ نمیری زود
دل خود را ز ننگ خود برهان | که بباید برو برید جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش | پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را چار طبع شد فرشش | چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حبّ مال و جاه برست | رفت در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی خنج | رنج ماریست خفته بر سر گنج
هر که با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت و کار از دست
صفت کاهلان دین در راه | هست لفظ من استوت یوماه
اسپ کودن بغزو نیست روان | ورنه چون خر نداردی پالان

منبل بفتح بر وزن، قبل به اعتقاد و بی اعتقاد و کاهل و نفهم منکر است که انکار کننده و از راه دور باشد ۱۲

خنج شادی و طرب و عیش و حاصل و نفع و سود ۱۲

اکفانه بکاف پارسی بچه نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد

کام زن همچو روز روشن باش ٭ نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن است خشک کلاب ٭ چون نگردد بگندد از تف تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی ٭ تا نه بینی مگر نکو روئی

در نکوئی و را نکو رائی ٭ همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق روی نیکو دار ٭ خو نکو دار و رای چون خو دار

نیک خوئی نشان ادبیر است ٭ خوی بد روبه و نکو شیر است

خوی نیکو ترا چو شیر کند ٭ خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی ٭ گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مرا دو جای وثاق ٭ دل رزاق و محبرهٔ وراق

گفت دیگر کجات جوید کس ٭ گفت کادبیر را دو جای بس

تا بوم در دو آشیانه بوم ٭ یا ببازار یا بخانهٔ بوم

مده ای مرد روز نیک ببد ٭ با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز ٭ که هوا علتی است پر آمیز

آن عزازیل با هوا پیوست ٭ زان ورا هاویه است جای نشست

در هوا سود نیست زو برگرد ٭ تا ز بود تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند ٭ تو بیک پایه چون شوی خرسند

ره رو ره روان درین ره راست ٭ زانکه فرمان پذیر اند او راست

خرد و همت بهم خوار بود ٭ عقل باشد که شاه خوار بود

شده در جنب بیکران پایه ٭ خرد و جان و صورت و مایه

هست از بهر آسمان ازل ٭ نردبان پایه ز علم و عمل

گر تو از علم نردبان سازی ٭ هر چه خواهی تو زود دریازی

عقل چون برکشد ز تیغ نیام ٭ در کشد چون هزار و مرد حقی

محبره
بکسر اول و فتح ... آن دوات ... و مجازا
یعنی قلمدان نیز آمده
وراق
کاغذ برنده و نویسنده ۱۲

راکبی کز خرد عنان دارد | اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بنود | هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر بگیرد فر | کی شود سنگ به گهر گوهر
اندرین راه گرچه آن بکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل | بهتر ائی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت و لا تفتخر بالوطن و قال علیه السلام سافروا وتغنموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی | شب و شبگیر کن مگر برسی
عامه در خیمه عار باشد عار | از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار | که عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار | فکند زیر پایگاه قرار
تو مکن جهد جز به نفس و نفس | در مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن کرم و مرد دیده ز تاب | افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد | کاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک: فقیر درویش

دوک: آلتی که بدان ریسمان ریسند

۴۲

نشود کس بگنج خانه فقیه ✤ کم بود مرغ خانگی را پیه ✤
هر که او خورده است دود چراغ ✤ ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل ✤ گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوری ولیک عور انا ✤ شمع ریزی ولیک کور انا
کی شود مایهٔ نشاط و سرور ✤ هم در آن کور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت نهد ✤ دام در خانه عنکبوت نهد
چکنی در کنار ما در خود ✤ آخر ای نازنین کم از دد و دد
پای در نه برای بی فریاد ✤ هر چه خود خوان که هر چه باد اباد
تا سمندت هنوز بر در تست ✤ سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی ✤ رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگ است ✤ دست بر کوزه و خمره بشکست
به تمنا تو مرد ره نشوی ✤ پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد ✤ سر بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی گام ✤ عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازی نه یار ✤ در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر را دولت غریبی کرد ✤ آب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نخست ✤ آمد از کاخ و سایه باد بدست

از زران تا تو از برای طلب ✤ ای بهشت روز با دو او نیم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی بهم ✤ تا نشوی پادشاه بنده و حر
بطلب پای از بزرگان جاه ✤ گر طلب چو بروی گرد و جاه
تن مزن پاس دار مر تن را ✤ زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کران چو خسک ✤ دست و پای زن چه دانی کس
به بود ره رفتن است و جان کندن ✤ تا شود چوب بید چون چندن

در بن خانه آنکه هشیار است | کار جد است و کار گفتار است
مرد آنگه رسد به زیبائی | که شود همچو باد صحرائی
سفر آب را سبر شو پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هر که شاگرد روز و شب نبود | جز تهی دست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم | دست گیرد عطا و بندد چشم
اندرین عالم و در آن عالم | هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوئی گرواست | مار بی دست و پای تیز رواست
بازوش روی پرورش نبود | لیکن کشش نبود آن چشش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است | گرت خوش نیست راه در پیشست
اندرین ره رفیق کو دل را | توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمهٔ توشه | مدروی زین ضیاع یک خوشه
معرفت آفتاب هستی ابر | راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | بر سر گر براق دین دارد
دل گرم تو زاد ره گذر است | دم سرد تو باد ابر بر است
مرد باید برای راه پناه | خیز بگریز از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید | موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جمله باید و چیست | خانه را به رفیق خوشدل و ست

حدیقه
کشتی نفط انداز
۱۲

لیک که عز وکاه ذل سازند / کار و بارت همه براندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل و والضحاش نماند
که یکی شمع کرد زنده بباغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر درگذرد / دو ربین زان بود که دیده خورد
عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج / که ترا زو بود ترازو سنج
مبرد ار چند جسمها ساید / مبردی دیگرش بفرساید
باگران جان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین جسم سرای توی تو / بچه ماندی مرا نکوئی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر دُر
از لبان ذیاب مانی باز / چکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم / خواب شد بسته بسحر و بدم
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که راه دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار / نشنود است یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر / نیستی در بها و کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید
یار نا جنس تخم خواب آمد / یار هم جنس مای آب آمد
دوستان همچو آب روسره‌اند / کاهها پا بپای یکدگرند
راه بی یار رفت باید رفت / جز بپای آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مظفر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بس بگو گفته اند هشیاران / خانه را باید و راه را یاران

مبرد: سوهان

انجل

قریر: خنکی چشم و خنک چشم یعنی شادمان ۱۲

کار به هر گرا رفیق بدست
زانکه بد رنگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم
دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان
وانکه به رای نیست بارش دان

تازگی سرو گل زیارانست
زندگی سرو دل زیارانست

دوست را کس بیک بدی نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر
ببدی از قرین نیک مبر

ابررا چون مدد بود هم از آب
گلستان کرد و آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد بریده شود
میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست
زانکه غث و ثمین کنون بهمست

چند گویم که نیست یاری نیک
در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست درخورد مر مرا دل و جان
یارب از هر دو وام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف
همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد
بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص
احسن الصوره مرد را مخصوص

کرد هزل و عبث چرا کردی
عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره و کردد بر دینی
تا بدادی ز دست خود عقبی

غث: فاسد و تباه و لاغر
ثمین: گران قیمت

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه — گفت باشد ز همرهیش آگاه

کز نره وسینه بهر صحبت یار — پای سازم بره چو مور و چو مار

همرهت باشم وز دزد و هراس — کم ز سگ مر ترا ندارم پاس

پس عجب نبود ار چنین باشم — گر کنی با سگی قرین باشم

شدم از عشق وجد وجهد وطلب — بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال — کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز — پای در غار یار دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری — یار بایست همچو بو بکری

آب را گر نه آتشستی یار — خاک غلتی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل

با شهان رای زن ز بهر بهی — کند و عقل از عقیلهٔ بر بهی

گر تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت ایچ سبب — در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول — به نکردی بماندی معلول

جمله علت بگوی و باز کنه — وانچه بشنیدهٔ چرا ز کیره

راز در دل چو مرغ در دانه بود
راز بر دل چو دود در خانه بود
دانی چون مرغ خورد شد پنجره
وانچه بر دل نهان نشد چون تیر
به جهان تست جای زن دو کار
تا نگردی نهان نشد جای دگر
با قوی گوی ار بگوئی راز
زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چه تجربه دان بیدار
ور نه از کاه صد رفتی کار
زنده مرد ز زنده نفس زنده
زانکه مرجان زنده درم

نسخه حبیب

فصل فی کتمان الاسرار وحفظه وستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد از زمان و در من مرد
پیش نامحرمان نهان باید / ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته / سخن گفته به که ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل / ننماید به هیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا داست عدل بگشاید / راز دل هر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل را وَرَمی / وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی / زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / گر خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال / گر چه افتاد بر من این اهوال

لیک نهفت

مجس
خاصی و دست
نهادن طبیب
بر نبض بیمار

چاه ساری به بین خراب شده گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز دلت تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بیند حکیم چون بشنید همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب خالی جای درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران دارد ابیست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت بنگر او را که چون گرفت آگفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نائی از آن هنی تازه راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد خلق ازین راز کی خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان تیز از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة والامثال والنصح

با غرض پند [illegible]
در [illegible]
هم [illegible] از بهشت آید
[illegible]
راه یزدان [illegible]

فصل فی صفة الطریق [illegible]
و وصف حال [illegible]

مطموس: ناپدید و دور کرده شده

آگفت: بکسر و فتح کاف پارسی آزار و رنج و محنت و آفت

نی: غنیمت

جمر: انگشت آتش

تنگی را او را صفت بشنو ❊ در ره نازموده خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان ❊ مار رنگین درو چو توز کمان

که نرفتی ز سهم آن هامون ❊ خضر بی میل و بی دلیل برون

تیز و گریان کننده از کرما ❊ ام غیلان او چو ابن ذکا

چاره در تنگنا او چو خار سبک ❊ شوره بر سنگ او چو شار تنگ

جزع در گوشهاش چون آبای ❊ خز و در گوشها فقاع گشای

نابسوده پی هلاکش را ❊ اژدهشم روزگار خاکش را

قمری آنجا طریق گم کرده ❊ شمس در وی شعاع گسترده

مرده خاکش ز هجر بی آبی ❊ لهبش کرده شور سیمابی

سایه یکدم درو نیاسوده ❊ غول و خضرش سراب پیموده

پیش چشم خیال بر کینه ❊ خاک سرمه سراب آئینه

ابر بهمن درو سموم شده ❊ خاره بر خاک او چو موم شده

از پی قوت و قوت مردم ❊ گندمش پر ز نیش چون کژدم

از در تن که صاحب کله است ❊ تا بدل صد هزار ساله رهست

با خدای آن رهی که در بند است ❊ همچو زنجیر در هم افکنده است

بارهٔ ای راه نیک داری پیش ❊ از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل هر ترا نه این راه است ❊ عقل از آن قاصر است و کوتاه است

راه جسم تو سوی دل بیش
هست چون چیز و منزل اول
گه همی بر دمی ز بیخوری
گهی ای که و گه بس دوری
حس که یکسر حروف وانکار است
ز تن هم از و بسنکار است
تا بقیه دل
[illegible] هزار و یک منزل
[illegible] هزار و یک ماتش
خاص [illegible] هزار و یک دانش
عام [illegible] هزار و [illegible] پیچ
هست بر سالکان بر [illegible] پیچ
راه دل را چو زلف زنگی پیچ
[illegible] یک

لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه گردد چو طبع زنگی خوش

آنکه ره را بجد نگیرد پیش / همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره / همچو زنگی بود بدل ابله ÷

پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی‌دل چو آل گل باشد ÷

خشک و بی‌بر بماند اندر گل / چو بریده از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست ÷ / هرچه جز باطن تو باطل تست

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

دین ندارد کسی که اندر دل / مر ورا نیست مغز دل حاصل

آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور

آنچنان وقت دل که هیچاهیچ / جز خدا اندرو نباشد هیچ ÷

دل که بر عقل مهتری دارد / نه بشکل صنوبری دارد

نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار و گلخن ابلیس

اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود

اینچنین پر خلل دلی که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست

پارهٔ گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بجل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری / دگرست آن دل و تو بیخبری

دل یکی منظریست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل بود راه آن جهانی تو / لیک دل راز ده نهانی تو

دل که او را اسیر دست و بست / دل مخوانش که آن نه دل که گلست

دل که با خویش اینچنین شد پیش / وانکه زان دل دلی نیابد پیش

اینت غبنی که یک رهی جاهل / خوانده شکل صنوبری با دل

وانکه دل نام کرده مجاز / رو بنه پیش سگان کوی انداز

زان که با جاه و مال دارد کار — آن دو سگ دان و این یکی مردار

آنکه بودند خواجه صاحبدل — پیش رفتند از تو یک منزل

بنشستند بر بساط سماط — تو بمانده پیاده هم بر باط

سماط: آنچه بر آن طعام کنند و بسته

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه دربند مال و اسبابند — همه غنچه قه میان گره دابند

وانکسان کز برون در مانند — وانکه در دست خویش درمانند

خاصه در عالم معانیه‌اند — همچو سیماب روی آینه‌اند

همه دست نهال کن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پوید — مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی — از چنین خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم — باد دایم فدا ایشان جانم

قدشان پیش امر بالیده — کتف راز زیر کفش مالیده

از پی ملک دین نه از پی ملک — روی زردان دل سپید چو کلک

مرنیازان بی نیازانند — راست بازان پاک بازانند

جامه‌شان از پی ریاضت توست — همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند — نردبان پایه حصار بلند

هر گدائی که بینی از کم کم / پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای مهیدشان تا او / قبلهٔ شان ور وانشان با او

باش تا روز بر دمینی و باز / پیش هر یک هزار مرتبه دار

همه در دم کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی نه صوت و نه حرف

همه خواهی که باشی از او باش / دور شو حملکی مرا ورا باش

زاله ذل ز دل مران هرگز / گر زره ذل کشی کاشن عز

کادمی را زجاه بهتر چاه / سر کل را پناه دان ز کلاه

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند / لیکن الکن بگاه گفتارند

زهر جانرا به آشیانه برد / شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گرای / بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو / همه باشی چو هیچ کردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شائی / گرچه یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

رو بر دون ز خویشتن مستی / که چو خود چو گم اندر آن پستی

گر شوی سال و مه برین منهاج / بنهد بر سر تو گردون تاج

اصل نقش گدائی دان / اصل او ز پادشاهی دان

هیچ مردان سبک براه در آی / تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته هر رسن چو خود / آن فروش ای پسر که کس بخرد

چون سؤالت کنند در محال / مر ترا کیست خود ز سؤال

که صلاح سلیح هستی تست ٭ چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود ٭ آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع ٭ تا فته و تفته دار چون دل شمع

کان طبیعه که بر فسرو زندش ٭ تا نشد تافته فسو زندش

مرد آنست کو ز خود بجهد ٭ پای بر روی آب خویش نهد

آن نباشد دلی که چون سرخاب ٭ رو دراز نهد آب روی بر آب

گرچه خود را بآب بسپارد ٭ بر هوا راه را نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد ٭ هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است ٭ هستی تو بت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر ٭ تا شوی برنهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان ٭ ملکتی سینه نیست خالی دان

تا شوی برنهاد خود سالار ٭ هم نماز و روزهٔ بسیار

زانکه هرچند کرد بر کردی ٭ زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

گر همی لکهنت کند فربه ٭ شیر خوردن ترا ز لکهن به

بیخودان را ز عشق فایده است ٭ عشق و مقصود خویش بیهده است

هرکه مقصود را طلبکار است ٭ در ره صدق سخت بیکار است

صوفی آنست کز منی و خواست
گشت بیزار و گیره و برخاست

سه نشانست مرد صوفی را
خواه بصری و خواه کوفی را

اوّل آنکو سؤال خود نکند
بد بود خود سؤال و بد نکند

دوم آن کز کسی زوی خواهد
ماحضر بدهدش که بنیاید

نکند باطل او بهی و اداء
که بیابد عوض بروز جزاء

سیوم آن کز جهان شود بیرون
نبود بند چنبره را افزون

ساز تجهیز او ز نیک و ز بد
هیچگونه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل
نبود پای بند هیچ معیل

بود آزاد از آنچه نگریزد
وانچه بدهند خلق بپذیرد

هرچه باید ز کردکار جهان
خواهد و خلق از و همه بامان

همه از بند جاه و مال آزاد
رخ بسوی جهان بنهاد

همه بی خانمان و بی زن و جفت
نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بار نامه و دلشاد
همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی فقه الطریقة

صوفیی از عراق با خبری
بخراسان رسید بر دگری

گفت شیخا طریقتان ز چیست
پیرتان این زمان بگوئی کیست

راه و آئین تان مرا بنمای
درج ذرّت به پیش من بگشای

گفت آئین و رسم و راه شما
پاکبازیم ما براه شما

آن خراسانی آن دگر گفت
کای شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که ایزد آن بخشیم
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم عسر صبر کنیم
اندر ره امل درون شکنیم

گفت مرد عراقی آن سره مرد
اینچنین صوفیی شناید کرد

اینچنین صوفیی که کردی بیان
اندر بلخ ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند
ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید
که بدل دور از انده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار
ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم
بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی
اینچنین شو که هم تو برشودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار
گفت پورا سر از کبود برآی

رو چو زر بایدت سفیهی کن
ور سر بیت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جامی و جاه دهد
زانکه این صوفی آله دهد

جان ندید از جهان پردردی
با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زلف و روی تو خوب
یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز

نز هیکت نصیبه جوی از نار
زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصوف صفات صوفی باش
پوست کن کوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم
مرگ با دلق و سوک بر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی
ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب گشت
تا بریزد جمالت آب بهشت

زلیف: بالفتح و الکسر درم و دینار ناسره

صفعه: خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندریش ؛ زاحتساب خرد بجو مندیش ؛

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق تریح القلوب وتزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ؛ سر برسر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز ؛ زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود ؛ عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت ؛ که موذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست ؛ عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فروز عشق آمد ؛ آتش آب سوز عشق آمد ؛

عشق بی چار میخ تن باشد ؛ مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد ؛ وانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی سفر نبود ؛ بر پرد لیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد ؛ قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان جسر باشد ؛ مرد کشتی چه مرد دُر باشد

سر کشتی از آن روت بسر ؛ قعر دریاست جای طالب دُر

طالب دُر وانکهی کشتی ؛ در نیابی بنیت بدین زشتی ؛

عزم خشکی براسپ برخر کن ؛ چون بدریا رسی قدم سر کن

گر در جوی راه دریا بار ؛
جان و سر دان بچشم پای او زار
بغرآب را به سر شو پیش ؛
اندر آموز هم زبانه خویش
در چنین جوی در مزن دکان
تو و تشنه جرعه و نانی نان
خط خاک لهو و بازی دان
عالم پاک پاک بازی دان
بچه دان را ز عشق فایده نیست
عشق را مقصود خویش بیهوده نیست
نیست در عشق خط خود موجود
عاشقا زانچه کار با مقصود

عاشقان سر نهند در شب تار	تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد	عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن	زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند	گنج را سکهٔ دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو نار	ننهند بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار	هست خود پاک و پاک خواهد کار
ایدریغا که با تو این معنی	نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق راهنمای و رهنمود	در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست	عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس بجود نشناسد	هر دلی را وطن نه بر باشد
گر نگو نبکری نه جای شکست	عشق را ره ورای فلکست
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست	که ز دین نقش بنید از دل و پوست
نقد عشق از سرای او و احست	نه ز اشخاص و شکل اشباحست

عری بالضم برهنه شدن و بالفتح برهنه

اشباح جمع شبح که بمعنی کالبدست

در ره عشق کاینات همه / شد از عجز خود برات همه

عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر دو نیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

هرچه از برزده برکردنست / از سر اضرب عشق سر پوست

عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل در دیست خواجگی آموز / عشق در دیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران / بازگشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز گوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق

طفل را باز عشق پیر کند / باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را / آن شنیدهٔ که آدم را

غم علمش سوی جنان آورد / باز عشقش بخاکدان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد / چون ره خلد رفت عریان شد

عشق در پیش گیر و دل بگذار / که ز دل خیره برنیاید کار

چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش نداشتند از حق

گرچه جانت ز عشق فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم / این کابن تا بدان رسی دردم

عاشقی بنده خسم نبود / علت عشق نیک و بد نبود

مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عقل آدم احاطت وی کرد / عزت عشق پای او بی کرد

برگزیده دو صبح بر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نفس جان دان / شعلهٔ عشق لاابالی دان

پایهٔ عقل صومعه گیر بود / رکن عشق بار زنجیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما تعلیم

بالغ عقل را ببی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

عشق پژوهان که راه حق سپرند / عقل را لاشهٔ کهین شمرند

محدث از خلقت قدم که بود / روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا نیست عشق کی خوانی / مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی او را محک و معیارست

عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق از اعراض منزل پیشیست

بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد

صفت عشق پوست داند ملوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

نبه از هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری

صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بدو جو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعلی این را باب / زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

خال بر رویم است مادرزاد … آتش تو کرد شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من … آگهی زین جمال فرّخ من

مرد بشنید و شد بدجله دوان … تهور بر بخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب … گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر … بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار … کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل … نبود مطلع سجاحل دل

چون شرر کم شود خبر یابد … آنکه از عقل او خطر یابد

و آنکه او را علیست در ره عشق … شیر او هست کمتر از روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده … از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد … که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ساز تا برهی … ورنه دارد ترا زمانه رهی

گرچه نمرود آتشی برکرد … نه چو آتش علف نبات نخورد

هر که از جاه خویش در ماند … چوب زدش بصدر حق راند

و آنکسانی که مرد این راهند … از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

دست دین کن بعلم و عقل قوی … چون نیابی بسوی حق چه روی

تو ز هیچی بسیر در یک پوست … همه یک تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو بمصر در چاهست … لیک هنگام قحط در جاهست

مهر ما دیده ماه کی شود او … بنده ما بود شاه کی بود او

هر دو بیک ز بیم و امید است … هر دو ز ذره تا بخاک و خورشید است

هر دو بیک اندر آن جهان نبود … خاک و خورشید و اختران نبود

بنده شو تا دمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه گز رنگ — از تو دین و خرد ندارد ننگ

هر چه زاغاز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود

چند تر دامنی و لاف سلف — شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید — درد زه ساعتیش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر گردد چو گشت روزی سیر

افزدیش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش

گرچه آدم بود ز گربه رمان — گربه زاید ز عطسهٔ پس از آن

آتشی از درونش بفروزد — که از و عقل و جان و دین سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است — توبهٔ او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود — در دلش جستجوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد — همش از پیش راه برخیزد

وانکه خود بازو پاک و خود بین است — توبهٔ تو به از پی دینست

از پی پای تا به بشکوه — پشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او زبهر بالا را — ببرد آبروی دریا را

لاف و صلف: لاف زدن

تر دامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکاران و عاصی و مجرم است

چیره: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور

تنبه: بوته

مرد از نعرهٔ دلش کالیو هیزم برف نعل آتش دیو

سر آتش ندارد ایچ صبور بی او در نیاید ایچ غیور

آه او کاه شوق عالم سوز غیرتش دیدهٔ بزرگی دوز

نشنیدی که آن عزیز چه گفت چون بر و مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را کرد بیدار آن زمان فن را

بر پی زن برفت مرد براه زن ز بس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار آمدستی بخیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون بدوم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر او زن دانا زانکه او مرد بود بس کانا

گفت زن کز جمال خواهر من بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار بنگر آنکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن گفت ای سر بسر تو حیله و فن

عشق و پس التفات زی دگران سوی غیری بنافتی نگران

هر که او مدعی بود در عشق هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را راه بر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست

عشق را بیخودی صفت باشد عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید دل و جانش تحملی باید

کی بپاید بدعوی عشق پیر و زن عشق تقاضای صعوبت آمد و

چون نه مردی حق زمرد چنین عاشقی ما بی نامردی بین

کی ز عشق جان دیر کار ان راه هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و وزنه

کالیوه: دیوانه و سرگشته و حیران

کانا: نادان و ابله

الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی — کی ترا زی نماز قربستی

نشنیدی گفت بر درش قائم — زان نشستم که اکلها دائم

دوستداران درگهش سمرند — لقمه خواران خلد او دگرند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری روی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام

خط دینی است جمله رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند قید هر هفتی — بدرش زان سبب همی تفتی

گر ندادیت وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آن گفت

نه ورا بنده نه در بندی — از در خنده چرا خندی

عشق را کیستی بگوئی تو — بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست — هرچه زی تو بدست نیک آنست

سمین
فربه

خویشتن بین بوی چو دیو مدام / تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانهٔ کهن است / نفس در ارز و مراغه کن است
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق او جمال بود / درد بی دال و ری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید نه / مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی نبود / زاغ هر جائی بود در بود
نفس در پیش عشق سگ دیوار است / نفس در راه عشق پیکاریست
هست حلو المذاق نفس بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن رای / گردد از جوش عشق جوشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست / اضطراب است و استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی ریست / همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقاشی و عقل نقاشی / طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق راز بهر جان شریف / اندر اشیای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد / کانچه او کرد حضرت آن باشد

نیک ز نیک و بد ز بد از بابست / بد از فضل لیک جلابست
نام نیکو و زشت از من و دست / کار از نیکو بود بد رست
هست عالم صدای عز و جل / گر ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب / لیک باطن بود همه معیوب
نیک دان از خدای سر دولت / زانکه راز اول خود او سر کلیست
کی شود عقل تو بدو مدرک / چه نیاید ترا بجز بد و شک

هرچه زیرد بود همه نیکوست ❊ هرچه از تست سر بسر آهوست

کی لبا زد بحکم مطلق تو ❊ باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا ❊ نیست چیزی از و نهان اصلا

مرگ اگر چند بد نکوست ترا ❊ مال و میراثها از وست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست ❊ اندران مر خدای را رازیست

ای لبا شیر کان ترا آهوست ❊ وی لبا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر خدر است ❊ آن نه زیشان که آنهم از قدر است

قدر نقد را و نهاد چو خنگ ❊ که شناسد همی ز نام و ز ننگ

سر نه پیچد همی ز امر خدای ❊ ننشیند خموش بر یکجای

آتشی را همی کند تسلیم ❊ داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای ❊ نبود سوی تو خدای خدای

هرچه جز حق بود تو در مپذیر ❊ دل ز اغیار جملگی برگیر

هدف تیر حکم او جان کن ❊ صدف در عشق ایمان کن

شرع مقلوب را مکان کوئی ❊ عرش مقلوب را کجا جوئی

زانکه داند خدای امر سخن ❊ غمز ان غمزها تقاضا کن

التمثیل سر اکبر بالاخبار فی قصه ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

گفت هر چند پایم ای دلبند | هست برکردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من نه بس است | علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو | چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان | تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از چنارت آتش خاست | آتش از آتشی بدارد دست
چون عنان زد بدست حکم سپرد | آتش سی و هفت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود | چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق | سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد | نار نمرود بوستان باشد
چون خلیل از خویشتن بگذاشت | آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت | آتش چون علف نیافت بسوخت
آنزمان کین حجاب برگیرند | کارها جملگی ز سر گیرند
اینکه نه چرخ و چار ارکانست | آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن همه پرده درست | آزمون جلوه ساز و پرده درست
چیست زین به که نزد دشمن و دوست | بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش | که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود | آزمایش گواه راست بود

بد و نیک تو بوته زر و درست | تا بدانی که زر کی او درست ع

آدمی را که امتحان بگذشت
جلوه گه شد درون خلد و بهشت
تا چو در بوته بلا بشود
زانچه آلوده گشت پاک شود
شد بلا کی از دلش تا پاک
در بود پاک زین غش ناپاک
پاک رو در بن سرای پر دود
ورنه گردی به زیر پای حسود
زانکه او پاک رفت زین منزل
گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او برگشت و آلوده
گشت در راه رنج فرسوده

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و فخره بهذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتأخرین

بعد ازین معنی کتاب آرم	عدد بیت در حساب آرم

سبب احترازه من اهل الدنیا والابنیه و سبب لا نزوا و سبب جلبه و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالجد و

والتفاخر و المباهات

زان چو بربط بهر خیال همی — خفته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق چه مرد — شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضای او آهی — جز فسرده مایه و گمراهی

آه تو با قضای او باد است — بر قضایش دل تو ناشاد است

با قضا مر ترا چو نیست رضا — نشناسی خدای را بخدا

کو درین راه کردنی کردن — که تواند قضای او خوردن

کردنی باید عنا ز یلی — تا زند دست لعنت سیلی

کردنانی که با خدای خوش اند — حکم را بختیان بارکش اند

چون چه اغند گرچه دربندند — زانکه جان می کنند و میخندند

تن و جان از می قضا در شکر — دل ترنم کنان که یا رب شکر

بر دل اهل دل بوقت طعام ❊ گندمی گردمی بود در خرام
چون نشوئی همی دل از باطل ❊ رقم کازران منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ ❊ صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه ❊ جانش را هست جامه در کاه
باز چشم تو در ره اسباب ❊ هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بد رگ ❊ دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل ❊ سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری ❊ همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود ❊ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هرکه او را گزید هم بر جای ❊ از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست ❊ اینهمه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ ❊ همه طاوس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد ❊ ورنباشد سقر سفر باشد
گوش تا دلت چون قلم گردد ❊ پیش ازان کت اجل الم گردد
یک عتاب بفرق فرقد خاک ❊ یک حدیث و زجا به صد جا چاک
زانهمه کارهات بی نوراست ❊ گر ز تو تا نور راه بس دوراست
ورنداری تو نور نار شوی ❊ پیش پروردگار خوار شوی

التمثیل فی القلب والنفس والبدن

از در تن ترا به منزل دل
نیست جز در دهر ترا حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان
جایی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل
همچو موسی ز خصم منزل نیل ❊
یک چو بسته کرده کار
باز کرده بقا قصه دیار
بود بال جسم در جهان زاید
از تن تیره جان و دل زاید

باطن تو دل تو وان بد رست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین دلست و مغز و دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی / بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت کنده باشد و بس / که مرا زانکس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه وقدره

ابلهی را که رخ نخانه اوست / تا زکی جان ز تازیانهٔ اوست

آنکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خنده کن

بی رضای حق آنچه راحت تست / ان نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوشدل / هم چو دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دل تان در فراق مال و عیال / خنک خوش چو در بهار شمال

کمترین بندهٔ شان زمانه بود / زار و زود دل چو گور خانه بود

زانکشان با امید بود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد وفاش بسپرده / در کنف زنده و در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته / جان کمر دار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حلیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / نه بچیزیش چو بندگان بفروش

مده از دستش از برای نهاد / هیچ را هیچکس بباد نداد

باش در حکم صولجانش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید بخش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار مده

رخصتش هدیه دان از و برهی / تو از و رخصتش چه باز دهی

بر درِ حق بگرد زور مگرد / که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد / که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

نه توئی تو زنست برکاری / تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که / جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن او ئی تو کم ستیز برو / گر گریزی از و گریز بدو

مال و تن را بکرد کار سپار / تا در دون سرای پای بدار

جان و اسباب را ز عطا دار / بی دریغ از وی این چرا دارد

وقف کن جسم و مال را بر غیب / تا بوی چون کلیدش از جیب

حذر کن از و مار دیت ای در / باز دار از ذریت علم در

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بیزار او دار تا بوی بنده / ور نباشی تو از در خنده

[illegible]

صولجان
چوگان

نیستانی که بر درش هستند — نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق همت و زور — خود کمر بسته زاده‌اند چو مور

جمله اعضات را به بند در آر — جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خویش جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم — ور نه باشی بقلب و کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور — نبود همچو دیو و مرغ و ستور

بندگی در سرای مبدع کل — ضعف و عجز است و استکانت و ذل

دور دور است در بلا خوردن — بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه — کمترش آنکه بی تو باشد راه

گرچه زنبورخانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا — نپذیرد ورا جز ایچ دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست — هیچکس خود ز زخم او نه برست

نزهی ای فضول رعنا — چه زنی دست و پای در دریا

آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند

آنکه نبشته است بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا بر خوان

گر بی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی

دست و لب بر حکم مبدع کل / پنجهٔ سرو ساز و غنچهٔ گل

سوزیان باش کدخدایش را / استخوان باش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوشدار / کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده بخیره و خوش خند

جان برغبت سپار کز انکار / منیت جایز دران سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد / بار حکمش بنور دیده کشد

فصل فی هذا الکتاب و یرفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امر / داشت یک چند در کد از مرا

گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد بر گرد آن ز حرص دایره وار

شاه خرسند بهم جمال نمود / جمع منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب آل طول / از جهان و جهانیان معزول

تا ازین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامهٔ بدیع آئین

یادگاری ظهر از من پی شاه / جانفزایی از معانی و دلخواه

دوش روز را بود وادی / جهندی را ز بود هادی

عقلا را نکو بود دستور / نخورد زان سپس شراب غرور

رستگاری دهی اندرین باشد / یادگار رحمه چنین باشد

هرزه ناورده ام من این تصنیف / جان و دل کنده ام درین تالیف

ریسمان کرده ام تن و جان را
با نمودن بلند و ام کان را
ای ز انصاف و عدل بکس شه
هم کسی با تو خوش زهی خوش شه
گرچه هر کس بود وقت سخن
در عزیزی [illegible] سخن
از پی [illegible] چون
هم [illegible] سخن دانی
هم مرعی ز [illegible] سلیمانی
لیک طوطی [illegible] آید
خاطر من [illegible] می باید
[illegible] پنهان کرد
تا که بر عادت [illegible] برد ارد

سوزیان [illegible]

در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدح تو بسفتم من

خدمت چون تو شاه شاه‌نژاد / جز فر و مایه نداد بباد

چون عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم

بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان

دیدها شب فراز باید کرد / روز یک چشم باز باید کرد

تا بدین عهد نامه اندر ذکر / راند از پرده‌ها معانی بکر

معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرجعی جز تو نیافت

همچو پیلیست کار زرخر و راست / پیل با شاه راست یا خود راست

همه با زان اینجهان بپرند / یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من و بس

گفت عقل ای دلت بمهرش پر / از تو دریای مدح وا ز من در

در فشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی فرا سرای از سرو / هرچه در خس کشیده چو تذرو

کانی از عقل محض کندم باز / شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزکار بسر

زود پیش آر خوب و تازه سخن / که خلق شد کتابهای کهن

زین سخن‌ها همین سخن [illegible]
[illegible]
فصل فی تفضیل الکتاب علی الکتب المتقدمین والمتأخرین
[illegible]

بوم او ساخته ز بام فلک   وندرو فرش پر و بال ملک

صحن جنت ورا شده میدان   همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین بوی   باطنش چون بهار خندان روی

غنچی اندرو چشمی از گوهر   جوئی از مشک و جوئی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی   هر گیاهی نهالی از طوبی

عسل و می درو روان گشته   آب شیرین غذای جان گشته

کرده از بهر روی و بجوی   آب جانها روان بهر جوی

اندرو قصرها هم از یاقوت   گشته ارواح را جمالش قوت

تیه او بر کنار شرع و هدی   ناقه داده میان کبش فدی

اندرو صد هزار پرده نور   وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان با زیور   خاک پوشش همه عبیر و درر

همچو مریم درو معانی بس   همه دوشیزگان آبستن

اندرو تخت بین عزت و بخت   صفت شاه بر نشسته بتخت

عرض او قصری از حقیقت و صدق   بام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی عصری   در چنین شهری اینچنین قصری

زین چنین قصر دهر خرم باد   ساکنش وصف شاه عالم باد

چیست زین باغ مرغ پر زیرکان   جز مگر چیک چیک بچگان

بخوانند سال دیگر از این   نخوانند زین سخن و چنین

شاه طمغاج سازدش تعویذ   قیصر روم را شده‌ست لذیذ

این سخنهای خوش چو آب زلال   گشت طالب بهند و چین و جبال

عقلا را شده‌ست این مونس   فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه‌ایست   زانکه جاهل ز علم بیگانه‌ایست

باغ دانش چه جای جهال است   علم و دانش غذای ابدالست

نسخه: اندرو

چک چک: آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوش ثبت باد / دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوان نو آراید / بس نه بره که تره در باید

همچو طوبیست تر و تازه و نو / همه جا یکه رسیده چو نو

هر بیان آفتاب برهانی / هر سخن فرد خانهٔ جائی

هر یکی بیت از و جهانی علم / هر یکی معنی آسمانی علم

شسته از بهر رنگ و بویش را / خرد از آب وی رویش را

مطلبش سخت چون گهر در کان / مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک

بجهانش ببرده از تک و پوی / آفتاب از جمال و باد از بوی

عالم عقل طالبش گشته / غیب اوهام غالبش گشته

برده این راز بهر قوت ملک / بره آورده شرق و غرب فلک

بر تن و جان ناکسان و کسان / چرب و شیرین چو روغن بلسان

از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر

پیش این تحفه سر بزیر آرد / سخن آرای هر چه بر دارد

شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود و مستمع چو ستور

اینت رنجی که کور شمع خرد / بنشیند در و همی نگرد

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار — نیست می بی خمار و گل بی خار
هرکجا راحتیست صد رنج است — زیر رنج اندرون همه گنج است
نکند حرف ظرف او با تر — آتش و آب او نه خشک و نه تر
تر می خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
شعر من صورت و روان بد نیست — خط من خامشی شکرسخن است
هرکرا اندرین دو چیز شکیست — شعر من جانش را یکی و کمیست
در سرائی که مکر و فن دارد — تا زکی گفتهای من دارد
بیتی از شعر من سوی ابدال — کم نیاید ز بیت بیت المال
لذتی دارد این سخن تازه — که بخوبی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال — می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان — زود آید در آن سخن نقصان
گرچه از غفلت اندرین سی سال — دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست — عدد سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز جوهر پر — دامن آخر الزمان پر در
آنچه زین نظم در شمار آمد — عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر — آنچه تقصیر شد کنم توفیر
هرکه زین پس بشاعری پوید — یا نگوید وگرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم او دو زیست — زانکه پیروز بخت را دو زیست
این سخن از پی دل ابلیس — گر نه بنشست خصم او بتلبیس
گر پی تشنگان علیین — کاتب جان همی نویسد این
بهتر از دی که دیو زاد بود — گر نه بنویسد این نه داد بود
در این نغز دیو نا... — بودم خورشید را نه بر ما سر
چشم بود زین بشیع زبیداد — سخن داود و گرما در زاد

برماس
لمس و لامسه باشد
و بمعنی علم و دانستن
و خلاصی و نجات و
مالیدن و پرداختن
نیز آمده

زین نکوتر سخن نگوید کس ۞ تا بحشر این سخن جهان را بس

سخن ای از بزیر چرخ کبود ۞ چون منی بود و هست خواهد بود

خاتم انبیا محمد بود ۞ خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشته طالب مجد است ۞ شفی او ز لطف بوالمجد است

شعر او را بلفظ مقصودم ۞ زین قبل نام کرد مجدودم

زانکه جد را بتن شدم نیت ۞ گر ز مجدود ما نیم کنیت

خاطرم چاکریست حکم پذیر ۞ هرچه گویم بباید گوید پیر

این گهر را مباد تا محشر ۞ حسد و بخل و جهل قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم ۞ ور معاند کند کم از دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور ۞ گرگ تا و یوسف یکی بود سوی کور

کس نگفت اینچنین سخن بجهان ۞ ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هرچه در جهان سخنست ۞ گر یکی ور هزار از آن منست

وز دو این اندر زیرک و ابله ۞ چون دو پیران ز نقش بسم الله

چون زبان چه بود نخاس ۞ یوسفی یابی از گزی کرباس

وانکه او منصف است و نیکوکار ۞ قنطاری بیارزی این گفتار

همچو جان دارد این گزیده سخن ۞ که نگردد بهرزه هرزه کهن

هرزمان تازه تر بود نمطش ۞ خصم خواند همه حدیث غلطش

نخاس
دلال

چه کند چونش گفت روح نگار / که درین نقش مرده روح درآر

گر در و یافت روح خلد و نعیم / ورنه خاصیت نقش او ز جحیم

شعر من گل مثال از خارست / خود خریدار را بدیدار است

حکما را بود بخوان جلال / لقمه و سحره و نطق هر سه حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه باشد حرام و سحر حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی / روح قدسی درود مدجانی

زنده و تازه کرده چون طوبیش / تن و جان را طراوت معیش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شر / هم روانست لیک سوی سقر

حکم او هم روان بود در شور / سیم بد هم روان شود بر کور

آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریگ ناروانی به

آب چون شد روان چه سازد باغ / ریگ چون شد روان بخندد زاغ

آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد

شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن طبع و شرع شعر نژاد / سوده و بوده عشر خمس نداد

همچو آبست این سخن بجهان / پاک و روشن خرد فزای و روان

چون رفت آن گذشتی واجبا / نیست کس را برین نمط گفتار

فضل مستغنی شده بر این / که کلام گزیده نیست جز این

گر دی از نیستی بمن بفرست / دیو قرآن پارسی لفظش

آفتابیست این سخن معجز / در رواج بوقت هر گز

تن و نفس همی بیا و جان / جان معنویش همی ز بیندگان

حظ اوراق این سخن کم رنگ / سیم و خونش لست چون برنگ

اینجا هست خوب و زشت بهم / وانجهان دوزخ و بهشت بهم

هرکه این بشنود بگوش اندرو ... لحن داود ظن برد ز زبور او

نز پی نظم و پارسائی او ... اهل لطفست پادشاهی او

نه بد و نیک دیدهٔ بجهان ... نه همی کفر و دین نماید جان

قبض و بسطی که در جهان دلست ... همچو در طبع صورت آب و گلست

مصلحت را ز دور رنگی او ... نه بجهل است خوب رنگی او

نیست از عقل وقت مهمانی ... لقمه تنها زدن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد ... تا بشیا نرا نوالهٔ ندهد

هزل من هزل نیست تعلیم است ... بیت من بیت نیست اقلیم است

گرچه با هزل جد بیگانه است ... هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید ... چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته

عورض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم ... بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم ... بسر تو که تاج نستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی ... این نیابی ز من خرازمن جوی

نه کهن خواهم از کسی و نه نو ... نیک داند زخوی من خسرو

نکنم گر تراشنا چکنم ... کار خود کرده ام بها چکنم

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو — مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل مادح تو چون جانست — فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و نحل و پیله را مانم — که ز پیدا همست پنهانم

همه که خورشید را برو بندند — چون جدا گشت هم برو خندند

هر کسی کز جهان نهان باشد — گر بخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش نکوش مجاز — از من آوازه و ز دهل آواز

خاصه سست و ضعیف و واله — چون دل ناقه و تن ناقه

چون نباشد بر اوج گردون ته — پس عطار و همیشه تنها به

همچو ابرم ز دست مشتی گل — آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من — غرقه دار و همیشه منزل من

آنچنان در سخن ضعیف تنم — که یکی دم بشصت بار زنم

نبود گرچه صاحب هنرم — گر بر ندی مرا ز من خبرم

سایهٔ من کرم بگیرد پای — تا قیامت بدارد م بر جای

سایه را این کمال افزونیست — هیچ دانی که ذات را چیست

راه بر دم زدن ازین منزل — آنچنان سخت شد ز سستی دل

گر دم از دل زنم ز بانگ ره بند — تا لب خنده جای بنشیند

چه کنم زور باز کشتن نیست — دست را زور دست رستن نیست

مرمرا زین صفت طبیب برید — شخص بنمود لیک نا رشید

گفت کین جسم باید بسرشت — روح دی بر نم بعید رشت

در مزاجم دست بشسته امی — از زمان همچو جان گسسته امی

همه اندر ولایت خسرو — همچو خاش برد دل و شب رو

نغز
خور

دور از بد دلی چو خفاشم / که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد

نه بحجت از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت بدند نزد خرد / هر که از بد گریخت بنود بد

کام چون نیست کام تیز بهست / همچو ناوک ز کژ گریز بهست

مرد کز ابلهان رمان باشد / در چنین جای جای آن باشد

چرک را چون نه تیر و نه سپرست / سینه مر چرک را حصار سرست

لاجرم زین زمین کند صد بار / لاجرم زین حصار گیرد مار

یک جهان بر بغیض کافردل / بر حقم کرته سهم از باطل

چنگل باز راه سیمانم / بر هوا مرغ دل چنین رانم

نز پی دانه مرغکی صد بار / ننگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی آنچنان بداندیشست / کش غم جان نه بیم نان پیشست

جای آن هست ارش علف تلفست / که هوا بر گرسنه پر علفست

غم جان چون بخدمت تو درم / آنکه هرگز نخورده ام بخورم

هیچ مگزین بدوستی خس را / کو کسی کو کسی بود کس را

بر جهان دم غزل نیکان خواند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند

پس درین روزگار نزد خرد / نیک نیست آنکه او نبود بد

دور از بد دلی چو خفاشم — که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد

نه بحجت از بلای بدکاری — مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت بدند نزد خرد — هر که از بد گریخت بنود بد

کام چون نیست کام تیز بهست — همچو ناوک ز گرگریز بهست

مرد کز ابلهان رمان باشد — در چنین جای جای آن باشد

چرگ را چون نه تیر و نه سپرست — سینه مر چرگ را حصار سرست

لاجرم زین زمین کند صد بار — لاجرم زین حصار گیرد مار

یک جهان بر بغیض کافردل — بر چقم گر تبه سم از باطل

چنگل باز را همی مانم — بر هوا مرغ دل چنین رانم

ز پی دانه مرغکی صد بار — بنگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی آنچنان بد اندیشست — کش غم جان ز بیم نان پیشست

جای آن بهتر ارش علف تلفست — که هوا بر گرسنه پر علفست

غم جان چون بخدمت تو درم — آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ کم زین بدوستی خس را — گو کسی گو کسی بود کس را

بر جهان دمسر غزل نیکان خواند — بد فزون گشت و هیچ نیک نماند

پس درین روزگار نزد خرد — نیک نیست آنکه او نبود بد

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه

گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل

نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

گرنه از نسخه کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم

جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

تا ز پا باز اشکال بر بسته / لاشکان را جناح بشکسته

دست رادش بجود پیوستن / فارغست از کشادن و بستن

از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم

بابر و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار / منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

باقل نام مردیست از عرب که بنقلیست که در عجز بیان بوی مثل زنند چنانکه گویند وقتی آهوئی خریده بود بیازده درم چون از وی قیمت آن را پرسیدند هر دو کف دست خود را گشاد و زبان بر آورد پس آهو بگریخت ۱۲

برسد تا بعرش و یابد اجابت ⁂ نشود نه فلک زپیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید ⁂ دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور ⁂ چون رخ حور عین و پردهٔ نور
صورت رمز او خفیف الجسم ⁂ لیک مرشد لسان نکتهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت ⁂ همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مر او را نمود راه صواب ⁂ دین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چیرش ⁂ کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد ⁂ عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است ⁂ مجلس قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود ⁂ هر شریفی در او وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش ⁂ سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد ⁂ هم بر اندازها شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار ⁂ راحت روح خویش از آن گفتار
هر کسی کو بدرس بنشیند ⁂ عقل در مجلسش درر چیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش ⁂ نفس گوید که تا زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم ⁂ روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد ⁂ کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة [illegible] رزقه الله

ایکه در زیر طمع کردی نی ⁂ چند گوئی تو ام اگر از دونی
با چنین گنج در چنین گنجی ⁂ چکنی با تو گنج نا گنجی
گنج با گنج و زحمت نا اهل ⁂ چون ببینی طمع ز [illegible]
زحمت خود ز اهل عصر بخواه ⁂ هرچه خواهی ز رفاق خود خواه
خلق را جمله صورت انگار ⁂ هیچ از ایشان بهیچ طمع مدار

جرم من اندرین چه میدانی | چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش | هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود بینه زنی | مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا نیا دانی | مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من | مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج | عافیت کنج به قناعت کنج
هرکه این گنج و کنج بگذارد | کس از او و ز کس نیاز آرد
زانکه در دهر سکت پرستانند | راست چون موش آفت نانند
از پی چنگ و نای بو الحذانش | خانهٔ تنگ ساخت بو البنانش
تا همی گربه نای دارد و چنگ | موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار | نبود موش جلد دکان دار
نای و چنگی که گربگان دارند | موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه در مکان کمین | موش را گلشن است زیر زمین
تیز گرداست ای خردمندان | گربهٔ مرگ چنگل و دندان
تا گرا هیچ موش دریابد | سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین گانه که بروز و شب | چنگلش تاب دارد و جان در تب

بادل دردناک و باتن ریش | نرسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافلکن اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی

گفت با دوست زین مباش حزین | گفت آری ولیک شو تو این

بر من این درد کوه پولادست | چون تو فارغ شدی ترا بادست

جز دل و جز زبان گشادارم | عافیت به چه این و آن دارم

من ز بهر تو مانده اندر رنج | تو نهاده لقب مرا نا گنج

تخم تا در زمین نماند سه ماه | بر از او کی خوری بجز من کاه

تا زمستان بسی نیاساید | در بهاران جهان نیاراید

هستکه در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم

چون همی خوان جانت آرایم | کی ز مطبخ بسوی یار آیم

از بلا کنج از آن بسر دارم | تا ترا کنج عافیت سازم

کم از آن کز تو رنج نهان دارم | مردهٔ نفس را روان دارم

زان همی در رنج فراز کنم | تات صد در ز عقل باز کنم

بنود هیچ هوش وقت سخن | لقب زن وزد و خانه ویران کن

بنود و بنیر زد بیر کلبه | خانه و کوی کرد چون کربه

چون بمردان خنک و پرخاشم | خاده واخیره خیره چشم شیم

ور چو چون مرد او کسی دادست
مرد پالان و رنج بادرست
گر چه شد زاهل روزگار جدا
چه کست جسم از کسی عفا
سو بسماری که فارغست از آب
چه شرابست رزد او چه سراب
کی شود سوی لای و لبی
عاشق آب کی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد
کی بیاسی بسوی او دارد
آب و شه خود را شعر بان
آب بگالد را تا ان بان

مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری

باز شیر درنده در صحرا / گورخر را همی درد تنها

گرچه از بهر لقمه جور کشد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین را شجر بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را گر کس / خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد / اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین یار نشست / راست خواهی دراز کن جایست

التمثیل فی الجهال وهم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان / کافران را بهر زمان وادان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن ازو شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را جملگی بطوفان داد

لاتذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند ازو جمله حذر

دعوت من چو دعوت نوحست / گفتهٔ من طراوت روحست

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد

گر بدی در مزاج جان تسلیم | کی شدی نفس مبان از گر و بیم

یا رب این پند ها ز نا اهلان | همچو عنقا ز بد کنی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل | دست با اهل زین سخن بکسل

بس کن از پند و مدح آن کن گوی | که از او دین حق کرد نیروی

خانه و آن بزرگی و شاهی | ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود | که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره واعلی الله شأنه

باز بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه دولتشاه

آن چو خورشید چرخ را در خورد | وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان | بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان

خاتمش و عادل و بهی چو ملک | هشتم پادشاه هفت فلک

رنج دیده چو یوسف از پی ناز | در غریبی و پادشا شده باز

چو سیاوش رفته ز آفت نو | آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف بروز طفلی شاه | رنج پرورده گشته از پی گاه

چو هم نرگس [illegible] بوده
بوده نرگس ز بهر او بوده
بود شاهی غریب [illegible] بوده
بوده خسرو و بزرگ همچون جم
خرد دیده جهان و خسرو را خاتم
مردم دیده بود از آن دیده
مردم دیده بی جهان بینی
هم ز خردی بی کنه جهان بینی
نقطه ای نه از این جهان بینی
[illegible] و [illegible] جهان بودی
[illegible] و [illegible] جهان در وی
[illegible] خرد شده [illegible]

افکت
[illegible]

گرچه بسیار سال بر شمرد | نبود هیچ طفل بحجر خرد
دیده وار دیده و پسندیده | همه گیتی چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر | بار معنی بزرگ قدر و خطیر
نکه او بخشندی و بخشم | اندک و دوربین چو مردم چشم
چون بدانست مردمی کردن | پس بدانست بنده پروردن
چون همیره بشرب افتاده | وامده باز نکه بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شمامه هم مجلس
بنده خود نسیب چون یوسف | هم به طفلی غریب چون یوسف
راه او نفخ خوان اسرافیل | قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن | فارغست از گشادن و بستن
پر گهر همچو گوش و گردن کان | آب ظرفش ز روی سوی چکان
چون نماید بروح صورت راز | چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه چشمیست پیچ چون عبهر | گوش و گردن همه چو سیسنبر
چشم و گوش است از پی رازش | گوش چشمیست بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان | این سه جوید همی ز عفوش امان
باره بخت او چو رخش قدر | هرگز اندر نیاید اندر سر

نسیب: شخص عالی نسب و نژاد

خلق او را چو کوی از پی دل / بنده گل شد چو بر دمید از گل

دلش از باغ آنجهانی به / خلقش از آب زندگانی به

عزم و حزمش ازل قرین چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق

آخر از برگ سوسن گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار

اوست اکنون سلالهٔ شاهی / دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه دارد پیل / گل نباشد برنگ و بوی بخیل

عدل و در ولایت تمار / چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل و تحمل / گفتگوی از میان عز و اجل

خرد جسم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود

چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او را همی کند تقریر

منتهای بدی منی داند / برتری در فروتنی داند

نخوتش هر چه کم به نیرو تر / قدرتش هر چه بیش خوشخوتر

همه عدلش برای دین باشد / در رعایت عمارت این باشد

دارد از یاد کرد منت عار / اینت نیکو کن فرامش کار

بذل او بر بکیر مقصور است / لطف او از چنین کنم دور است

بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی / خانهٔ مشتری بود ماهی

بنده کانند شاه و یزدان را / بنده تر پادشاه کیهان را

جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش / شکر بر سر جودش

یارب او را برای همگنان / همه آرزوی دل برسان

شاه را چشم از او شده روشن / رام او شد زمانهٔ توسن

اینچنین ای و اینچنین بنظم / باد با حلم او بهفت اقلیم

کیهان

قریر
خنک چشم و خنک چشم
یعنی شادمان ۱۲
چو فرن

بازگشتم بمدح شاه جهان	این بگفتم بر پناه جهان

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان بیستر الامان

شاه بهرامشه پناه جهان	باب عاشر ز مدح شاه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک الرقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدوله شاه الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند و السند ولی العهد فی العالمین ابو الحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود اعز الله انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور — عقل در چل کشیده جان در بر

پیش شه نامد این جهان خورده — چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه نامدست عقل رهی — چون نسیم بهار دست تهی

روی زرد و دل سپید چو شمع — از پی نور و سنخ روی جمع

برده از دین نه از ره مردی — چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال — وی چو ماه چهارده بجمال

بنده چون ملک عدل شاه بدید — خردی داشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو همی بندم — گر پی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدستم ای دلجوی — هم تو بویم بسان دسته بوی

مست از عشق کس چو من مستت — نیک بنگر که تا چو من هستت

از گل آبستن است خامهٔ من — زان همی گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره و روشن — بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو در ارم — امن باید ز بد چو در حرم
تا ز روز و شب توام ارشست — شب من روز و روز هر من شکر است
همه را شب ز روز حامل و من — در شب او شب من آبستن
عمر داده بخیره باد مرا — تا چه زاید ز باد داد مرا
بندهٔ بی طمع منم والی — پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده است چو دین — هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر هوشم — پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل شود دهان پر زر
همچو گل چون ز جود شاهی نام — ریزهٔ زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس — تا مرا مرغ کیسه از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد — گور زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عماست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر — ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشن جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هست بالش را — شرع تلقین کنند ایش را

کرده بکمان بکه حشمت وجه
صفحهٔ تیغ و صفحهٔ جید
ملک را غم کما عند
رای چون روز بیش او روشن
رای چون اشکار ز دیگش
زان دل دور بین بار بکش
چرخ را جود او گدای کند
بوم را فر او همای کند
ملک را نقشه عقل و یقین
ملکت او خامه و او معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان
هم فلک رنگ و هم فلک فرمان

عدل

چون فلک سد هزار گونش آرای
همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان
ظلم گشتست عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم
نه چو حجاج طاغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای
وهم او همچو مه فلک پیمای

برکشنده فکنده کاست او
کارفرمای بند کاست او

تن او چون قمر فلک پیمای
جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون و ظریف
گوش و چشمش شده چو عقل لطیف

چشم شد کور چون خرد نگریست
ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان گرفت زبون
تیغ سلطان برو بگرید خون

هر که یکدم نشست بر خوانش
عقل برخاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین گرمست
بردی از فضل شاه او چه کمست

از شمر آب هر کسی ببرد
چون بدریا رسید کس نخورد

ماغ جویست اگرچه خاین نیست
زاب جوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت
ماغ هم گرد او نیارد گشت

گر غریب ارچه ذوفنون باشد
هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند
هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و زرا که کشت زار بود
هر کجا غول غوله دار بود

شمر: حوض کوچک و آبگیر

ماغ: طایریست سیاه در آب که اکثر در آب نشیند بعضی نوعی از کبوتر نیز آمده

جان فدا کرد پیش شاه همه — گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید نبرد نوک سنان — سایهٔ دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان گردون سوز — بنموده ستاره اندر روز
دست شه راد و بی بسیچ بود — کار بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد — کابر بر ابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز آتش اندر گبر — برق زاید چو ساید ابر بر ابر
گرزها ابرهای مرجان نم — نیزها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنانت چوگان باز
برگسسته طویلها بگزاف — بر دریده مظلهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست — خه نبا میزد انیت دل که تراست
نتوان گفت دولت دریائیست — خلق را امن است و ملجائیست
مشتری تا که پیش تخت آید — التماس تراهمی باید
ماه جاه از پناه ملکت تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان اندی ز راه بصر — که ز معراج روح پیغمبر
دست در عنصر مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشته زان ره بس
سپر آسمان بر آن خندد — کز پی بردم شه کمر بندد

جم امروز ز آسمان آمد — که به پناه توام بجای آمد
هر که پیش من بهشت را ماند — حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی است از همه رستی — سحر عیسی است از همه سوئی
همچو مریم درو معانی من — همه دوشیزگان آبستن
ای سنائی گر در رضوان بسی — در آن از ثنای سلطان جسی
شاه بهرامشاه بن مسعود — که وجود جهان بدو مقصود

مظلل: سایه‌بان

ای سنائی کم سنائی گیر ... با ثنای حق آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی ... چون صدف بر گهر کند دهنی

فی حکایة دولة ثبت الله قوامها

مثل ابتداء دولت شاه ... هست چون یوسف برادر چاه
آن فکندن بچاه بهر الم ... آن بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم بیش ... داد هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و مهتر او ... نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک اورا ... نه کلاه آمد آن هلاک اورا
چاه دانست جمله آن اخوان ... نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز چهره نیکویش ... بغلامی خرید و شد هندویش
پیرزن را بسوی دیدهٔ او ... خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد ... بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کار گشای ... وین شرف چیست لطف بار خدای
نه چمیر چو چرخ به یثرب واده ... لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد ... منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان باز گشت سوی مکان ... خود ز تیر آفتاب را چه زیان
هم سوی شهریانش از زن و مرد ... تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

شیوراسب
لقب ضحاک است
چه بیور بمعنی ده هزار است
چون ضحاک ده هزار
اسب خاصه بود لهذا
باین لقب گردید

کس مبیناد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز و شاهی بخصم خویش کابد / هر که او مر عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرو راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر از مردیش / بوده داد و دهش ره آوردش

گرچه شب رفت چون نهار آمد / ور چه دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دیده ملکت و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / متهور چو پادشا باشد

متهور تباه دارد ملک / ور تهور سیاه دارد ملک

کشوری را دو پادشا فره است / در یکی تن یکی دل از دو به است

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پای زبانی تا زانو / خانه را که دوست کدبانو

این مثل خانه راست خود گفته / بد و کدبانواست نارفته

در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

گرت باید شکسته سر زمین / بی کسی بهره بر دو کره نشین

وی او خصم را سر اسپر
پا چو سیماب و آفتاب شمر
هم سر از وی که تاج خواه آمد
هم چو شمع آتشش کلاه آمد
لعل کان را ز سنگ کین دارد
مرد دون را نه مرد دین دارد
پایگه در زمانه تا خوش خوش
با قد چوب و عود دان آتش
او بپاید که شمع شد گیتی
او شناسد که اصل دولت
شیطان را شناسد از سلطان
عیش را باز داند از طوفان

نسخه: نکاه

فره: زیاد و افزون

پیش ازین گرچه مهر پرور بود / نام بهرام بخش اصغر بود

شه چو هم نام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام

پرگهر زان جمال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید

عالم پیر ازو جوان گشته / دین و دولت بدو عیان گشته

هر که دریا ز تف غبار کند / ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی / جان نگهداشت از خردمندی

بهم آورد ز اصل و از پیکار / ملک میراث تیغ حیدروار

آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد

این تحمل که شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را اجل کرد

همچو مه در محاق و با اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد / من چو فالی زنم چنین باشد

چاکرش ارسلان و بکتا باشد / در بر درگهش دو سگ باشد

کینش از شاه چین کند آهنگ / اهل چین را ندانی از سر تنگ

ملکتش بهر عقل و چین باشد / هر که حق پرور چنین باشد

صورتش را همی شناند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سر حق نهاده افسر ملک / زانکه داند که کیست در خور ملک

داده مردیش چتر و ملک و نگین / از تو پرسم نکو نگر دست این

[illegible] عدل ازو با جمال و با [illegible] ... [illegible] همچو اطفال [illegible]

لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه
جود دنیا و بخل دین دارد
در دو عالم سخا بجان و بمال
با بهشتست خلق او انباز
گفت او چون ببخشش آرد رای
گفت در بذله از پی بدلش
مشرک آن روی خوب دید چو ماه
بجهان داده رزگانی را
آسیا گر ز خلق او پوید
تا که بگمیند مرورا یزدان
هشتمش ز نسیم او مدهوش
پیش رایش گران ردلیست قدر
میوهٔ شاخ جود او هموار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم
هر کجا خلق شاه ما باشد
چو بقای بهشت پاینده است
نسبتها زوی گرفت خلد و خلود

چون سه حرفند بر دو عالم شاه
بر دو گیتی شرف بدین دارد
نه فزایش کند دلش نه زوال
زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
تو جهان بخش بر جهان بخشای
ضاعف الله ملکه عدلش
در زمان گفت لا اله الا الله
صدقه جان و زندگانی را
در زمان ز آسیا گیا روید
خصم چون آسیاست سرگردان
آسیاوار با فغان و خروش
پیش حلمش تهی دو لیست حذر
همه جا رسید طوبی وار
دست گل همچو نرگس از زر و سیم
یا دمشک خطا خطا باشد
هنش همچو نو فزاینده است
خلد گشت از وجود او موجود

جان و دین ظلمتست با مالش
دل و دین اندکست پامالش
مرد باید ز دشمنان در رزم
آنچ بخشد بدوستان در بزم
نیست دیده ز دست خصم و کمند
نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد
توده را همچو کلبن آب دهد
نیست از غصه بحر و بر
چون دل و دستش نه بحر و نه بر
نگه رحشم زخم شد بدنش
ظلم را گر زوال شد عدلش

وفا

عادلی عیسی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازار کرده را بازار

هست خواهنده خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه

میر کز حرص و ظلم داد دستیم / خوان او را تو مور و مار نه مور

جود و عدلی که در شه خوشخوست / بازوی ملکت را قوی نیروست

امن او زیر پردهٔ تسکین / محتلم کشته فتنهٔ عنّین

الف عدل او ز راه صواب / الف داده میان نش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس / آفت جغد و کرکس آمد بس

که چو آمد همای شاه پدید / جغد غزنین بچین و روم رسید

عرصهٔ عدل شد گل از دادش / نافهٔ مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاد نبار [?] / گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایهٔ ظریفانست / عدل او دایهٔ ضعیفانست

رهبر و کند همچو معصومان / عدل او بر دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود / تیر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام ندید / برتر از نامش ایچ نام ندید

شرع را دستیار او دادست / ملک را پای بند او دادست

دوستکانی: پیاله نوبت خوردن که از راه محبت اغلب [?] بدیگری دهند

نغمه: سرود

پادشاهی که راست رو نبود — زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ — تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان — چوب منبر ز خطبهٔ او جان
کشت دیو ستنبه را از تاب — گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند — دشمنان مانده از فزع در بند
از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکان را ز بهر جاه و فرش — بوسه جائی شده است درگهش
شد ز بوسهٔ شهان بدر مثال — خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف وی اند — در وفاقش براستی چو وی اند
کان و دریا برش بود درویش — بخشش او ز بهر و باشد بیش
بوسه چین آفتاب در ره او — خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت و قبول درش — در برو بر درند خیر و شرش
چون شود ملکت از پی سر کند او — چون ببیند زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیرانست — سهم او یوز بند شیرانست
در خطا یوزبند و زود گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار
همنشین مسکن شریف و ندیم — خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او مسدد رای — باعث حزم او مشید جای

شنوا کرده گوش جذر اصم — از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم و را شده بنده — مرده گردد ز جود او زنده
کهین عقل شاه در تعلیم — چون شکوه است بر سر سیم
آفتاب از جمال او خجلست — چو ابر از سخاش چون دریم
در دوی رخ کوای در دست — چو دید بر سر کاهی
سال بیهوده کان چون شاهی — مرد و زن از پیش چون بود خندان
بنده شد دهر پیش از بن دندان

نسخه: چتر

ستنبه: صورت بکنده و نام دیوی که بجنب آب ترساند

صریر: آواز قلم که بوقت نوشتن برآید

صلیل: آواز آهن و آواز ضرب شمشیر

ملک بر روی خطبه شه داد — ظلم را سه طلاق با این داد

آیت دولت که دولتش دارد — که همی خدمتش نه بگذارد

مرکبش هیبت فلک دارد — و زهی صورت ملک دارد

کرد زان تیغ دست خنجر کوش — اشهبی تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو بخت و چو عید — سینه و شانه را چو گرد و چو رعد

نتوان زد به پشت او نخچیر — که تنک نه و بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد مر — اسپ شه کشتی است دریا بر

سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او همچو سهم گیتی دار — کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گر شب تار — بدمد گاه روز وقت بهار

دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر تبر و تبر همای بود — بارهٔ او بدست و پای بود

کم نبود از مبارزی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر کوش

گاه تک از جهان برآرد گرد — بر زر جعفری کند ناورد

سرش از قبلهٔ هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملک است و مسند شاهی — کوه از دم پر شیرزه و ماهی

فضیلة فی فضیلته وخصاله

عرش اگر بارگاه را زیبد / شاه بهرام شاه را زیبد
هست چرخ ارچه پیش دوران نیست / هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه / پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک / کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب / خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت / هست بهرامشاه و هشت بهشت
بهر همنامی شه خوش نام / سرخ روییست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دلست و یک فرمان
سست پای از نهیب او جیحون / نرم گردن ز حلم او گردون
شکند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل هم پشت
برگ سازنده از دو سپید تیغ / مرگ سوزنده از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست / روز و شب در جدال دجالست
هر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نفیس

گفت اینست سیرت شاه او
جمله سیرت و صورت او
سیرت او روان صورت چین
سطوت او ستون خیمهٔ دین
عرش و کرسی که هست از ...
روز روزی که گشت از او ...
گرز او را جهان چنبره کند
رایش افلاک را بچنبره کند
...

اختراعی که حال کرد انند — تیغ او را اجل کیا خوانند

که بخندد بدست شاه درون — کاه بر دشمنانش گرید خون

از تف بیلک شه کشور — شاه مرغان بیفکند شه پر

برکرد گرنجواه او بستان — آسمان را طبق طبق آسان

تیغ هم نام او چو کین توزد — کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود — قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز — شیر شمشیر او بدید و گریز

زیر شمشیر ملک بارنده — چمن ملک را نگارنده

گرنجواه به تیغ موسی وار — خشک رود می کند ز دریا بار

برکشد عکس تیغ سنه ورش — دل کیمخت گرگدن ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز — بیلکش رای ساز ایلک سوز

سایهٔ تیغ اوست بر جیپال — هست پیوسته بهترین احوال

آتش جان دشمنان تیغیست — راست گوئی که مرگ را مغیث

عدد کشتگان تیغ ملک — ذرهٔ تیغ باستیغ ملک

گوئی اهل وجود اهل عدم — هست بر تیغ شاه هر دو بهم

ذرهٔ تیغ شاه با صولت — عدد خلق گشت در خلقت

صفت گوهرش ار کنند ادا — کوه را دم فرو شود ز صدا

بیلک: نوعی از پیکان تیر که پهن باشد

کیمخت: پوست کفل ستور که زبر باشد ...

ایلک: ...

جیپال: نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر او غالب آمد ... بمعنی مطلق پادشاه استعمال شده

خصمش از بیم او که پیکار — نفس شروی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که زلزال — که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او ننوشد می — خنجرش خنجری کشد بروی
خصمش ار دم زند به پیکانش — ره نماید زه گریبانش
مرکبش چون جز از پی حق نیست — اشهب او بهمت ابلق نیست
زخم گرزش نمود در یکدم — کشته و کور کننده هر دو بهم
آنکه با تیغهای هند نژاد — هند را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو قاآن آید — چون دل دوست نیز بگشاید
جور چون دور چرخ دم دردم — کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز — اسپشان خامه کوش رنگ آمیز
مهر تو رنگ و جامه همچون گرگ — همه نقاش تیره خانه مرگ
خصلت زشت گرگ در همه شان — حسن غمازیان بر همه شان
زحمتی بوده آب و گل همه را — رحمتی کشته جان و دل همه را
لوهوری زبسکه در غم بود — راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم — جانشان بوسه زن بود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند — پیش او آهنین کفن بودند
کرد تا که رفته تاج کلاه — شاه بهرام شاه را شکاه

قسم ز آب تیغ بر آتش
زان ره آموز ابر دریا کش
مهر او برقه از پی حق
کوه چو دیست بر سفینه نوح
بر دلی از بیم و هیبت از نهان
هر که زده شد که کرد شان
گر زده شد زند خصم را بار
یاد دن و مردنش بهم چو شرار
تیغ او خصم را اعقم کند
بچه خصم را یتیم کند
عدل چون از جهان ایمن بود
ماه از شر شریر ایمن بود

ارم از بیم اوست هفت جحیم / حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش از فلک است / همچو دنبال گردم فلک است

خصم را دش ز بیم آهرمن / جان برشوت پذیرد اندر تن

مغز را حزم شاه خواب برد / آب را عزم شاه آب برد

تا بدید آتش فلک سیحون / هم بر آن آب بنیست آب کنون

نوک رمحش بماند تا محشر / فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم / نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه تافت عنان / شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه افزاید

تربت عزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را ندارد یاد

از مد تیر و نیزه بود آنروز / سر پروین و پای جوزا دوز

جزع کیران بزیر درع جواب / چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز حلق خنجر جش / دیده جویان ز چشم پیکان کش

سینه‌ها را به خنجر روشن / کرده چون لعل مهره گردن

در زده آفتاب جامه به نیل / ز آسمان پیل پیل کشته ز پیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران

روشیان چون نبید در دار ناب / چشمشان چون قدید سرخ از تاب

[illegible marginal text]

نسخه
خواب

برمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شُبُل از دیده ها ربائیده — چرب دستان به تیر آینده
کوس در گوش دل خروس خروش — تیر در چشم مرد مردم پوش
صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب — دل خصمان دو نیم تیر شهاب
رفت چندان بزیر مرکز خون — گرد گرنیه لعل شد گردون
گشت خونخواره در مصاف زبون — خصم در پای اسپ خرما گون
روی صحرا ز شیر خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم
جانفشان از نرمی روان با شیر — ظفر حق سوی سپاه و امیر
گوی زن باد پای آهن سم — از سر آن سران بپای و بدم
بر قضا تنگ مانده راه گذر — از در جان خصم جان ظفر
همچو ماهی بخشک خشک خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش
پشت چوگان ز گرز و سر گوی — سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه — هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در میم — چشمها کرده همچو جان در جسم
جان خصمان ز بیم تیر و سنان — جمله برداشته اجل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون — موج میزد در آن زمان از خون

نیزه در دستشان بیان شمار
چون بیلا بیره پیچان مار
نفسهای بریده انجمن
دسته پیچون سمن ز نیوفر
آن زمان لا اله الا الله
وهم را راه بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست شاه
فهمها کاره از ارادت او
آه بر خواسته ز دشمن شاه
هم بجای این دو آمد آه آه
کرده در رشته تیغ مرد فکن
مهره در گردن بی گردن

سبل: مرضیست از امراض چشم

تیره خصم: نیستانها

[illegible]

شاه خورشید قوس گردون تیر … شیر آتش سنان آهو کینه

رایتش را گرفته بخت بچنگ … همچو در دست ماه هفتورنگ

شده در گرد روی روشن او … همچو جان بلال در تن او

کرده خورشید رای شه گردان … ماه رویان مشتری دندان

روی چون آفتاب و دل چون شیر … چون ره کهکشان کمر شمشیر

چون به تیغ و بیت فتح کرد … همه عالم بپیش او بدو چو

رای شاهان پیش رایت شاه … همچنان شد که روی آینه زاه

همچنان ریخته بگوششش سر … که بخشد بوقت بخشش زر

زان الف شکل نیزه از سر خشم … چشمها کرده همچو هاى دو چشم

باغیا نزا ز بیم برلب چاه … شده از بیم چرخ و ناوک شاه

دلوهاى دریده تارکشان … رشتهاى بریده از رکشان

کرکس از کشتگانش چون صلصل … لاله منقار بود و گل چنگل

تا خدنگش جدا ز پیکان بود … بدی اندر میان پیکان بود

بدی از فر شه ز غربت رست … سوی بد رفت و هم ببد پیوست

که ز یاران او نبودی مرکب … کرده بود دیش هم ز جان کشت

هر که جست اندرین ولایت صید … از سر حیل بود بر سر قید

شه زبس خون که ریخت از شش سو ان … کوه یاقوت شد زمین از خون

منقر

صلصل
فاخته

چه بزرگ و چه خرد دباغی عور | چه فراز و چه باز دیده کور
آنچنان بر مصاف چیر شدست | راست گوئی که شرزه شیر شدست
آنچنان گشت شاه عاشق رزم | که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست | تیز و گردنده راست چون فلکیست
با عیار اهمه بنوک سنان | کرد در یک زمان زتن بیجان
گشت خالی کنون سپید چنگ | خصم او همچو صورت شترنگ
زین سپس عکس خون زکره خاک | آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و ما نها شد | کین او دود دود ما نها شد
دشمنش را بهر کجا که درست | دیده بان مرگ و قهرمان سقر است
دهر ازین پرده گر بپرهیزد | همچو پرداش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست | گلخن و پای خر سزا بسزاست
سوی بد گرچه عز حق نیکوست | دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو | عز حقست و ذل باطل ازو
برخی آنچنان خسرو منصور | سو ما بر زمان نیشابور
از پی راه عشرت و سیرو | ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود | ظفر و فتح بار کوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسپ و ستام | فلک و اختران سلام سلام

ای فزای برشده سپهر بلند | تو به پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گرچه بس خلف بودند | تو دری وان دگر صدف بودند
ای فلک را ز مادت و ازنارش | خلقی باقی نکو و ارش
پادشاهی بریخ کرد و بدست | وانکهی پای او بریخ بنبست
پادشاهی بپایه از چنگ | چه بنجنگ و چه با نگونه چنگ
گشت شد شغل اگر بنیاد و مع | ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

نسخه: برخور و برخورای

شترنگ: بردم گیاه و بمعنی سطرنج نیز آمده

تا زکی کشت ابر کریانست | تا زکی ملک تیغ خندانست

تیغ باید که خون پذیر شود | ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح ارست | زانکه دفع از چپست و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک | بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبوند قلزم و اخضر | جز به تلخی نگاهبان گهر

هر کمر که بی شکوه بود | کمر نال و زخم کوه بود

بی صلیل و صهیل کیرا کیره | چون طنین کی شود صریر سریر

دولت آرای بازوی چپ راست | ملکت بالای دست و شمشیر است

آب بحر ار نه تلخ و هستی ستی | چون دگر آبها کمینه ستی

زیر راهنما براق دریا ساز | ابر بر برق پای رعد آواز

کرد سم و دراز و پهن بران | خوش کفل سرمه چشم خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی بیخست | پاسبان دین و ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بگرد جهان

بر رسول آنکه ناورد ایمان | خونش از ذو الفقار زود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهست بر زمین بشکوه | تیغ دارد چرا ندارد کوه

صهیل: آواز اسپ

ملک پرورده زیر دامن کرد | جان نگهداشت او باهن و مرد
هرکه از دل نخواست تعظیمش | بام نوبت بوشش از بیمش
چون کمربست شاه بهر جدال | خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد | چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج گسست | چونکه شش دانگ شد یکی در دست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | سخت پای از تو چار میخ جهان
ای بر آفت نگارستان | وی بجز نو بهار خورستان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزگار تو تازه روی شده
پایبوس تو ماه ها مون | طوق دار تو گردن گردون
خاکبوسان درگهت به نیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال | کرده اند سیم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده | وز تو جمله عمل هوس شده
ملک هند نائب تو هند | مهتر سند یا شه ز تو سند
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام

ده از مجلس تو روح افزا
ابر و دا کشتن تو دامن پر
از لقای تو خیره شد خورشید
وز سخای تو طفل مرد امید
ز اهمه خلق در بیجد تو اند
که گرانبار بسته بود تو اند
هر آنچه فضل و جود تو تواند
بدرم بنده گشته قلب آرام
م دو مطلوب داده بنزم
زان دهد جان چو گنج
سد ز فاک در تو
از بیار خوار عالم

پس چه

ما ممه
مهسته

چوبیس
بمعنی انتظار شد
و طمع و توقع را نیز
گویند و به باء و جیم
وقع اول هم بین
معانی امده

گرچه در پادشاه باشد عدل — نان بی نانخورش نباشد دل

راست گفت اندرین حدیث ایزد — کآنرا خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که نام جان تو اند — رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از جود — پای گویان در آید از در جود

روزی نیک مرد همچو بهشت — گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هر که او جست خصمی تو درست — کودکانش یتیم کرده تست

از تن دشمنان بکندی سر — بر سر دوستان فشاندی زر

جادوان زاهسمی بطبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی — هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تو اند — قلعهای بلند پست تو اند

از تو کهتر عطا که سایل برد — مشتبردان ز گنج باد آورد

صاحب ذوالفقار و رخش توئی — پادشاه خزانه بخش توئی

تخت گوهست مایهٔ شادی — دار و از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد — زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی — گنی از نبهره تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنانرا ز خلق خون افشان — خونبها بدهی و بخشی جان نه

بود بی

بجنبی

جادوی آزرا

همچنان آید از تو در دل نور | که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است | دین و دولت برونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی | دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنان که خور ز سپهر | دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید | چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر خجسته است | که همه دین و دولتش همت است

باد عزم تو جان تمکین است | آب روی تو تازگی دین است

جود تو بهر جان آدم را | پاسبانست عرض عالم را

زورق رزق را که اسبابست | جان او باد و پای او آبست

از پی قدر نامت ای خوش نام | قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند | کام چون شیر عود سوز کند

طمع از آنکه چاکرت گردد | هر زمان آسمان سرت گردد

ای فنه و دآمده چو قطر از میغ | ملک بگرفته شمس وار بتیغ

بر جهانی شده بیکدم شه | خه خه ایشه علیک عین الله

باره چون شمس بر فلک راند | تا زند تیغ نور نفشاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک | زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستاننده وان رباینده است | لاجرم هر دو ملک پاینده است

قطر
باران

بی لی لو چو مادر بر گردد
سر آن کز دماک سر گردد
شمس از اول که ملک جوی شود
در و دیوار زر زر روی شود
چون ببیند حسن روشن را
همچو پاشند گویش را
من ز آن دیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث را دگر دولت
ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو چنانست بخت ظفر
او دگر خواسته خدای دگر

تیره شد جان به تیر تو ز هوا | کوه کر شد بکرز تو ز صدا

تا برد آتش تو آب براند | آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون پشه تافت کردن خویش | مهره کردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده | پا بنهاده در رکاب چون باده

کرچه رمح تو جان رباینده است | جان او جانت را ستاننده است

شیر اکر شور ز آکهی کردی | پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید | خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا باز کشته بر جانش | چون قضا نیزه فراوانش

نیک بشناخت از دل روشن | قدر تیر تو دیدهٔ دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است | فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ز ذباب | رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

ابهت شاه راحت کل راست | کریهٔ ابر خندهٔ کل راست

تیر کز شست خصم کشت جدا | باز کردد بسوی او چو صدا

چون بیفشرد خصم را پالان | رخت چون چوب خورده کون مالان

نه بجست از تو سوی برکی شد | که ز مرکی بسوی مرکی شد

لاله صورت شده ز خون چوکان | سرو بالا شده سرش ز سنان

هر دو چهره زبان زوی حیرت | ملک الموت و زخم شمشیرت

خصمت بنقش

ابهت

ساز و براق

هست عدل تو دوزخ ابلیس / سر تیغ تو سنگ مغناطیس

ار کمر بسته کوه در گیری / کوه را همچو کاه بر گیری

آمده خصم با تو در میدان / زخم مو تو بشکند در جان

کرده از سهم بد عم اختر شان / باد پای تو خاک بر سر شان

آب و آتش بخواند او را اسپ / آن صدف خواند آتش آذرشسپ

جز ز عدل تو نیست اندر کار / دور باش تو و سرش حصار

کوی آموخت عقل و آلائی / از تو آئین ملکت بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز / نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت / بذل حاتم چو بخل با بذلت

بنه عدل تو بقای جهان / در کنار جهان سزای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود / غبغب اندر گلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو / ور دو زخ فراز شد بر تو

عدل مر مرگ را بریزد آب / جور مر فتنه را به بندد خواب

هست حال دل ستمکاران / خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را لشکریست روح افزای / عدل شاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل قهرمان باشد / ملکت را عدل پاسبان باشد

شاه ناپذیر علم تن بود / ما خطیبش دروغ زن بود

پیشه از بیش کم پذیر بیاد / زانکه کوته بقا بود چو بهار

فصل فی تنبیه الملک و کلمة الحق بعد المداهنة

ای از انصاف و ملک والاتر / از علا رای تخت بالاتر

سخن او نیست سخن بشنو / چهره بر راه تنگ تیره مرو

هر کس از روی عرف ورانند / مر ترا سال و ماه بستایند

[Margin notes: نسخه: بارگیر — نسخه: عالم سوز — نسخه: عدل بالاتر / والاتر]

زان سخنهای خوب غرّه مشو — همچو تر دامنان بعدل منو

عدل را چند شرط لابدّ است — چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا — می ستاید بگونه گونه جدا

الامان الامان مشو غرّه — می نیرزد بدسته تره

من مداهن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز ترهات هوس

گر شبی در همه جهان رنجور — هست یک تن تو نیستی معذور

گر کسی ظالمی بدی شومی — برساند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر زان ماخوذ — وان زمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بجز فساد نماند — در همه عالم اعتماد نماند

هیچکس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای امیر عادل خوشخوی — حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال — بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی بضعف در بغداد — رفت بر پول و ناگهان بفتاد

انت خواهم که هر کجا پویند
همه یکان ترا نکو گویند

بهر زخم ستمگرایان را
الکنی کن ستم سرایان را

آنچنان عدل کَه از پی داد
کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهانگیران
رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون درخورد
آنچه با پیرماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود
که از و زنده گشت رادی و جود

کان زن او را جواب داد درشت
که بدندان گرفت از و انگشت

خانهٔ زن بغصب جمله ببرد
چون بره خانه عمرانی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را
بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک
بستد و طفلکان شدند هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید
پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه گر هست
که ز املاک وی بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد
شاه دادنه بعامل باورد

که بزن جمله ملک باز دهند
زن بیچاره را جواز دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو سکه سند هم

زن دگر باره بر ره غزنین
زود من هزار مش تیکین

زن دگر باره راه غزنین کرد
باز با صد تعب لعب آورد

قصه را پیش شاه راست آورد
خواست از بارگاه شاه نظر

منظلم در عامل باورد
چون شنید و بوقت پیش آورد

گفت سلطان که نامه بر بید
دیدم و این بود که مهنید

گفت زن نامه برده ام بکار
لیک بر نامه حق راند کار

شاه [نسخه]

بود سلطان بدان ازان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد | که دهم نامه تا روان باشد
که بران نامه مرد کار نکرد | آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن | پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن بیک گفت ساکن ای سلطان | چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد | نبود خاک مر مرا درخورد
خاک بر سر کند شهی که ورا | نبود در زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز گفت خود بزمان
گفت کای پیرزن خطا گفتم | گر حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید | نه ترا کین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان | که در آن ملک باشدم فرمان
با بیاز آنزمان چنین فرمود | که سخن بیش ازین نباید و سود
زین غلامان یکی بگزین | که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مرد را غلامی بیست | بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت | پس مر او را فرو کند ز درخت
نامه در گردنش همی آویزد | تا نه بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند بشهر درون | کانکه از حکم شاه شد بیرون

نسخه هیچ

نسخه رضای

نسخه گرگ نابش

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس ملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل اله

فصل فی عفو الملک و صفة عدله

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حکمت کو / ور خود از باطل اند علمت کو

عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز می داری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست ناریاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

من ندانم ز جملهٔ اشرار / بر گناهی ز بیگناه آزار

بد و نیکی که در ستور و دد است / از دل شاه نیک و شاه بد است

جز سیه روی وقت بیدادی / نکند هیچ زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خنزاری

چون ز داد و ز رای خویشی شاه / چه کنی بر فر و خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جوید / دد و دیوان آدمی روید

خلق پایه است و شاه بد سایه / پایه کژ کژ افکند سایه

سایهٔ یزدانست شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم
روز بازار از در دو کرد وزد
از دل شاه عدل آموزد
کرد دزد از شاه داد گستری
شیر بستان چو شیر یابد خوش
هم که او بیگناه را ...
دان که در جای خوف وزد
ظالم از جان و مال خلق ببرد
هم آتش می بیاید مرد
که امروز نا ابلهی ...
گور در محشر چو آب او ...

نسخه مهمه

نسخه اصل

نسخه حدیقه

نیست بر ظالم از تن و زن و مال | خبر نگر خویش ایچ چیز حلال

شاد غمخوار نایب خرد است | شاه خونخوار مرد مستی دداست

مرد غمخوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس | هست بی رنج ازان زید کرکس

شر هش جانها چو رنجه نداشت | عدل او جان او ببند نگذاشت

خلق از او او ز خلق دلریش است | هر کرا خشمش از خرد بیش است

خشم خود بر خرد سوار مدار | خرد خویش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و حلم چون زره است | تو مهی آن گزین ز به که به است

خون ناحق نگر نریزی هیچ | ورنه نار جحیم را به بسیچ

خون ناحق ز کارها است بتر | خون ناحق کند تن زیر و زبر

ای شهنشه در این سرای سرور | مخور این شربت شراب غرور

چون مه از تو نیافرید خدای | تو به از خلق بندکیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان | دید از نو شاه و کرد از و پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست | جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب | هر کسی را دگر نمود عقاب

جان خازن بتافت از پی جام | هم شه جام گشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی‌باکی — کین ازان جام هست گفت آری

اینت بخشودن آنت بخشیدن — اینت پاشیدن آنت پوشیدن

کبری از دزد برگرفت آنرا — نیم ازان پس بود مسلمانرا

چه کنی پس چو دست رس داری — تو و آزردن ستمکاری

هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه زفان و نه دست وقت امان

بزبان مینخراش جانها را — زتبرمی تراش تنها را

آخر الامر زین تراش و خراش — بانک مرکت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد معروف — جور او شانه گشت و جان تو صوف

کرد او بهر آب و نان تو گرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون بصورت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه داد گر است — ناوک مرگ را نکو سپر است

ملک را هیچ پایدار از عادل
زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بد
هست فاروق هر کجا که حق خود نیست
بی‌میانه بود شه عادل
نبود بیم شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود
ملک را شاه [illegible] پر دل
بهر سلطان بد دل عادل
داد گر شاه عاجز باداد
[illegible] نیاز و داد

نه زفان
زبان

الّه

شاه جابر ز ملک و دین تبهست / جان با انصاف طبع در تبهاست
دل شه چون ز عجز خونابه است / او نه شاهست نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوند است / جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است / که از او امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست / ز و خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان / عدل شه عیش و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی بنسبت عهدی شد / کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم شور مملکت شوریست / بی الف نقش داوری دوریست
فر انصاف و زیب شه یکیست / بیخ بیداد و شاخ بد یکیست
ساختن راست شید بر گردون / سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدوشکنان / سرنگون از دعای بیوه زنان

ای بسا نیزه همچو [illegible] / [illegible] از دعای [illegible]
بیخ و شاخ از دعای جباران
ای بسا [illegible] / [illegible] از دعای [illegible]
ای بسا بادو [illegible] از دعای [illegible]
[illegible]
ای بسا [illegible] از [illegible]
ای بسا [illegible] از دعای [illegible]
[illegible]

پوشش
کر و فر و خود نمائی
تکسین
بر وزن تحسین نام بزرگی از اتراک
ترتت و مرتت
زیر و زبر و پراکنده
طارم
بفتح و بضم راء معلوم خانه که از چوب سازند همچو خرگاه و بمعنی بالاخانه و گنبد نیز آمده
میم
بر وزن سیم کاروانسرا

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار | رفت محمود زابلی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور و ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت کای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش | دید ناگاه شاه دستورش

راند محمود اسپ را بر زال | زال را گفت باز گو احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریادست | باز گو گز که بر تو بیدادست

گنده پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیفم و درویشم | کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد | باب ایشان دو سال شد که بمرد

در غم نان و جامهٔ ایشان | میدوم بر طریق درویشان

خوشه‌چینیم بوقت کشت و درو | ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال ازین بود نانم | تا نگوئی که من تن آسانم

بر من این چیست جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا

چند ظلم و رعیت آزردن | مال و ملک یتیمکان بردن

بودم اندر دهی مهی مزدور | از برای یکی سبد انگور

دی سه ماه بود و من بنشاط
بستدم مزد تا روم برباط
پنج زنگی آمد از قضا پیشم
خواند زیشان یکی بر خویشم
آن سبد را شکست از گردن من
من برآوردم از غم شیون
دیگری آمد و زدم چوبی
تا ز من بگسلد و آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است
زین چه غم مر ترا چه مقصود است
به خود و جان خود مخور زنهار
ده خود و بیش گیر و بانگ مدار

نسخه: زاولی
نسخه: تا همی باز پرسدان احوال
نسخه: بسم
نسخه: بر گرفت آن سبد
نسخه: آنچه
نسخه: پدر هر سه شد دو سال که مرد
نسخه: از دیه

[illegible]

من ز گفتار شان بترسیدم
راه نخجیر تو بپرسیدم

بر سر راه تو دویدم تفت
از من آرام و جواب جمله برفت

چون بتو حال خویش کردم درس
از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد
در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین
بتر از تیر و ناوک و ژوپین

در سحرگه دعاء مظلومان
ناله زار و آه محرومان

بشکند شیر شرزه را گردن
درکش از ظلم خسروا دامن

آنچه در نیم شب کند زالی
نکند چو تو خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد
روزی از ملک خود نباشی شاد

بگذرد زود ملک تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی
اندر آن روز چه جواب دهی

ماند محمود زالی حیران
اندر آن کنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست
گفت ما را چنین چه باید زیست

که نیارد که از رهی انگور
سوی خانه برد زنی رنجور

زال را پیش خواند و گفت بگوی
آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج
بر نخیزد ز جان من این رنج

خسروا از بهر عدل باید و داد
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

صبر نسخه

پیش نسخه

آنچه اندر سحر نسخه

خسرو کامران چنین باید / تا از و ملک و دین بیاساید

هر که در ملک و دین چنین باشد / درخور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / ایمنان بست کلهٔ شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یکروز کوفیی بهشام / کای ز ما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری

شد ازین دست جور سخت کمان / عالمی پست پای سرگردان

تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فرج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و بره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند

روستا پر ز بینوائی تست / هر کجا مسجدی گدائی تست

نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین پنجروزه ملک این چیست

ای بباطل زده بپرده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو / مه تو و مه سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگهبان خدای

گر تو نی پس ز ما کشی ز کروی / ور خدا نیست شرم دار از وی

مر ترا بر جهان بدان بگماشت / که بد ظالمان ز ما بر داشت

چو تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی

ز ابر چشم چو من گدای بترس / ور نه از آتش خدای بترس

دل درویش تا شکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه تا ز تش کین / تو پس پشت بالش زرین

[illegible]

ناودان

خان ما شد ز تو سیاه چو شب / نان تو گر سفید شد چه عجب

این چه مستیست از خمار دو درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای زی تو فروخت

پیش هشام کوفی از صخری / این بگفت و بها بهای گری

گرم شد زان حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کهتران انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از توان دیدم / اینت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست / هم تامل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و کنج آمد / گرچه خفاش ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / هر خفاش کی نهان گردد

ایکه اقبال شاه دیدستی / الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم / الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی / ور براند ره ستیز مپوی

با خرد راز شه صبوری به / بیخرد راز شاه دوری به

ای برادر تو پند من بشنو ‌ ‌ ور ز من نشنوی سه که بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

باسلاطین چو گفت خواهی راز ‌ ‌ وقت از بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را ‌ ‌ چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بردارد‌ت فکندش باش ‌ ‌ چون ترا خواجه خواند بنده‌اش باش

دستت ار داد پایگاه منه ‌ ‌ ور ترا سر کند کلاه منه

هر سری کو ز شه کله جوید ‌ ‌ پای خود در همیان ره جوید

پادشاه از ترا برادر خواند ‌ ‌ داکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک وار سخن ‌ ‌ پس بگو گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند ‌ ‌ از درون خانه نان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند ‌ ‌ ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خوی ‌ ‌ نتراید کلاب و سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی ‌ ‌ وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمکی بیازاری ‌ ‌ چه کنی بر دگر کسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل ‌ ‌ تا شوی سایس ولایت دل

هست بندت نگاهدارنده ‌ ‌ همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت ‌ ‌ کند آن کند تیز بازارت

[illegible]

نسخه: زین دو افزون منشینت

مأمون

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون / ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز زکام دل محروم

جفت اندوه گشته از بد دهر / عیش شیرین بر وشده چون زهر

باز گفتند حال هارون را / عرضه کردند حال محزون را

که دعاء بدت همی گوید / ملکتت را زوال میجوید

دل او خوش کن و ز عقد بگاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت هارون شبی ز خلق نهان / بر گشاده بعذر جرم زبان

در وکو هر لبی بدو بخشید / راه سامان کار خود آن دید

گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای با هش کن / از دعاء بدم فرامش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین و دعاء بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر باز ده خبرم / من بشخصی چگونه غم نخورم

[illegible]

فصل

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مرو را در کار / از شیانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور

مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوا بجان تو زال

دل این زن بعذرها خوش کن / کینه را در دلت میفکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخواست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بدمخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن

پیرزن گفت کای جهان را شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا / یا زنم مرغوای بد حاشا

میر ماضی بد و همه دنیی / داد و تو نیز دادیش عقبی

دنیی و عقبی از شما داریم / حق این کی بخیره بگذاریم

یافته است از تو و پدر پسرم / دنیی و عقبی این غم از چه خورم

بلا فی مال دنیی و دین / کی کنم خیره ایلک نفرین

او جهان داد و توش شهادت و اجر / نیست جای غم و ملامت و زجر

نیست اندیشه زین سبب بحلی / از توام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم / یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید / پیرزن را بمادری بگزید

زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال رفته گریان شد

شیانی: بر وزن بهائی درم و دینار رسیت که در قدیم الایام در خراسان رایج

حاجز: مانع و حایل میان دو چیز

مرغوا: بضم اول و ثالث و بفتح اول و ثالث نفرین و فال بد را گویند

فصل فی کفایت الملک وتیقّظه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه بار خدای

یافته دین احمدی تازی / سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت مر درگهم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سیّد العلما

آن بهر علم حیدر ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکوسیر ننهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی

بگذار زمن یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست / زر و دینار و دُر بدین فهرست

ور نه جنگ ترا بسیجم زود / از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد برخی جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامها ز خیر و ز شر

کس فرستاد پس شبی سلطان / که برو خواجه را بر من خوان

برخی: فدیه و قربانی و صدقه و بمعنی بهره و حصه نیز آمده

پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار
از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بحق سایه گشته یزدان را

اینسخن گر بدی زخصم بباب
داد می گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی
هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان اگر رود اینجا
تو بده مر ورا جواب سؤال

که چنین است و حق بدست شماست
لیک کار از جواب کرد درست

بنده زادست و ظالمست ولی
نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملکت او زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان
نزود هیچ کائنا من کان

زاتفاق این سخن برفت بروم
خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر انسان جواب ایشان داد
صد در از رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی مکرر گشت
ره میان را سخن مقرر گشت

چون شنید اینسخن عظیم الروم
کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث لط است

شد خجل زان حدیث و گشت خموش
گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت و بار
در همه کارها بود بیدار

فصل فی حلم الملوک واحتمالهم

بشنو تا بوحنیفه چه گفت
صفت فضل خویش را چون رفت

کافری یعنی جهود دشنامش
گفت فاحش ز گفتن فاحش

گفت ازین زار او چه آزارم
آنچه او گفت پیش بنگارم

گر چنانم بتوبم آن از خود
ور نیم بایدی چه باکم

زو بهم چونکه عیب خود شویم / ورنه چه او چه من که بدگویم

مرد دین دار همچنین باشد / گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جنبد ناگه خار / تو گل خویش ازو دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم / خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم

آنکه زهرت دهد بدو ده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش / ورنه جوید ترا تو هیچ جویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش مدار / هیچکس را ز خوی بد مازار

تا تو در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال / همچو در جسم و جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود / پی دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بی وهی

هر که امسال آب و زره ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار و ذره می ببری / میده که دانی و تو میده خوری

برهٔ خوان که وجه باز نشست / از بهای فروج جوره نشست

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

۳۶۶ [illegible]

بس بکار آمده است و بس نغز — سرخی سیب را سپیدی ماه

هرچه جز شاه کالبدشان دان — شاه جانست و خفته تنو جان

مثل شه سر و رعیت تن — هرد و ازیکدگر فزود من

تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک ویرانی و خرابی کرد — هر که عادل تر است دست او برد

شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

بالش کودکان ز خفتن دان — بالش مرد سایهٔ خفتان

فلک از همت ار چه ره دارد — روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت — همچو بیداریش بود آفت

شب فلک دارد از ستاره حشر — روز دارد ز آفتاب سپر

ملکم ز نرگس مباش اندر حزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن حذر دارد — که همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتنش در درون آب خطاست

چون سیه روی بود نیلوفر — شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر بار خواب شود — تخت او زود تاج آب شود

چون برو نشد ز کالبد غم نام — خانه ویران شمار و زن بد نام

نور دل پیر چو کور می باشد — پیر نیم ز ضعیف پی باشد

لیک مجرور را دماغ قوی — نور تا پیر کور می نشوی

کور بی بند کیسه بر دارد — کور حق را هر کیسه پندارد

عجز و رای دولت قدرت و جاه — خشمگین و دروغ و بخل از شاه

هم که بر خشم و آز قاهر تر — او است بر خصم خویش قادر تر

شاه را در دماغ بازوی چیر — حزم به دل بست و عزم دلیر

اوّل حزم چیست رای زدن — بعد از آن عزم دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست — ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل ز زهره چو نور وام کند — زهره را تیغ در نیام کند

زانکه درگاه دولت و دین — عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه — حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است — حیله کار زنست و روباه است

همچو دریاست شاه خس پرور — گهرش زیر پای و خس بر سر

بد نو گشته کنده نیک کهن — خار بارش بجای خرما بن

همه روز از برای لقمهٔ نان — این حدیثست دو کدان زنان

میل نه هم ببید اگرچه نواست — علف خر سبوس کاه و جواست

خار بن گرچه رست و بالا کرد — سر او را همه والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل — بار بد هست بابت سر پل

نه از و میوه خوب و نی سایه — نه از و سود خویش نه سرمایه

عامیان صف کشند همچو کلنگ — لیک زیشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه — همچو از زیر گرم بر جامه

کودکان و زنان و حشر سپاه — دل و صف را کنند هر دو تباه

زود خیز است و خوش گریز حشر — زود زایست و زود میر شرر

سپاه مرد بی عقل و گمراه

از تف آتش گرش برد بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بیاموخته بخاطر دون / تا جداری ز گرد م گردون

چاکرت گر بدست تو گر بد نیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نبود / لب خالی چو از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ و چو نی / تو ز روی عیب خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بدل / رعیت از بی زریست بی حاصل

رعیت از تو چو بایسار شود / از برای تو جان سپار شود

چون نیابد بسیار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد

تن که لاغر بود بود مثل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست

سوی او دل چو خاک در دیدست / نزد او جان چو آب در ریگست

چیست اصل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی

اینکه با دین و ملکت و رای کار / ور شره خوی خوک و خرس مدار

که نکو ناید از زمن پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه بهتر سپاهی کم خور باشد / نیک لشکر بسنج بر باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد

خاک بر باد کینه ور باشد / ریگ بر آب تشنه تر باشد

سیم چون بست بر دریچه هزل / ملک بیرون برد ز دزد و زن و جل

هزل با شاه اگر مقیم شود / خاطرش در سپهر عقیم شود

اول نور هست باد حیات / آخر ظلمت است آب حیات

لشکر بسیار
ثروت و
توانگری
۱۲

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این — که بر آن صد پیاده در صف کین

او حدیثی این بجای باند — بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت این — پس بدو گفت کای چنین و چنین

نه درین ساعت این بد کار — منت گفتم پیاده به نه سوار

چون نقیب این سخن ازو بشنید — نیک دانست پاک را از پلید

گفت بر من ترش مکن بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی

کز بدی خوی تو ز مردی خویش — هم پیاده شوند و هم درویش

عزم و حزم شهان سوی که و مه — آتشین پای و آهنین سر به

بدگهر راد و رای کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد

زر ز آهن عزیزتر زان شد — کاهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد ملک و دین روشن را — همچو مار بدست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس نبد بر بشعله ملک نراند — نامه در نور برق نتوانم خواند

رای کم عقل نور برق بود — خاصه جائی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بخیرد نبود — جفت او خود وزیر بد نبود

شاه را آید ارچه شیر ژیان — روز نیک از وزیر بد بریان

خواجه را گر ز ملک عطا نبود · وانکه در رای بی خطا نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر · تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند · وانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد · لاجرم گرگ سر شبان باشد
ببر آب عالم و ابرار · مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع شه زنده است · زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است · این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد · مایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنائی غمست · شاه دین را ز ملک جوی کمست
از خطاها دلش جدا باشد · شحنهٔ شرع مصطفی باشد
با اولو العلم لایقش کرد و · کار خاص حقایقش کرد و
شیر هنگام صید ظلم نکرد · لیک شکم زان شکاریش نخورد
گرچه کرد اسیر آز و نیاز · بسر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست · طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جفت عیسی مریم · دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی · چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

حکایت شیخ محمد و شاه خوارزم
دست یکی شی ابنت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال · عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شهست · ورنه هر بد دو را اجل شهست
مرد بیمار را دو دیده تراست · خشکی لب ز آتش جگر است

فصل فی السخا و حسن الشیم

سال قحطی یکی ز بکری گفت · کای برادر خلق به باران رفت

زفت بالضم بخیل و بدخو

گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر زفت کشت ما رادیم

صبح وار از پی ضیا بدمیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دیم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست

نه فلک را لگام بگذاریم / پنج و چار و سه را بیفساریم

ابروار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر برافشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر / سگ بود اینچنین امیر نه شیر

ما سخی تر ز ابر بارانیم / بلکه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست / وین خزاین همه عطای شماست

روز پاداش ماه باید شاه / نه ز بهرام روز باد افراه

بهر مور ز گور گور مجوش / بد او از شیر شیر بدوش

عدل را یار خویش کن رستی / ور نه پیمان عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد / ظلم از این مملکت برآر گرد

شاه عادل بود بملک اندر / نایب کردگار پیغمبر

هر ترا آمدست چون اشراف / شیر گشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر / حال بت را ز دیو در مپذیر

برتن از راه رفق بر تن خصم / لشکبن از روی خلق گردن خصم

باد افراه: جزا و مکافات بدی، و بمعنی فرزند کوچک اطفال نیز آمده

سیک: امر بمباشرت، و معنی البته تنال نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند　　ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود　　زر پالوده پایدار بود

کوئی آموخت عقل والائی　　از تو آئین ملک بالائی

ملک از قهر و لطف ناز است　　ورنه همچون دهل پر آواز است

دین بی لطف شاخ بی بار است　　ملک بی قهر گنج بی مار است

پنجه خصم تو غرور پرست　　عرق ایمان تو سرور پرست

حصن دینیست خاصه ملک چنین　　باز جان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد　　رفت روزی بجانب بغداد

سوی خانه خدای می‌شود　　سوی خلق نیک رای شود

خلق گشت از قدوم او دلشاد　　زانکه بودش به پند دادن زاد

گفت هر کس بداد و سیرت او　　آن ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین دین دار　　دید باید مرا همی ناچار

کرد هر کس بمرد دین ابرام　　تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز　　میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد　　مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی　　منیت در سمع من چنین تفتی

گفت زاهد تو ئی یقین نیم　　بشنو و یاد گیر تو تعلیم

تو بزاهد مرا خطاب مکن　　خانه دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح کو این　　حاجت این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این همی دانی　　چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرضه کردند بر من این دنی　　با سر داد جمله با عقبی

هم مرا جمله در کنار نهاد　　لیک آن دنی ام نیاید یاد

من نخواهم نیم بدان مایل ۞ کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره نزد من کونین ۞ کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم ۞ از پی حب اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت ۞ که بدینی دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دینی ۞ یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر بر زخر سندی ۞ با مانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل ازین گفتار ۞ داد بر عجز خویشتن اقرار
هرکه او بنده گشت دینی را ۞ صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که در مانی ۞ صید از چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احترامهم

علما جز امین دین نبوند ۞ چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دینست ۞ این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند ۞ هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بخرد است ۞ راست چون حال دیو چه و سد است
سد خردان ز روی لاد آمد ۞ سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان دو رسن ۞ صدق عدلست روی پشتیبان
شاه را چون سداد نبود یار ۞ ملک او باد دان مبارک مدار

جایی صدق و دین و دل از بنده ۞
جایی عدل ملک است با بنده ۞
[illegible]
ملک از بان اقتدا و [illegible]
[illegible] زنده جاویدان
[illegible] و عدل نوشروان

چو رمنند

دو جهان را بزیر پای آری — گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است — تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدران لحظه اندر آب افکند — گفت شه خوب نایداندر بند
چونکه بگشاد سپهی برات بود — شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برد از خویش — بگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود — در رهٔ پایم درآز دازچی سود
پیش تا غرقه کرد ازوی تن — غرقه کردانش بدریا من
تا برد نقش رویش اب صواب — من برم نقش روی او از آب
انکه بر من خورد بزشتی شام — من خورم بروی از هلاکش بام
انکه آتش برآرد از جگرم — من بپایش چه افسر و بترم
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک ملک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی کو — زشتی ملک را نهد هنیکو
مایه سازد بدست موزهٔ خویش — پای بند نیاز و روزهٔ خویش
ستم و زور برگدائی چند — لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او — دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته بفلک — دیو در حلق پری وانس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهند — لقمهٔ نان بدوستان ندهند
یار او گرهش برگ باشد و ساز — خصم او گرهش خصم باشد باز
پادشاهان که اینچنین باشند — ضخم دولاب و پار کین باشند
همه در دست دیو بن برده — بیوفا و حرام پرورده

نسخه: وی هم
نسخه: انکس که بینوا
نسخه: بر خیز و

نسخه: دیوار صحن و بام

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار نفور / همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم / با کسی بد که دارد از وی بیم

انکه حملش به پشه بر زد / خلق از او و بر آن همی لرزد

راست با خود چو کم شد از وی زور / مگس باشکونه اندر گور

شاه و عالم که هر دو رحلت است / این اولوالامر و آن الوالعلمست

ور قدم شان نه در ره امراست / این اولوالظلم وان اولوالحمراست

ظلم و بیدادها بسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد قضیم خران

نان کادرس و زره بربائی / خوان خود را بدان بیارائی

وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خایه بیوه

مال ایتام و غزل دوک عجوز / بسته حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار / همه قولت چو فعل ناهموار

پسر ار چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل واشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جداست / هر که ظالم تراست ملک او راست

بتن چون آفتاب با تیغ / بتن چون تیغ [illegible] میغ
[illegible]
ز سخای لطف [illegible]
[illegible]
چون علی حرص را و دشمن دان
نفس را حرص [illegible]
خویشتن [illegible]
حرص [illegible]
نفس [illegible] عدل

غزل

ریسمان دوکی

عدل را تازه بیخ کن بر کاه | ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشک است اشک میغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود | مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد | رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر | خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عدل چون سازوست | ملک بی تیغ تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر مستی حس | باد در رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردن | چون تهم کن ز سهم در تن خون
شاه را کافتاب میغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه | بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش | تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خوف دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
جامهٔ لعل پوش ناچخ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل از تمام | کان قوی باعثیست در اقدام
دین نکو بید که تیغ بر دوزن | گردن گردنان گردون زن
دلشان چون نیام تیغ مدار | این شرف زاسمان دریغ مدار

دشمنا را بریز پای در آر | گردن گردنان بر آر برار
بازو دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم | صورت یوسفی و آتش میغ
خصم دین را بتیغ بر در پوست | کرده سر در بلی الاه نخست
هر که باشد سزای غارهٔ دست | سوی بالش بری بنا نرشت
تنگ باشد بکی جهان دو شاه | تنگ باشد بکی سپهر دو ماه

ساز و: ریسمانیست در نهایت استحکام که از لیف خرما و مانند آن تابند و مهارا را کاهی بدان تعلیق کنند ۱۲

نسخه: آتش وش

ناچخ: نیزهٔ کوچک

خوشه ملک پخچه شد خو کن — جامه بخت کهنه شد نو کن

جد تو گر بهند هر باری — بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان در بند — بت معنی شکن کنون یک چند

تو بجد همچو جد میان کن چست — بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات دلست — بت معنی بسومنات دلست

دل مؤمن بکعبه دان درست — زمزم و رکن او مبارک و چست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین — حسد و بغض انچه هست چنین

هر یکی افتاد از درون نهاد — هست یک بت بصورت بیداد

ای شهنشاه عادل غازی — تیغ ورنه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج روزه در غم و باک — لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصر ست و فلک — شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید — یک جهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر و رائی بلند — از سوی چار طبع در دربند

سه قوی را بده غذا و سرشت — تو نشاده ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر — یک خرد را به مصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

خو: درد گردن

تخته

صورت

همت اندر نهاد عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار

سگان مان برای مرداری — سایهٔ و فرّ استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان — سرایش همه سرابی دان

چه کنی پنج روزه ملک خیال — گر پی است ملک عزّ و جلال

صد هزاران جنیبت اندر زین — هست پیش سرای پردهٔ دین

اوت ره داد اوت شه دارد — اوت برداشت او نگه دارد

تخت تو بر رخ زمین عار است — گردن چرخ بهر این کار است

کام رخش زمانه کام تر است — ادهم و اشهبش لگام تر است

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست — تیغ بهرام شاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن — تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید — تاج برنه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام — شد رهی او به تیغ او کن رام

باز برجیس را بکن دندان — ده بتاراج خانهٔ کیوان

نحس کیوان ز تیغ اعدا کش — بستان سعد کش چو زاوش

نیزه یک ره بسوی بالا کن — هفت سیاره را ثریا کن

زره آسمان ز سر برکش — اختران را بطاعت اندر کش

نام باقی کن از درنگ اجل — کرکس چرخ را بکوی زحل

ره و لا درا مروز بهیست — پس در انداز در تنور بهشت

از فلک زان نشان گوهر افکن — پنج پاس دور دوی را برکن

قوت و قوت را شرف تو کن — تیر را داغ دو خوشه را تو کن

جنبشی کن بکن بقوت خویش — از تو از دور زبان ز گردم نیش

از شاخ نی به سر چون شیش مانده — بر جهان دور خلق بر نامه

تیر: عطارد — ناهید: زهره

بهرام: مریخ — برجیس: مشتری

کیوان: زحل — زاوش: مشتری

ثریا: پروین

شست را جای تیر شاهی کن | آنکه از دلو دام ماهی کن
آنکهی چون بدست آمد تخت | بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق | چرخ زراق را رسن ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را | نسبت کن دیو و دیو مردم را
خاصه از آنکه نفس بدنیتش | گوید ایطاست نفس قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
چون تراهست بر سپهر و زمین | ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست | شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شده | زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا نفرسوده است | از تو در خاک تربت آسوده است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید | امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شده | شرع را حق گذار از آن شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو | بست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین | رای کن بر شدن بعلیین

تا که افلاک را قراری باد
ملک را از بخت یاری باد
همچو پیرایه زیب سلطان
کامه ... پایان
کامه ... دانش ...
کامه ... چنین ...
تا بود عالم ... و زمین ...
جمع شده حسن و جمال
فصل فی صفة العلما و جهال
الدولة العالیة ... و صفة
و جده و ختمه ... اهل
یوم القیامة
عالمانست چون ... زبان
عالمانست ... بیان
عالمانست ... دین

وین گروه بستگان که بر در تو / بگشادند جمله کشور تو

گرچه همواره تند و کین دارند / تند می خور زبهر دین دارند

گردن کس بخشم و کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

همت در غزو در مقاتلشان / جز حدید و حدیث آلتشان

چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو رایدان دارند

که ز شه سوی سجده که پویند / تنگری تنگری همی گویند

همتشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تشنه دریکدل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه برجسته و ببسته میان

جام بر کف لبان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

گه بزم همچو شمس و قمر / گه برزم شیر شرزهٔ نر

زنگیانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آسمان تواند

گر سیاهند و گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک و دین دارند

همه بر پردلند همچو انار / همه قد بر زنیخه همچو چنار

بر دلی همین و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

دوستان را مبارک اند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

شکر از بهر ملک و دین باید / آنچنین اند و همچنین باید

از پی قهر دشمن بدخواه / کرده بستان ملک شاهنشاه

چیستها در ممالک فلک اند / دیو بندان مملکت ملک اند

حکمی گو مسیح می باشد / جز ملک قهرش کی باشد

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

گوزنها را بتیغ ریزه کنند / نیزهها را بتیر ریزه کنند

تنگری
بکاف فارسی نامی
از نامهای خدای تعالی
[illegible]

چون تنوره بزیر این طارم | همه آهن دهان و آتش دم

بر کشد تف تیغشان باشر | دلق کیمخت کوه را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان | کشته حیران زهم بر دی شان

جان خصمان ز تیغشان بنفیر | ملک را همچو تیر کرده بتیر

کرگدن هیبت اژدها پیل اندام | یافته دین ز تیغشان آرام

قدشان همچو سرو نو جسته | چشمشان حلقه باغ نو رسته

همه چون حور و آدمی صورت | همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم | که نیند از قباد و رستم کم

همه بر باد پای کشته سوار | کوه آهن تنند و جان اوبار

شست سیمین چو روی تیر آرند | اژدها از دها اسیر آرند

شده اعداء دین از ایشان خو | همچو آتش کهن ز نشانه نو

تیغشان از برای جان و جهان | تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن ببل پشه را کنند بنعل | وان زنند در هوا مگس را نعل

صدف درشان روان ملک | هدف تیرشان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند | سوی خصم تو ناوک اندازند

گز پی ناوک سر او بزان | ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاهست | حصن تو ناوک سحرگاهست

تا ابد باد و پادشاهی تو
اینچنان باد باد و دولتخواهی تو
خسروا عمر سرمد و دین پناه باد
هم بدو و نیک و عقل و دین همراه باد
تخت جاه و بخت سیمین تن باد
تاج و انس عرش و باد و نیک باد
هفت اقلیم ... پادشاه
مدح السلطان الاعظم ارض الله ابو [illegible]
المعظم سلطان [illegible] بن مسعود
دولت شاه بن ابراهیم [illegible]
رحمة الله علیه
[illegible] ازان رخ چون ماه باد
صد بنده آن لب و بخاک او باد
جان فدای آن لب و بخاک او باد
قرنی

فرق او همچون خط او سبز باد / بخت او چون عمر او برناه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر / چون دو پیچادش عدو بی گاه باد

مدت حسن و بقای ماه من / با عدو چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس و پاس غیرتش / ساکن جیبش خموشی آه باد

چون بهشت و دوزخ و روی دو زلف / ساخته پاداش و بادافراه باد

همچنان چون شاه خوبان آن ستاد / شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بسته چو خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش ز غز / دختر فغفور و قیصر داه باد

زرّ و سیم ناب زیر قلب چرخ / در سر اضرب کفش درگاه باد

آفتابست او ولیکن کاه سود / سایبانش سایهٔ الله باد

شاه ما بهر آنکه اندر جهان / تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او / همچو بیژن تنگ با دو چاه باد

پیش گرز کاوسارش روز صید / شیر گردون تا ابد روباه باد

سوی جانش سهم غیب تیر بار / چون خرد منهی و کارآگاه باد

پس چو رو بر هرچه جز الله لاست / سایه کاهش حفظ الا الله باد

چون سنائی در وفاء بندگیش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضا بمدحه فی امتحانه

چو مرده جهان آمده ای عقل پری گو
وچو زنده جهان آمده ای قوم جنی گو
این لذت جان از که بناگاه درآمد
ای مردم ما جان ز ره جان شمری گو
این نطع پر از اسپ و رخ و پیل و پیاده
بر نطع شما اسپ فرزین و شهی گو
عیسی و خرش هر دو چو در مجلس ما اند
این پار و طعام آمد از آلبهی گو
گویند که آن روی چو مه را بنشست
این سلسلهای بسته که گو زاشهی گو
چون بخت قبولی ابوی در بیکار را
در ماتم بی برگی با ملک ای گو

ای زخمه زنان شد چو بهشتی رخ جعوتست — در صدر بهشت از ره داود رهی گو

از روز شب چرخ چو روز و شب اوست — روز و شب پیوسته بزیر کلهی گو

صاحب خبر رنگ سپیداست و سیاهست — این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی گو

ای خازن فردوس بگو کز پی هشت — در خلد برین خوب چنین جایگهی گو

بر گوشه خورشید چنین یوسف جانرا — پر تاب و گره کرده نگونسار چهی گو

معتوه شد از جستن معشوق سنائی — خود در دو جهان سوخته بی عقلی گو

در کار که جور گرفتم چو منی هست — در بارگه عدل چو بهر اشهی گو

بهرام فلک را ز پی قبله و قبله — چون پایکهش بنگه هیچ شهی گو

خردان و بزرگان فلک را که سعد — خیر باشه ما با دگران بخ و زهی گو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدولة جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء — که ورا برگزیده بار خدا

در محل کفایت و امکان — صاحب صاحب دمی و کرمان

در رو درگاه عقل و جان سر اوست — نردبان پایه فلک در اوست

دیده روی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب

راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد

[illegible] از هر چه عیب باشد و عار

در وزارت [illegible] صاحب

نیست مانند او [illegible] قلم

از صدور جهان حدیث و قدیم

خطبه کرده زمانه بر [illegible]

آسمان دست بوس [illegible]

از زمین آسمان امکانست

بر فلک سایه پایان [illegible]

[illegible] جان [illegible]

قبله و قبله جای جان [illegible]

عقل مدح و خطاب وی کوید

عقل خود و جز صواب کی کوید

رحمه

انکه حاتم اگر شود زنده • شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای رجایش • برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای • هر دو صاحب حدیث صاحب رای
صاحب ای شه رو تیت او • ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد در باخت • با خرد تراز و خرد نشناخت
عالمی عاملست در ره دین • کافی کاملست و با آئین
هست در مجلس خداوندی • بی بد ازا به نیک پیوندی
شد ترا روی دین وزارت او • زان سبب قلب خوان ترا زو او
اندران نیمه سنت آراییست • واندرین نیمه ملک پیراییست
بوده صاحب حدیث بر خدای • هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد • شمع در پیش شمس بفروزد
خردی را که پیش حق بازد • آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صعد و رد در عالم • ملک آرای او چو خاتم جم
کر زند در صلاح ملک نفس • نه ز خود کز خدای بیند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست • اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست • انس و جن مرورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه • هنر او گذشت از اندازه •

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان
قبله و پشت و جان شریف
کی چو تو نیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بجاه چون کس نیست
با حفاظ خطا معظم جز خس نیست
خواجه خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز روی ظلم یابند
بیرهان از نهاش ره یابند
هیچ گردون همی ظلم بخشد
عفو بشتابد و گنه بخشد

نسخه
هفت

از هنر تاج گشته بر وزرا / ورا و آمن همه فضلا

عالم از نهبه بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان برامارت را / نسخه زین در برد وزارت را

طینتش بر وفا شده مجبول / طینتش در صفای دل مشغول

بخشش او بوعده و بسؤال / نه امل مال بل امل را مال

آفتاب آب آسمان تصویر / ماه دیدار مشتری تأثیر

صورت و صیتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان

دو میش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رائی / دست بر کار و پای بر جائی

در ره او خود از چو تو دلبند / هیچ زن بر نخواست از فرزند

خط ندانم سیاه تر یا موی / دل ندانم ظریف تر یا روی

در محاسن بکار دو جانی / چون محاسن سپید و نورانی

فلکت از دمی مرفه و نازان / هفت سیاره اش ز دمسازان

بر وزیری چنین دانش و کلکش / وحی منزل سرشته با سلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم گریان و عدل از و خندان

آب جود او ز ممتلیان / سبت همچون سبال حنبلیان

[illegible marginal text]

ور صلابت درین زمان عمریست | بنمای ای تن ار چنو دگریست
این شبابت بهرزه یاوه منست | ورنه بر پای خلق یاوه منست
دل ندانم سفید تر یا موی | جان ندانم لطیف تر یا روی
تا جهانست شادمانه زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دلشادان | که جهان منست از وی آبادان
هرکه بر جان و خانه اش باد | جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بونصر نایب دستور | چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | خلق او هست بیخلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید | چشم از و صد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس | عقل کل را مشاطهٔ مجلس
کانچه دارد خلق او اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و طلعت آثارست
فضل او در جهان چنان فاشست | که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلانک و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای صورت نوح
مال خود چون جبال بگذارد | وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت | عادتش عدت و فار اجفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب | علم از وی گرفته علم و ادب
روح بر مرکب عنایت اوست | عقل در مکتب هدایت اوست

وین ببالای عمر

بلکه ضبط مال و عقد حسیب ساحران را زند تعلیم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق درج و طومار و دفتر و اوراق

دیگران را که سؤال و جواب حاجت آید بمطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه از وجوید همه از بر بجمله برگوید

ملک عالم برش معاینه شد دل او بر مثال آینه شد

در ره شاکری فرشته فش راست محنت کشست و منحت کش

پیش او از برای سود و زیان صد هزاران دلست و یک فرمان

همچو عقل از کی و که و چه و چون فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب دهر آرای زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود دیده نادیده هرچه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای بهدانی هست مشکوة نور یزدانی

اثر لطف او چو آب زلال خاک روب درش اثیر جلال

هست در کارگاه صنع خدای کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از درچکد ز نوک قلم چون سر بر بیاض ساخت قدم

فش — مراد و فش بمعنی مانند است

منحت — تیشه ورنده

آگهیش — بینش

برده آب بهار و آوازش / لب خندان ز چهرهٔ تازش

پیش سرخدایگان از هوش / هر زمان حلقه کند در گوش

در یکی فضل او تأمل کن / عقل را مال و روح را مل کن

تا ببینی بچشم اهل یقین / گرد و خط شد نگارخانهٔ چین

گرچه رنگش کند ره ماند / بلکه سیر ماه را ماند

دور فلک نیست کلک او هرگاه / از گریبان چو بر آرد ماه

موج کرده چو سایهٔ خورشید / در شب و روز نامه بیم و امید

از خط او که دینی و دنیست / دیده کل بین و عقل کل بنیست

همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک

خط او در هوای گلبن راز / پشت طاوس دان و سینهٔ باز

زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان دولت و دین

زرده عقل ز روی حاسش / او هم دین سیاهی باش

هر کرا نیست چون قلم ریش / قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل

صورت و خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است

کلک او همچو نوک دیده کشان / خط او همچو غمزهای خوشان

شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی چو در عنایت اوست

ساعتی با دلش چو همبر شد
سایبان زمانه جانور شد
هست پوشیده از قلیل کرم
ز نقش رایج چنین و ز قلم
چند رای روشن پاکش
از فلک گشت تحفهٔ خاکش
خامه اندر بنان او کرسیر
بکجایی بخلق بر در خیر
بر سر انگشت او چو گشت سوار
آن لطیف و نحیف زرد و نزار
دوستان را ز روح کند چون لعل
دشمنان را کند سیاه چو نعل

کمین ثبات

مانده دشمنت و شادی دوست — خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

شب آبستن است خامهٔ او — گشته مضمر ز فتحنامهٔ او

زان زبان سیاه و شخص سپید — گشته دشمن ز جان خود نومید

تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذای شد قارش

در شود هر زمان بحر سیاه — بر کشد در ز بحر تاج و کلاه

هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل و هشیار

باد تا باد شکل خط همه طول — کدخدای و خدایگان مشغول

جاه او همچو ماه کلک نگار — کلک او همچو تیغ کارگذار

با بیان و بخلق حور و پری — در تنا شیر شیر او بشری

بر ده بیخ شاخش تا عیوق — میوهٔ برگ و شاخ و نرد و عروق

طیب ذکرش غذای روح ملک — طول عمرش مدار دور فلک

خیمهٔ عمر او هزار طناب — باد خیمه ش برابر مهتاب

تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزئین داد

کار دولت بکاردان فرمود — لاجرم رونق دول افزود

چیست بهتر درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

اینهم از بخت شاه شرق بود — که بدو رونق عمل بفزود

لاجرم عالمی برآسودند — بحیات و بمال برسودند

نرد و تنه و شاخهٔ درخت

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی | در زکات بوحنیفهٔ کوفی
شهر غزنین چه کرد بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنکه زاندوه و فقر می‌بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش
چون خدا را حکم بگشاید | حکمت خود به خلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | برخی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنیاد | شاه بهرامشه بسبزه نهاد
چشم بد دور از اینچنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر برافراشت
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی
باد تا باد ملکت را بازار | شاه ازو و او ز شاه برخوردار
باد عمرش چو عمر روح و ملک | باد عمرش چو عمر نوح و فلک

باد ازین

مدح الشیخ العمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر

احمد ابن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او | خلق را در بی نظیر است او
عالم امن و آسمان امان | مادر و مایهٔ نتیجهٔ جهان
بوعمید آن مملکت سالار | شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه و ضیق و حرج جهان | کرده از بر بجد درج جهان
کی بکار افکنده بنیاد از او | مایه بخشد همه جهان از او

علم ظاهر چو خنده کرد عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود / هر چه غیبت از و نفور بود

نور رویش حدیقهٔ حدقست / خط خلقش حظیرهٔ صدقست

خط او خطهٔ معانی بکر / نام او نامهٔ مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی و ز ظلمت و نور / هست چون زلف و روی بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک / هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مزد / گشته عقل همه امینان دزد

لذت روح دان خط خوش / نکند کس بحرف منوبش

گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج ذو پیکر جوزا

زان خرد بخطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست

عقل کمره ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع

گر نه ارتنگ مانیست آن خط / از چه خطهای نقطه گشت سقط

تا خطش خط خازن دواب / همچو با آب صافیست شراب

انس روحست نقطهای خطش / چون گشا باز رخ در نقطش

چشم بد دور سخت باهیئتست / همچو ارتنگ نامهٔ مانیست

دست او با قلم چو یار شود — بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش — سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا نیست — چون سخایش سحاب و دریا نیست

کفت او بر سحاب رجحان کرد — بحر را صد هزار تاوان کرد

باد لطفش بزیده بر کشور — نار عنفش بجار کرده شرر

منیت چون رای شاه کو حسیم — دهر را هیبت و لیست عظیم

حرمش همچو کعبه محترمست — خانه او ز کعبه خود چه کمست

سال و مه از شد آمد زوار — چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان — گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته — همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده — یافته هرچه در دلش بوده

عزم و جزمش ز رای نیکوتر — گشته بد کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین بیدار — دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده چون خلد ملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک — کرده ارای او تعرف ملک

بلکه دور و سیر خامهٔ او — کرده چون رومی حور نامهٔ او

بچه طرز و چه صورتست اینجا
که نیابی بر آن بنا و نظا
چون سر کلک بر زند بر دوات
بنوید بهر بسیط برات
که بدین نوع تا که بود و ستم
نه تو دیدی نه من شنودستم
راست گویی که نامهٔ یحیی است
یا نگارش بعث دم عیسی است
چون بمعجزات ماند دید
معجزی زین صفت کسی نشنید
قلم او بحی برآز کوثر
منظر او بحی برآز محضر

حور را خیز زود ملکت اعلا

برزیده
بمعنی وزنده

تا من و ما خدش نتیجهٔ جان — منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته باتحفش — بندهٔ نوزمانهٔ کهنش

هم نکو دار اهل فضل و کرم — هم نگهدار راز و دین و حرم

گنج را هیچو رنج بگذارد — راز را هیچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا — نکنند از طریق جود خطا

لعل که دید هر که کانی کند — زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد — مار چون مار سرزده بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز — مور وار از میان خانهٔ راز

شاه را گاه سر معتمد اوست — در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر حیدر و شاهیست — زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چنو یک تن — گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل

فلک از جود او عطا جوییست — راز با رای او سخن گوییست

راز دارست عرش زنهنت — خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دیدهٔ دلش — هر چه زو خوبتر گزیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار — از خط و علم هست برخوردار
که جهانرا ز علم او سبب و رونق — هست دمی ماه خوشتر از نور
دین و دنیا ورا مسخر باد — صدر دینی ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان ومشایخ الحضرت العالیه و اهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان دگر — زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگار رنگار — صدر دیوان زهر یکی چو بهار
درخشان همچو درخشان دربار — کلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان حور را کند پس دست — رایشان عقل را کند سرمست
همه نقاش معنی از خامه — زر و در درج کرده در نامه
جایشان همچو جای دین بر چرخ — نقششان چون صدف شکم پر در
از پی سرو جویبار صواب — دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نوی — کلکشان همچو علک معده نوی
چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند
روزگار اهل عقل و اهل بصر — سینه شان چرخ و قطرشان اختر
عقلشان آسمان آتش گشته — تنشان عنکبوت کرکس پیسه

رونق صدر و زینت دیوان
برگزیده ز کلکشان دیوان
خواجگانی بعلم و دانش جم
کلکشان با مهابت شمشیر
دربنانشان نگر بو کلک روان
که عطای دهد بحق دو جهان
هم چه کان داد گوهر و زر و سیم
خصمشان گشته شان چو سلیم
باز و نعمت ز کلکشان باران
دست اعدا ازین شده باران
عالم عقل و اله از دلشان
صورت نقش کارده از کلکشان

مهر و ماه از لقاشان خیره ‌ ‌ ‌ نور و نار از بهاشان تیره
مهتران سخن سوار و دلیر ‌ ‌ ‌ کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر ‌ ‌ ‌ همه اندر بیان حق ظاهر
عالم از نور رایشان انور ‌ ‌ ‌ عقلشان با بیانشان درخور
از خط کلکشان همیشه مصون ‌ ‌ ‌ کس نگوید که این چرا و آن چون
در جهان معالت هر یک ‌ ‌ ‌ چو بتازند خامه را پرتک
صفت هر یکی ازین اعیان ‌ ‌ ‌ از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل ‌ ‌ ‌ یار عقلند و حق گذار ازل
وجنت آن یکی خزینهٔ نور ‌ ‌ ‌ روی و رای یکی خزینهٔ حور
کلک این علک قازمی نماید ‌ ‌ ‌ هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق میخندد ‌ ‌ ‌ دست این پای فتنه می‌بندد
سازد آنکه که دست شد بیکار ‌ ‌ ‌ کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح ‌ ‌ ‌ نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
دل کند آنکه که چرخ گرد فرش ‌ ‌ ‌ باشد آنکه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه ‌ ‌ ‌ گشته از راستی‌شان آگاه
از خیانت بجملگی دورند ‌ ‌ ‌ هم امین اند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند ‌ ‌ ‌ مرد کارند جملگی نه زنند

[illegible]

وهم ز راستیشان — منه

مال ایشان بنزد ایشان خاک | قال ایشان چو خاک ایشان پاک
چو ازین طایفه گذر کردی | بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف | همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین مرفه جمیع | نور اقضی القضات تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست | پای فتنه دو دست شرع ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات | خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک | دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید | پره و حلقه بی عمود که دید
چون ستونی که هست بی فسون | خیمهٔ شرع را طناب ستون
دیده بی زحمت خیال و غرور | علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش بنرده سوی نشیب | کمر این کنده پیر غرچه فریب
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب | کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم | صفوت او کدورت از عالم

نظر همچو جان پاک مسیح | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش | متحلی بعصمت یقینش
ظاهر طاهرش مدبر راه | خاطر عاطرش معزز راه
واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم علم و محرم تأویل
شمع دین صورت بصیرت او | عقل و جان سیرت و سریرت او
گاه جودی چو فلک بر دارد | چرخ رفعت ز سر افسر دارد

غرچه: مخنث و نادان

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ ❊ تو ز باد هوا نواله مپیچ ❊

نه بکس میل و نه زکسب ملول ❊ چون همه پیر علم دین مشغول

زان به بیهوده هنر وازد ❊ که همی شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد ❊ نگشاید که تا بدو نگرد

گر شناسی مقدم از تالی ❊ هست اینجا ز حیلتی خالی

فحل بودست در همه احوال ❊ چه بافعال دین چه در اقوال

هست چون حوض کوثر انعام ❊ مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست ❊ مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین سرای از پی سرای معاد ❊ شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد ❊ عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم ❊ متشابه سواد او با علم ❊

خیل طالوت را سکینهٔ علم ❊ هست نوح را سفینهٔ علم ❊

آنکه تا زد چو صنایع دهر ❊ نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تابد و سپر دهد ❊ جبل خلوت گزید سوی فنا

هر که اندر نقاب قوت بود ❊ خاطرت را خرد بعقل نمود

پیش آن سر که در خزینه بود ❊ چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر در سخا ریا نکند ❊ چون قضا در عطا خطا نکند

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جور و قدر — میل بروی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل رشوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و جلا
گر ز حشر است هر کسی را بیم — وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه تبعات — نبود در فریق و حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات — گفته باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت با تاجی
دست ظالم ز ملک شد کوتاه — شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت — عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه — زینچنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور — قاضی وی چنین بود منظور
علم آسوده از فریب و فتن — غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عدل خسرو باد — باغ عدلش همیشه بی خو باد

۳۱۱

مدح الامام الاجل حسیبه قاضی القضاة عز الدین محی الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو المعالی یوسف بن محمد الجرادی

نام او در عمل صحیح الحمد
بعض در وفا کریم بعهد
همت او ورای چرخ و فلک است
که همه آسمانها زیر پل است
که مجاهای زنخدان او معنی
کرم و خلق او بلوید
سائل از زاینچه چو قارون کردد
جنبه از کوش بخل بیرون کرد

مملکت

خواجهٔ ابلیس گر پی دم غیر — لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

گردی ار دیدی از مکارم جود — در سرای وجود رای سجود

ببیند آنکس که هست بنیاد دل — وانکه از گل دل آورد حاصل

شمع آنکو بمجلسش ننشست — شمع وارد تو گوئی اندر دست

جامه حرمش از صیانت چاک — عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان — عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم

بد و لفظ نکو که بشنود دم — یک در اندر فلک بیفزود دم

زاغ را چون همای فرداد است — لاشه را همچو باشه پر داد است

دم او چون پمبیر اندر عهد — عهد او همچو عیسی اندر جهد

چون ز خورشید قایل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکتهٔ او بر صلاح و وفاق — گوش سازه است و مژدهٔ اسحق

چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود نزاند است در شفا و الم — خیر با ملاء عقل و شرع قلم

قلم او ز سهوها ست مصون — بر علمش علوم گشته زبون

لفظ و نطقش ز عقل و جان ملیست — گوز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبست — بود او چون حیات حق طلبست

هست در بادیهٔ دراز و نیاز — گرچه راهیست دور زشت و دراز

زین سبب منیت در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام و غیث یکسان اوست

سخنش همچو روضهٔ نور است — نیک نزدیک لیک بس دور است

همچو عقل اندک و فراوان شو — صلح افکن و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لقاست چو کان — هم سبک هم گران بهاست چو جان

زو امیری و لایتی گشتم — وز قبولش من آیتی گشتم

سرم آب شد زحیرانی — آتش دیک روح حیوانی

گرچه با ما هم از فرو نست او — از قرون و قران فزونست او

کرد واندم را به پیش قدم — پیش حلمش بسر دوم چو قلم

ورنجاندم از بدر عقاب — همه تن دل شوم بسان حجاب

قدر او بام آسمان برین — خوی او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد — گنگ را در نشاط نطق آرد

گر کند زالکن التماس سخن — در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بردی بطبع جود کند — فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر — با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون حورا — لفظ و معنی دو مغزه چون جورا

نفس او نفس زندگانی بود
کرده مغز و بکل استخوانی بود
خوی او جان نشسته ز امر ب
سحر او پیاده در امر کب
علم او دستگیر دین داران
قامتش چون ربیع با باران
عالم از فتویش بر آسوده
در ضلالت جهان بفرسوده
کرده بر ماش ایمان آگه
حقها که هست در اقران
کرده از نکتهٔ عقل نکته
طبع یاران و چشم خاطرها

خدم

عتاب کتاب

در تصفیح چو حلم بد بر دار — در تخلص چو علم برخوردار
در جزو صفو را مبانی اوست — در سخن را بدیع معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف — صورت علم او کریم اصناف
همه ابرام و ناز بتوان کرد — شعر چون هست بکر و معطی رد
او تواند نمود مرجان را — بی نقاب حروف قرآن را
وانکه در تربه سید آسود است — تا نیابت بشیخ فرمود است
مرد چون بود کار را درخور — هر چه وی گفت شیخ چون آن کرد
هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح آن بداد ش داد
معنی هر یکی بر دن آورد — جمله زیبا و نیکو و درخورد
مشکلات کلام ایزد بار — متشابه که هست در اخبار
همه را کرده حل بشرح و بیان — لفظهائی که هست در قرآن
گر بسنج کنند روا باشد — اینچنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم و حلم اندر
ابن عباس روزگار است او — با معانی بیشمار است او
هست با دانش معاذ جبل — ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار — وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح و ملک — تا بود در مدار چرخ فلک

باحسان عمر و جانشین باد
کامت و شیخ و دنیا و دین باد
من شیخ الاسلام الاجل الهمام الملوک
الاسلام ناصر الدین ناصح احمد بن محمد بن
و السلاطین ابی نصر احمد
سلیمان الصنعانی
بعد از آن و خواجه امام
بنده شیخ و یار و ناصر دین
تا بود از لفظ او سلیمانی
بیار او روز و شب بدو نازد
صدر اسلام و دین بدو نازد
از او علم او علم

علم او همچو آب شوینده — نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی — جمع او شمع طارم نیلی

ذوق او جان فروز افروز است — پند او بند سوز دیو است

سیمی در ره حقیقت شرع — نسبت اصلی قدیم تر زین فرع

علمت از ابدیده ام بیقین — وارثی حق تر از جمال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند — یک زمین است واحد و احد

عالم علم را گشاد دری — که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای در سفتن — جز و را بر ملا سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد — تا از و نکتهٔ در آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر — گفته با ذوق مغز جانش سر

آن بگفته دل از زبان سروش — وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح ملیح — همچو توقیع دور بین فصیح

بابد و نیک بی ریا و شکی — اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش — زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ بر گردون — زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد — یا رب آن نکتها که دریابد

کانکهی گو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو طریق
دیر زی ای گزین مرد و فریق
تا تو بر مسند ای فلک و سنت
من بگویم که ... چو ...
دست معنی چو کرد معنی یافت
زال زر دید و زال زر ...
آنکه می پرسی از طریق هری
گفته این سخن چو آب گری
که چگونه همی این کرسی
باز گویم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخنش پایان گشت
همچو پروانه جان ستایان گشت

جان او کز چراغ جودش دید ‌ ‌ زار میوحت خوش همی خندید
کرد از بهر رتبت و جاهش ‌ ‌ وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خاپلی ‌ ‌ چار ارکان ز پنج حس حالی
چند گوئی که وصف خواجه بگو ‌ ‌ پای در نه بوصف و دست بشو
در دو بیت مختصر کاری ‌ ‌ باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس ‌ ‌ در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیر است ‌ ‌ بسخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان ‌ ‌ آن مرید خدای و پیر جهان
خاک چشمش ز مرتبت صلصال ‌ ‌ آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است ‌ ‌ دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده دهن او بصفوت و نور ‌ ‌ حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی جور ‌ ‌ سخن سهل او و هم اندر دور
تا چو تو منبران ثو دارد ‌ ‌ عیسی و خضر غذی و جود ارد
جان پاکش سخن گشاد براو ‌ ‌ جان در و معنی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق ‌ ‌ هست غماز دوست روی عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود ‌ ‌ داند احکام فعل و ظرف شود
ور ببصره حدیث نحو کنند ‌ ‌ بصره از اهل نحو محو کنند

[illegible]

خایش

اسکار

صلصال

سلسال
آب شیرین خوشگوار و آب صافی

هر که بکشت بکوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت

هر که روزی بدست دل درماند / نسخهٔ دلبری ز رویش خواند

چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند

از پی چشم بد بروضهٔ نور / دل بجای سپند سوخته حور

گوئی آمد نگار در گوشش / خوی خوش بر نظارهٔ رویش

لب چون لاله خشک و تر نرگس / بینی آنکه که جنتم شد مجلس

عقلها بازگشته طوطی وار / خلق چون حلق بلبل از گفتار

چشم بر در ز در سفتهٔ او / گوشها پر گهر ز گفتهٔ او

گاه تقدیر و دقت تدبیرش / صبح خوش خنده از تباشیرش

عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت فقر زنده فرش

شد برای امید جان و خرد / آنکه او را بجان و دیده خرد

دل ز لطفش همیشه در راست / چه ارم زیر گلبن کرمست

باغ ایمانش را ز چشمهٔ روی / تا ابد آب رویش اندر جوی

خود چه دیدند اهل غزنی از و / چه شنیدند اهل معنی از و

که خود او زان نکت که در دل اوست / و ز ره لطف غیب حاصل اوست

از هزاران هزار در نهفت / چکنم من که خود یکی بنگفت

در خور عقل عامه میگوید / سخن گرد نامه می شوید

نسخه: دل ز روی خویش بخواند

مُخ

مغز سر و استخوان و مجازا خلاصهٔ هر چیز را گویند ۱۳

[illegible]

آری آنکس که صبر پیشه کند / پشه شیر زیر پشه کند

از پی صبر کرد و آتش صبر / عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر

از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین

خلق را شرط شرع او ابدیست / زانکه با عز پردهٔ احدیست

داد و دین با جلال نگرده کبر / دل احمد بدان نگرده کبر

ای امامی که از پی زینت / منبر تست قاب قوسینت

پردهٔ چرخ را پدید آور / قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق را بگشای / خلق را سر لطف حق بنمای

از سخا و فصاحت از بهر دین / پای برنه بفرق علیین

معنی بخش معن زایده را / قسم ده جان قس ساعده را

تا بر انفاس اوش سرکاریست / مر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بر زبران دیدم

همه گویند کان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده وار بر پاشند / چه نکو باشد ار خمش باشند

هرچه اندر جهان سخن گوشند / نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می‌سفتند / با بیان تو مفتیان سفتند

دوستانرا صبوح روحی تو | جانرا همه فتوحی تو

جود اگر نام تو نبردستی | زود همچون عدوت مردستی

مهربان دشمنانت را مرگست | با چنین دعوی کرا برگست

تن که یکدم خلاف تو پذرفت | جانش گوید دلت ز من بگرفت

تف آندم برهنه بالب او | مرگ در جل کشیده مرکب او

مرگ غره است بدسگالش را | تا نه بیند کمال حالش را

عمل عمر دوستانش باز | در لقا و بقاش باد دراز

هر که در مهر چراغ دین افروخت | سبلت پف کنانش پاک بسوخت

سخنت بسیار کس بکوشیدند | کسوت صورتت نپوشیدند

خلعت هر که زان سری باشد | حد خواجه ار خسروی باشد

همه مستوران عالم راز | با ضمیر تو رخ بر آب نیاز

پرده دار سرای غیرت را | حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم ازان آمد نه بر خاست | نیست کس واقف از الف راست

در کمال حدود و لفظ تو اخت | نکر ماندی و کس ترا نشناخت

در سخا مرد بی خطیری تو | در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده مردین را | شادی جان اهل غزنین را

گرچه مر نقش حرف غزنین است | چون قدم سامی لشت غزنین است

بالقای نوای جمال الدین
هست ... این بیت نغز این
مثل بو ما بود و رجهان ضمیر
خود قیاست به ز بو سن و
زاده ... بیت ... نظم
شکر این موهبت نکو د(ر)م
نظم من بهر تو بود بیست
جان جانها از آن بیاسود
خرده بود بضاعت زره
سوی کرمان بری تو بر خره
که ... تو دانم
همه دانم ولی بیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست | دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل | جان حکمت بجدّ تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری | یا ز جودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست | در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مفسّری دگر است | تو حبیبی مذکّری دگر است
محرم سرّ انبیائی تو | مدد قوت اصفیائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب | ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت گشت | حجت حالی قیامت گشت
نزد علمت سخن یتیم بماند | پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید | دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من | چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنخ میزن | ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد | آز را مصطجع بنان تو باد
باد تا هست اختر از اسیر | عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

در مدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه
ابو طاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر | که نیارد چنو زمانه دگر

زنخ زدن
کنایه از سخنان بیهوده گفتن است

هم فصیح سرای گفتارست — هم صبیح ملیح دیدارست

لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور ازو آباد — هم همه دوستان ازو دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد برخ — عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان کرد — چنبر چرخ رایگان کرد

شاد آید چو او بصدر نشست — بر سر دست بر نهاده بدست

صفت و صفوت دل پاکش — لغت نطق شکرف و چالاکش

پردهٔ عرش و آیة الکرسیست — شهد فردوس عالم قدسیست

حفظ او تا حیات شرع شمرد — دیو نسیان ازو حساب نبرد

پیش از بس که پاس دین دارد — آسمان چشم بر زمین دارد

از مروت لطیف منزل تر — وز قناعت خفیف محمل تر

هر که تن دشمنست و یزدان دوست — دانکه الراسخون فی العلم اوست

هم درخت وفا ازو پربار — هم زبان ثنا ازو درکار

خلق او همچو زهره فاید دین — ذهن او در سخا عطارد دین

زنده کرد از برای یزدان را — مال او دل جمال او جان را

تا که مالش رسد بهر یاری — از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند ... چشم گر زد چو او شود خندان ... حلقه در گوش کرده مردم چشم — پیش آن طاق ابرو و خم چشم ... دست بر زنخ نهاده خیال — خاک پایش اگر ... عین دین زان چنین دارد

عرضش از غرض دین مقید باد | عقلش از عقل کل مؤید باد
هرکه بهر هوا خسر درار اند | تا ابد از دو خسر پیاده بماند
در صلابت چو عمری دگر است | هر سر علم را سری دگر است
روز و شب سازان جهان سازد | زان بد بکر عمل بپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان | هست از او تازه هر زمان ایمان
نائب شرع مصطفی اوست | عالم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول | او بجان کرده است جمله قبول
تا درآمد بعالم فانی | بود شرع رسول را بانی
انچنان علم شرعش از بر شد | کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار | لوکشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنایش هرانچه اندیشم | سیرتش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش | باد یزدان بحکم در یارش
بر ز عقل و خرد مکانش باد | عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش | همچو آب سمند راز آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

ای سنایی چو یافتی اسلام
ای [illegible] اندرین سخن برهان
نکوی اندرین مدیح تمام
چون شدی فارغ از [illegible]
وان صدر جهان و صدر صدور
خواجه احکان [illegible] منصور
[illegible] بعد وی [illegible] دیوان
خواجکان و جماعت [illegible] زمان
[illegible] و ریزندگان زبان
[illegible] جمع قضاة
بعد ازان [illegible] صلوة
[illegible] ایران
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] و قرین
[illegible]

سوی مدح خواجه [illegible]
بر نمط ملک منصور

خسرو شرق راهبر کاری / روز و شب تو نهاده بازاری

خرّم از رای شاه جهان یکسر / عیب پنهان و آشکار هنر

جاکر ملک شاه شد مینو / که نبیند در و کسی آهو

چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار

گر ببینی تو ملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ و بند / کفر و الحاد در گریغ و بند

شاد باد آن امین دین خدای / پایهٔ دین ز تیغ اوست بپای

تا جهان باد شاه بادی / که از و دین بود به آزادی

شاه و دستور هر دو نیکو رای / هرچه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه / که شدند ز ممالکش تازه

که تواند گزارد بر کو این / گشت جنّت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه باد دور

یافتید آنچه بود حاجتتان / گشت پذرفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان / در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کردگار بخشنده / بدهد هرچه خواست زو بنده

کام دلها میسّر است اکنون / باد یا رب ازین چه هست افزون

یا رب این فضلها تو بر بنده / دار تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف عالم و فی الفراغ و [illegible] الحجه و فضلها بر [illegible] الغزنه و [illegible] بارگاه

هر که در بزم شاه شه باشد / دور ازین صفت [illegible] باشد

ملکش از ملک جم [illegible] / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت ایمن است [illegible] ملک [illegible] / خواجه چون ماه و قاضیان [illegible]

عالم از [illegible] به دولت [illegible] / [illegible] معدوم در عدم [illegible]

خواجه مملکت چو باغ بهشت / ملک او [illegible] خشت

نسخه: روضهای جنان

خاک این مملکت شده کافور — چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند ازداد — که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زایر ز نخواستید عطا — داده تا نخ نخ این گزیده دعا

باجابت دعا چو مقرون گشت — هرچه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور — مملکت آباد دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ — بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار — کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد — نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت — کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین — رونق خواجه تا بعلیین

خواجه کان دگر چو مهر و چو ماه — رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة — گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول — قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدو لا را — سخنی گوی بو الفضولا را

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمنحولین فی صفة الاقارب والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

نخ نخ: خوشا و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند ۱۲

[illegible]

هرکه دارد ستاند از معتوه   زود گیرد همه جهان در گوه

هرکه بر رفت خیره بر سر چوب   گفت تذکیرهاون و جاروب

هرکه او گفت خنده آرد پس   هرچه او کرد زو نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش   سال و مه بی غمی بود کارش

تا کند شنعت و بگوید سخن   نه بگفته ندیده روی سخن

تو چه مردان قوّت و قوتی   مرد سنبیدنی و سنبوتی

من ندیدم امام بر منبر   چون تلی کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود   همچو دیوی که پر ز افسون بود

آخر عمرت از دل تفته   همچو بر کودک اوّل هفته

گربه گر شد بلقمه شاد از تو   گوش و بینی بباد داد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی   رو که بر روی آینه ریدی

نکند نیز ریخه بیش ترا   شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردمی کو و دانش و آزرم   ویحک از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر   زین سر و ریش شرم دار آخر

سست چون خرس بر سر شنخ او   روی چون بوریای مطبخ او

از پی صید آهوی خوش بوز   چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه دیوی رسید فریاد   ای همه از خاک چیست این باد

قسم دو نان چو نیست اندر دار   هست مخدوم نان و داشت بار
از پی آب و نان هر روزه   خلق را خوانده شاکر گونه
دست و کیسه ز کیسه مجهول   خانه و خوانمان ببرید و بین
کاهن زبانها که اصل شود و سرسبز   همه را در دهان بیاوردست
هر که دارد حرام نان عیال   هم بود مجرم او چو خویش حلال
تو بده مر عیال را نانی   دیگران داده هم دو در جانی

معتوه: بی عقل و بیهوش که گاهی لطف و نیکوئی و گاهی بوضع عاقلان سخن گوید

نشنیده

سنبیدن: سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای او در لیا

۱۲

شنخ: کوه و بینی کوه

در تو ای شوم نحس دارم ظن | که یکی نان بهست از ده زن
زن چو ندهی چو نان او چادر | خود بدست آورد چو خر افسار
زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چون اکرد | ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل ها ثبت زحد آی | ملکت نیز نیست ز آثار هجای
عقل و جان کسی که بی باکست | آن یکی باد و این دگر خاکست
آب رویش ز تخته افلاک | شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

پاک رمه ناکسان شعر پرست | خویشتن کرده اند شعر پرست
قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و نظمشان سقیم و عقیم
رویشان چون پیار لعل و نکوست | لیک چون بنگری بود همه پوست
دیده بی هست و خورد بی نه مدام | چون سگ پخته اند و مردم خام
تا زبان در سخن چری کردند | عقل را عاشق کری کردند
جانشان همچو مغز پر باده | دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان | جانگران همچو استعارتشان
فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از مخت | عقل زیشان بداشته عدت

پرپاشش: پریشان کردن و پاشیدن

سلیم: درین محل بمعنی نادان و احمق است

همچو گربه بلقمهٔ محتاج
کرده چون موش سفره تاراج

همچو گربهٔ لئیم و خواری دوست
خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست

در ربودن بسان گربهٔ شوخ
خانه چون موش ساخته ز کلوخ

لاجرم سخت جان و سست رگند
روی ناشسته همچو خوک و سگند

غافل از فعل فاعل و مفعول
حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر
خلد را خوانده کاشغر شعیر

بر دو نان نان سپر بیفکنده
شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما
ساخته مسکن از در حکما

کرد کرده لبی سخن ریزه
نیک و بد خیره در هم آمیزه

یادکار منافقان سخن
سخنش همچو اوست بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست
همچو طوطی بنطق در لافست

چون رهی پیش آنکه مدهوشند
از پی خلق حلقه در گوشند

شمع وار ارچه دلبری کردند
تن و جان در سر سری کردند

من چراغ چگل شدم در گفت
همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چگل
زرد روی و چو شمع تافته دل

در بدر روز و شب دوان و نوان
نام نیکو بداده از پی نان

گردن جمله از تفیلی
همچو گربا بس با کف نیلی

بهنر ارچند ازین درشتی
پای بر فرق نجم چون کشتی

گرچه درخشندی و در چشم‌اند
طاق ابرو و در کرشم‌اند

پست و بالا چو نقطه جاه همه
ثبات میدان چو قطب راه همه

همه هستند صورت تشبیه
زچنین جاهلان دلا بگریز

مثالب الحکیم الطالقانی

وین دگر هست شاعر بدروغ
که ندارد جز مثل اج فروغ

نوان
نالان و لرزان
و فریاد زنان
و جنبان

چون پیاز است نظمش ار چه نکو / تا بپایان چو بنگری همه پوست

دل و جان تیره همچو توده دود / دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد

هنر او سعیر صورت هوش / سخنش زهر پیشهٔ ره گوش

خیره روئی ز تیزرائی به / بی زبانی ز ژاژ خائی به

سخنش سر بسر بهنر همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کوپیازهٔ بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی

در دسر زاده زود در تدبیر / پیر و عریان و گنده بوی چو سیر

راست گوئی حکیم صابونیست / مایهٔ خبث و اصل مابونیست

شاعری بی حفاظ و بیهوداست / در سفاهت لسان جدّ خود است

خانه چند هست چون خانش / نخرد کس به تره نانش

گنده باشد هر آنچه او گوید / همچو گل کز میان که روید

گر فسرده شوی چو پیه آخر / نشنوی نغمت کریه آخر

تا کی این ژاژ پیشار آخر / وی کیت از خلق شرم دار آخر

تازی و پارسیش در گفتار / بغل ز او لیست در کردار

چون گشاید بابلهی گفتار / گوشم از بی دری بگرید زار

گر چه بیرون ازین سخن بندند / در دل از اندرون بر آن بندند

هیکی در در آید از گوشش / بدگر در برون کند هوشش

کوپیازه بگاف فارسی طعامی است معروف در بلخ که بکوپیازهٔ بلخی اشتهار دارد ۱۲

وین که با شادمانی آمد جفت — بادی اکنون سخن که یارد گفت

همچو لا لست گفت کوهی پلید — از دهانش دل سیاه پدید

هست ماماتت اسپ و بابا خر — تو مشو تیز چون امّت استر

بد خواز بی نکاح نزاده بتر — زانکه زوبار به کشد استر

رو که دین را بشعر گشت و ناموس — نیک بی کور کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود — مگسش تخم عز روت بود

بسکه جویای لوت و قوت شوی — طعمه و قوت عنکبوت شوی

از پی شوخ چشمی ای ناکس — دیده صیقل زنی بسان مگس

چو ملخ دشت و بوستانت یکیست — چو مگس دیک و دیگدانت یکیست

هرگز از بهر یک نماز خدای — ننشسته دو دست و روی و دو پای

زان همی گل خورد چو آبستن — شوی داری چو شاه و خواجه حسن

چه عجب زانکه شوی دارد زن — که شود هر دو سالی آبستن

نوحه گر گرنه ای لئو گرید — آن نه از چشم گرز گلو گرید

زاژ او مرده نظم من جاندار — عیبت چون گربه شیر در پیکار

بر من ای سر سبک بخوی و نیست — یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید — وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن — تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل
روی کرد و بجهد عال و جل
چه شود گر دهی ز روز آخر خود آغاز
کو نهاد ز لشکر روی فراز
نوحه نوحه گر بسی خوش
از سخنهای هزل ما در غم
بس کلم زین مناسبه گفتن
که زانید ز منت فرزن

مثالب اصحاب الرّی و ذمّ لئیم فرومان

والکه هست در سخن مجهول
که گفتار در مقولهٔ فضول

[illegible]

از عروض خلل زنند نفس | سالم و منزحف زیش و زیس

در مفاعیل و در مفاع و فعول | گفته دایم بجای فضل فضول

کرده انجام بیت را آغاز | هزج از منسرح نداند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده | پیش هر سفله ریش را لانده

شده قانع بکید و دسته تره | فرق نا کرده ناشره ز نسره

یک دو فصل یکیک کرده زبر | کرده از کدیه پشت زیر و زبر

بر خباز و کلبهٔ هواس | پیش قصاب و مطبخ رواس

بر اسکاف و درزی و خفاف | زده در شاعری هزاران لاف

همه کان مدح ناسزا گفته | خزف و در بیکدگر سفته

در و خرمهره جفت کرده بهم | بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق از افعالشان شده رنجور | سال و مه همچو ابلهان مغرور

گر هر آنکس که یکدو بیت بخواند | ژاژ خائید و دم ز ریش بلاند

باشد آنکس سخنور و شاعر | بر معانی شده بود ماهر

کیر خرس و رامشاره بود | فرش دهلیز چون سپاره بود

هست یکسان چو پشت آئینه رو | همچو کیر خر است دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند | همچو سیم سیاه ده پنج اند

بگذر از ذکر جاهلان کردن | هستشان در خور قفا کردن

لانده: جنبانیده

اسکاف: کفشگر

خفاف: موزه دوز و موزه فروش

سپاره: بمعنی رشوت است و نوعی از زیادرو پرده را نیز گویند

مدح شاهی بعامئی برده ‌‌ ‌ دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه بی‌حفاظ نابینا ‌‌ ‌ در عبارت فرخج و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده ‌‌ ‌ شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را ‌‌ ‌ جز زبانی ز خوش زبانی را
بی‌زبانی و رازبانی کرده ‌‌ ‌ آلت خویش بی‌زبانی کرده
تا به از آب تابه نشناسند ‌‌ ‌ غول شکلند و زشت نسناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه ‌‌ ‌ هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت وزیر برند ‌‌ ‌ میر را در غلو به تیر برند
عامیان را خدایگان خوانند ‌‌ ‌ مهتر از پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست ‌‌ ‌ کس زنشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند ‌‌ ‌ همه بی‌آلت‌اند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوس‌اند ‌‌ ‌ همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند ‌‌ ‌ زان همه سال خوار و محروم‌اند
بی‌زبانان پرزبانانند ‌‌ ‌ همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند ‌‌ ‌ نسلشان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم عمر باز رهند ‌‌ ‌ که ز افعال مایهٔ کهنسند
همچو ترک غزاند غارت دوست ‌‌ ‌ غیبت پردهٔ پریشان اوست

۴۱۹

در هر آن خانه که ره یابند ‌‌ ‌ در شد آمد لبان سبب بند
ایزد این قوم را هلاک کناد ‌‌ ‌ دهر ازیشان بجمله پاک کناد
چند ازین قوم و ریششان لرزان ‌‌ ‌ روح بادا جدا ز ابدانشان

فصل فی مذمة الاقرباء من الخوان والنسوة والاخ والابن والبنت والختن والقرابة الصوفیة والقرابة الشرطی والقرابة الفقیه ومذمة الخادم والمخدوم وصفة جماعة الجهال المتطبب

و المنجمون وصاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گره را که نام کردی خویش / هر یکی کژدم اند با صد نیش

سرگران همچو پای در خوابند / پرده در همچو تیر در آهند

آرزومند مرگ ماده و نر / آرزومند مرگ یکدیگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خیش یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشانرا / بشناسی چو گرگ میشانرا

گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل ناز و طرب

این مثل را نگر نداری سست / که اقارب عقاربند درست

از جفا زشت گوی یکدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود / بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بگسل / که برادر کند بر آذر دل

که بود غمخور پدر خواند / همه بود بر تو خواجگی راند

چو پدر زنده با تو دمساز است / چون پدر مرد با تو انباز است

کرد و نیمه کنی برو قسمت / ورنه در دم کند بد و تهمت

نه برادر بود به نرم و درشت / گز برای شکم بود هم پشت

محنت و رنج و بلا

علت

همزه

عجم
نقطه نهادن بر حروف

انباز
شریک و همتا

سره چیزی همی کنی بر تا ز — بد و منزل به پیش او شو باز

بود فرزند بد بود بد و باب — زنده مالت برند و مرده ثواب

جهل باشد عدوت پروردن — از پی رنج او جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نه پخت

طالعت گشت پشکلی منحوس — بخت وارون تو شود منکوس

خانمان تو پر ز عار شود — خانه از بهر وی حصار شود

هر کس امین مباش زان پس تو — که نیابی امین ز هر کس تو

آنکه از بود اوت عار آید — دخترت را چو استکار آید

هیچکس را چو دنیاری خواند — گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند

هیچکس را چنان نیاری برد — نکند ایمن برعسه ای کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد — خانمانت بجمله فی گردد

گر غلامی جزری و گر شاگرد — بادی از ناکسی برآید گرد

زود دامادیت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد — که وی افگند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر — گرچه شاه است هست بد اختر

آنکه او را سیم ما صلوات — گفت کالمکرمات دفن بنات

در فلک چون بنات نعش است — بر زمین بر بنات بر نعش است

هر کرا دختر است خاصه فلاد — بهتر از گور نبود از داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر است آور ده مادر — شود از وی سیاه رویی در

تو ز میراث ربعی آورد داده — فحلی آورد سبک ور اسب

ور تو ناری جز او دو بی رنگ — بیوسند بجفور تو جنگ

نشناسند ایچ مرد کریه — نکند جز مرد و زن بهم

کارهی

فلاد: بیهوده و هرزه

در بستر

فی: غنیمت و خراج بازگشتن و معنی جماع نیز آمده

فحل: نر ده از حیوان ماده را بار کردن

جنگ: جنازه نیز آمده و جفت ور بیت

هم زده سالکی کرد درسر / شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره لعبت آراید / گیرد و کالای راهی باید
جامه بر تن همی در دستینه / مانده در انتظار گیر و جبینه
ور کنی در جهیز او تاخیره / همه توفیر تو شود تقصیره
نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر نهد او
مرد بیگانه گرد از خانه / خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحن

کیست این بهتر مرد داماد / کرده حمدان و ریش را بر باد
گاه و بیگه در آید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر که و هر جای / کیست این مرد است خواهر گای
کادن آنکه کند که باید زر / کس خواهر بزر دردای خر
وانزمانی که سیم نستاند / بر کشش کاو خر همی راند
هر تجمل که دارد از پی کیسه / بدهد وان دلش نکرد دسیر
چون نماند درم طلاق دهد / چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بزر کند او / چون نماند ستمکت بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد / که نکرد کسی ازیشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد / زر بمعشوق خود تسلیم دهد

اشکارا چو گربه بر سر خوان | ریزه بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی و پر ستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن بدر کرده | بلکه پرورش بدر کرده
در کن و در مکن سه خانه | در ببار و بده چو بیگانه
همچو کیر جوان بوقت بگیر | باز وقت ببار خایه شیر
کرت بخشد عمامه عم مستان | کان بود چون عطای بدمستان
دیدی از دست و پای بلعم را | در سر آن عمامهٔ عم را
کان عمامه زبهر آن داد است | کز وجود تو خوش دل و شاد است
تا ندیداست پای راهنجار | ننهد دست عم ترا دستار
انده خال و عم همه بگذار | تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم بخشد | عاقل انده خال و عم نخشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود | همچو خال سپید دیده بود
کند ان خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواهد که کار باشد راست | پس چو گر شد غلام زادهٔ ماست
شاهزاده بوی چو داری مال | واه زاده شوی چو شد بد حال

بی تو گوئی فلان مرا گفتست | سنگدل خال پیش تو گفتست
رو تو از ننگ خال بیغم باش | خال و عم را بجان و بیغم باش
تا دو دست بدامن [illegible] | هر دو بابت میان آن گفتست
حمت اندر عرب فراوانست | در همه بوم نیکی آنست
که عدی چون شد از عداوت خال | همچنین بسباع و وحش و بال
نشنیدی که زانده امثال | رو تو غم عم بشمار و خال و بال

نسخه: طحالست

موش کز دشت در دکان افتد / به که خویشیت با عوان افتد

چون نشینند عوان بجر پشته / چون پدر پیش او چه خر پشته

خویش را کدخدای نام نهند / خال و عم را کدای نام نهند

منشانند ز جهل و کشخانی / پدر پیر را بدربانی

زانکه چون شغله یافت با آل و عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل

گبر او چون بلای آمد لی / باز کاسه اش چو کاسه زدنی

گر بداری بخدمتت خواند / ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد / که که از کون سپر تیز دهد

که نه بینی بحرمت و صولت / یک زنخ زن چو من درین دولت

من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم

همه بادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر

گوید از با تو هم سخن باشد / زیر نو گرچه ده کهن باشد

گر دهم من ز دست شه سیلی / که بدست خود هم زند سیلی

من زنم بیشتر ز نیم لیشه / کون پیلان بریش غور و شبه

شاه ما گر بمیرد دار برزید / جز بفرمان ریش من نزید

خود بر سم منت چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

کشخان: قلتبان و دیوث

جاه و محل

بد می زند از بتی بسیار / بجوی کنده از بتی افکار

دور شو دور شو ز نزدیکش / روشن شو ز تنگ تاریکش

که برین خوان جفتی و فردی / صابری را که از جگر خوردی

که مه او و مه عنبر و دولت او / چکنی باد ریش و سبلت او

حرص را برنه از قناعت بند / وانکه از دور او کری تو چند

خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز / شب کوتاه تو بروز دراز

دون و رعنا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به

صلح بی جنگ به کریمان را / کله ار سنگ به لئیمان را

با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود نگاری به

گر دم و مار سوی جانت رسد / بهتر آید بسی که خویش عوان

خویشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول زیرکان چار است

یا بکش یا گریز از بر او / یا هوسها بریز از سر او

گرچه تشنه شود شرابش ده / ور چو روغن شود کبابش ده

تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو ز آب خاک دهی

ورنه با او نشین بهر برزخ / تا ت فردا برد سوی دوزخ

فی مذمة الفقراء الصوفیة

بار اگر خویش باشد بیگانه / او خود از هیچ روی [illegible]

خانه ویران کند [illegible] / [illegible] استغفار

بهر [illegible] بخانه خویش / آید و صد [illegible] در پیش

نه بصورت [illegible] / نه بسیرت [illegible] پرده راز

اندر [illegible] / [illegible] دلق پوش زرق فروش

کارشان [illegible] / [illegible] کاف کوی تنگ

از پی یک دو درهٔ بی دین گرز | قبله شان سایهٔ قبالهٔ زر
گرند انی مزاجشان در ذات | رز بکوبی و زر و ورد صلوات
سغبهٔ شاهد و رود و سرود | عالمی کور زین چرخ کبود
خرکس وار بهر لقمه و دانگ | گوشت کنده کنان بهیده بانگ
دو و زبیمان سفله چون کرکس | روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی | ابرشان پر ز رعد و باران نه
زشت باشد ز بهر مالیدن | دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو چشم کاژ ره | بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار | بازنگان ولیک هوش شکار
هست گوئی پدید صورت چوب | بر چنین فعل و صورت معیوب
حال ایشان ندیده ظاهر | هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب | ترّهات مسیلمهٔ کذاب
آز دار بهر سیخ کاسهٔ تو | اینچنین قوم را بخانهٔ تو
خانه خالی کند زنای چو نای | پر کند چون شکم طهارت جای
پسرت هیچ اگر درو خندد | شاهد و شاهد اندرو بندد
ور زنت کاسه نهد ز طعام | زنت را جز بسکره ننهد نام
ور بوی خوش پذیرد و پژمرد | همچو خر ذات بباید از خرد

سغبه: فریفته

ریشان

شاهدی رو

سرهٔ تهمت

تعریف جماعتی از ... [illegible]

از پی زیر بانگ و ولوله چیست / رو بخود باز کرد مشغله چیست

این صفت زو توکی نیوشی باز / انکهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاشرار و الفقیه

ور بود خود فقیه خوشیاوند / انکه از مکر و حیله بینی بند

باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری و دوروی یافه درای / ظالمی عمرکاه غم افزای

تا تو سر برکنی وی از دلبر / ریش بر بر نهاده باشد و بر

بیم تو جز بجبس و چک نکند / ان کند با تو کانچ سک نکند

بد بدست ار چه نیک دان باشد / سک بکست ار چه پاسبان باشد

او ببردی نشسته اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم را نیک است / که سفیهست و سهم را نیک است

با تو از بهر غمز و حشمت و جاه / حمله از شیر و حیله از روباه

سر کفتنش در قضا حالی / درس کفتن ز ترس حق خالی

از برای سؤال خاصه و عام / مذهبی پس سلم جواب سلام

می کزان لب جو رند دندانست / عام میکش که این سپند اینست

کودکی را اکر بدرد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون

کرش همسایه ببند ار چپ و راست / کوید این عقد اجرتست رواست

آب در جوی دیکران بردن / با جنازت چو او بغنه خوردن

بینی از بیخ موی او تازی / از سر حیله از سر بازی

طیلسانی چو خایه کنده دو دو / سر چو کیر ابستن فراخ چو کون

همچو طفلی امید و ترس و بیم / نه از و بوده ایمن و نه بسیم

همچو پیچه ز باب و بی غم [illegible] / چون طفلین ز باب بعاطر [illegible]

کرده نام تو عامی جاهل / تا کند حق باطن [illegible]

سلم: نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از تیار شدن آن چیز بصفت شرایط شرعیه که آن و نوع و قدر و صفت و وعده و جای تسلیم تعیین مبیع باشد

چون در آمد نقوله در تک و پوی | تو بیار آب و هر دو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد | اسب حاکم بزیر زین دارد

باز تا صنیعتی بر اندازد | ریش پالان کند بده تا زد

چون بده رفت باد و من کاغذ | نعره خیزد ز اهل ده کاغذ

لرزه بر سید و جلیل افتد | تیز بر خضر و بل خلیل افتد

شده بر گوشه حکم بر کم | شده تا کون قند و دم آدم

که فتد لاله بید در زانو | که بهود اخنز و پس کند و

چکچکی او فتاده در مسجد | تزلی هزل و ضحکه گز سر حد

که فقی بر که رخ ترش کرد است | تا بش تا بر که چشم شش کرد است

تا گر اباز خشک ریش کند | تا که بر ریش او سر ریش کند

تا که از بیم ریش کوسه او | سلطان بر کند ز بوسه او

بخدایش سپار ارت باید | که کسی با خدای بر ناید

تو مکن دعوی توانائی | با چنین ظالمی که بر نائی

تا ز تحیلهای شوکنیه | چند پیچید بروز رستا خیز

که ز علم او برون علم دارد | زیر پوشی ز جهل هم دارد

آنچش امروز زیر پوش بود | آن ز بر پوش حشر خواهد بود

عز اینجای ذل آنجا است | غل امروز غل فردا است

چه دوم بیهده سوی بستان | خود همی یابمش نکو بستان
که بدینجا خود از سرای مجاز | برگ سیمین زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج | آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند | داد من زود جمله بستاند
تا از ایشان که کرد ما را عور | عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اشتر و چه اندیشی | یا چه خوشیست از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند | بر چنین اصل ریشخند کند
قیمتی در قیامت ایمانست | نه نسب تاجهای انسانست
بجهانی که شهوتی نبود | بر آن جسر قیامتی نبود
نبود راه در حشر نوبت طین | نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا یک پلک بوقت نشور | نسلهای جهان بصیحت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان | شیر و آب آیدت بیار و نان
گر بشیره سوی جانش حمله برد | آنچه در لقمه داد و بخورد
مثل خویش بی چو دهقانست | دست او مایه بند افرانست
تا بود سایه بهشت زیر درخت | چون فرو ریخته برکت نهد رخت
جز بعشق چون زدانه باشند | یک اشتر نمایدش چون دد
سالی از بیسج خشکی آغاز | آندود دهقان زرشکی آغاز

تا ... شد ز آسمان برین
نام علم سپیده خود یافت زمین
بی دل از رفت و مانند دو غ
عالم و جفت در کس دو غ
تا چنین قوم چون کنی خویشی
گر ز اجناس نعمه خویشی
یار ان باش کنند یاری
بیست بیسی دود رفی ستاری

تمثیل فی الاخلاص والیقین

قحطی افتاد وقتی اندر ری
دور از ین سرد از ...

فرع فرع
نوع
چون کرکرد
کاو فرهند

آبت از نیاید
سازد

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار — که آدمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان — خرد و فرزند خویش را بریان
کرد بر خود همی طباع امیر — خون همشیره را حلال چو شیر
اندر آن بیشه چشم سرکم دید — سگ مرده که مردمان بخرید
اندرین حال عارف زنگی — پیشم آمد ز راه دل تنگی
گفت مردم همی خورد مردم — تو دعائی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی — برو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای وسیج — هیچکس نیست هیچکس را هیچ
صدق کن صدق مخرقه بفکن — ساز کشتی بحر در حیله کن
ذرهٔ صدق به که اندر راه — شیر کینه کمترین روباه
هر ابنیت در سرای اسباب — سرنگون بار لا الی الانساب
زی قرابت نویس نامه به تنگ — که قرابت قرابه دار و سنگ
بشکند زود بد شود پیوند — نیک نبود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است — از درون زشت و ز برون عور است
خشک و تر و سرد و گرم آست — سر او پای و سخت او زشت
نزد دانا چو خشک شد تر او — پای دل کرد خاک بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان — از پی صحبت جوانمردان

[illegible] همه را بهره ز آن شغف است
[illegible] ز انصاف است
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible] از درون [illegible]
[illegible]

نسخه: خام
نسخه: ازره

پیش ازین بس که بود چرخ کبود … زین سپس پس که نیز خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز … بگذرانش بقوت روز بروز

دیدهٔ عقل دار بر احمد … تا ز راه لحد رسی با حد

بر براق خرد نشین سوی بیت … دور باش از بدی تو از دل و دست

چکنی خویش خویشت الله بس … هرچه بگذشت از هوا و هوس

خویش ناخوش بسوی من مثل … هست چون موی زیر و موی بغل

برکنی مدبرا کنی ناخوش … تیره ز آب و کنده ز آتش

کارت آن بس کزان دمد عاقل … آفت آنکس کزو رمد غافل

سینه را ساز همچو خرگه حصار … زان سپس باش کو جهان پر مار

عمر در سود و مال چه فروشی … در هوا و هوس بکم کوشی

باد و چشم پر آب رخ بدل آر … خندهٔ بیهده بکل بگذار

که ببین مایه از سر جد و جد … سنت احمد است و فرض احد

خوی خود را بدین و نیکو کن … سنتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بضاعت را … سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد باشد باد … کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح الممدوح
والمخدوم بالنفاق

والمخادع که بار خلق کشند
زان عمل سال و ماه شاد و خجسته
سال و ماه از برای نیک و بد
شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را چنانکه خوانند
ریش خود میر بینه و میه
دور زشت در رکاب غزو دوان
همچو سگ خو استاد نعمان
در کند عطر و ور چو صدا
سجده آرد باشند بد و نیا
ور نبی سوزنان و از خرس
چو امثال گوید از ...

زین بگذری
موی زهار

از پی یکدو نان بر عنائی
خواند او را چو حاتم طائی

در سخن سفله را نشاید
تاش زان ترهات بستاید

در شجاعت ورا لسان علی
می ستاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی
بگذراند بشرح عشر علی

گر خدا را چنان پرستیدی
از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد
وز پی او نماز بگذارد

شادمانه زید که چون سگ نیست
خرمستم هست و دل ز کام تهیست

بر خدائی که رازق روزیست
بنده را زو سر و زبیر و زیست

آن وثوقش نباشد از تهی
که بر آنکس که مرو راست رهی

راست گفت این مثل خردمندی
که خبا نراست لفظ او پندی

هر کجا هست ره فرادانی
بنده گشتست از پی نانی

هر کجا تیز فهم فرزانیست
بنده کند فهم نادانیست

رزق رزاق بینداز مخدوم
انبیا دان هوا ز خرد محروم

بنده را ای تو رازق و مرزوق
دور گردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدای را کن شکر
که نه هیچو ابلهان در سکر

تا بوی زنده شکر او بگوی
بدر هیچ آفریده مپوی

رازق و کارساز خالق بس
کس او چون شدی مترس از کس

گفت بقراط حاجت اول / علم هست یکیک مختل

گفتم محوکن بسیا مرزم / گرگرانی چوکوه البرزم

گفت و یحک خدای بتواند / مزد بدهد گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دوین / که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت کین از خدای باید خواست / از منی خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سیوین / از من این آرزو مخواه چنین

گفت برتر شو از بر خورشید / که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کرد کار خواهم من / وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدا را زیباست / که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سیدی بحق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتای / جسم را همچو اسم بخش شفای

وین اطبا که غافل اند از طب
هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع
وجه اجناس نبض الاطباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب
مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قاروره
نه ز ترطب و نه ز محروره
غافل از کم و صرو و از ره و خلط
[illegible]
کرد انواع پرسی در علل
نشناخته نفع و ضرر علل

فصل فی مدایح الاطباء الحاذق و مذمت المدعی المنافق و مثالب اصحاب المدعین بغیر العلوم و الریاضة بل جماعة الجهال و الکذابات و اما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه و سلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان ❖ ❖ ❖

البرز کوهیست در مازندران

غب: تب یک روز در میان آید

نسخه: از من این

بجدل مرترا جواب دهند	نزره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هستهٔ علل	گرچه افتاد مرد در خلل
بجدای ارجی جواب دهند	یا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

بار مردی که وی طبیب بود	در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول	خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی بود بدانش راه	و ز طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی	مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض	بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل	داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل و هو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز	چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و دسم	سبب دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات	عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا	فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز	دیه و انتصاب ذرب و براز
حال سرسام و علت برسام	نزله خانوق با سعال و زکام

رسوب درد

حد این هر یکی تا بگویم من | گر دو این گفته ها دراز سخن
پند کی باز گویمت بشنو | باز نگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض و هو خمسون بابا

میکند از انسداد بطن و دماغ | که تمامی نماید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حیف | خوردن و شمارش زبان لطیف
دسم از تو حشوتی که بود | جملگی لمس از توان برود
انبساط آنکه مرکز دل تو | بکشد سوی ظاهر کل تو
پس با دخال جذب راه هوا | بکشد آن حرارت نه بیا
انقباض آنکه ظاهر بدنت | سوی مرکز رود ز جان و تنت
هر حمیات را حد آنکه نهاد | گرمی بد بدلت راه کشاد
وان حرارت غریب جای وطن | پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد و ترست | جوع آن شهوتی که گرم و ترست
لیک میلش بخشکی است فزون | اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو | اغشیه وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد | سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق حد فساد و ذکر و فکر | جمع این هر دو آن بیکدیگر
بشنو از حال حد و استرخا | نوع بطلان جملگی اعضا

سده از مبادی الاعضا
انقطاع نفوذ و قوت باه
فالج از حس و فعل اعضا
لیک بر جا بماند چیست را
لقوه کژ گشتن رخ از یکسو
میل شدق آورد ز جایی دو
وانکه سست و خدر و فعل دبا
دهن چو هم طبع هوا
خدر آن دان که چون دبیب النمل
منع قوت کند ز حس و حمل
رعشه از اضداد و بلکه حرکات
زیر و بالا الا قوت و بصفات

الاعصاب
نسخه دنا ب
شدق بالکسر والفتح کنج دهان
نسخه گرم نسخه سرد
نسخه رعشه
سهر بیداری و بیدار بودن

ز ثقلی چنین پشت ان ران و
ز هم در طلب با سر و دار نماوند
ز همه عضلات
سست و رین از همه عضلات
قحف ... از همه ارکان
پشت ... حرکات
ز زبان و ... نقصان
اختلاج ... اعضا و ...
که در اعضاست ... و دل
ز ... صن اندر و دل
اعصاب اتصاف ... عاجل
ز زبان آورد ... بر
اختلاج ... دل با ...
نقصان ... نعش ...
ز ... جعه ... است
... راق ...
... بعد ...
... ذبول ...

ربو از تنگی عروق عضل
ریه را از تنفس بیارد
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس
ذرب است از فساد بطن و طعام
حد سرسام در دماغ ورم
حد افعال و قوت برسام
نزله از انصباب سرد بود
وز دماغ آنکه بی صدر شود
حد خانوق در عضل ورمی
ورمی صعب ازو پدید آید
وانچه را نام کرده اند سعال
وز زکام انصبابهای تباه
بشنو از من تو حد و صف عطاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر
سل فساد مزاج و سوداها
قوت هاضمه تباه کند
حرقة القصد را ازو پدید آید

وز ضوارتب و طعام و محل
وز خمود عضل گران و قفار
قصبه ریه را ز قسمت بس
بی قی اطلاق با براز مدام
وان ورم گرم و تحت قحف و سقف
ورمی گرم در حجاب مدام
ز ره بطن دماغ درد بود
وانکه بی محل و قصد رشود
بر نیاید ترا بجهد دمی
حنجره حلق را بفرساید
قصبه ریه را کند بد حال
بسوی منخرش گشاید راه
حرکتهای انجره ز قیاس
بطبیعت ادا کنند جواب
پس ذبول آورد باعضاها
دافعه هم بوی نگاه کند
ریه را ثفلها پلید آید

قفار: نان بی نانخورش است و درین محل مراد خالی بودن است که سبکی باشد

قحف: کاسهٔ سر یعنی استخوان فوق دماغ

انصباب: ریخته شدن

منخرین

جدا

ذبول: لاغری و پژمردگی

سرفه و تردد ما بین | واقعه ماسکه برای العین
اندر احشای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم و قوه کم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب | هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود | معده پژمرده و سیاه شود
غلبهٔ شهوت و بیار وکبیمه | حکما نام کرده اند زحیره
حد و قدر نوع انکه بنهاد | غثیان گفت لیک بی قی باد
حد قولنج هست دردی سخت | در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس | وجع قولن مع الذبیل یبوس
یرقان انتشاری از صفرا | که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود | برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم | پوست را لون خویش کرد گم
انکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المرار فی الاعضا | شده مستولی البدن همه جا
نقرس اماس در مفاصل دان | کعب و ابهام با عروق و وران
حد عرق النسا بود آن درد | که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ ادراک | شده زان درد پای مرد هلاک

قی و دردی شدید در امعا | عضل البطن با صفاق قفا
حکما از برودت الامعا | این بنهاده اند حد ریح و عنا
انحرافی ز حالتین باشد | وان سرایت بامثنین باشد

فصل فی حال الاطفاء النوع علی زمانه

این شنیدم حد این پنجاه | گر دو باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض | این نهاده ز بر سواد و بیاض

دوتاه

صفاق پوستیست که در روی شکم دوتا باشد و این یکی پرده است از شکم

از اطباء عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بجدای ار شناسد وداند — ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پرشر و شور زند — همه کناس اکمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال — بکشند از کفایت افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند — بچنین قوم کور بی دربند

ای خداوند از چنین حکما — خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران — خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صنعة الفلک و وضع هذا العلم ومخترعه و قال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق واحکامه باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و شر الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

باز آنها که مرد احکامند — همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند

روز و شب در شمار هفت و چهار
صاحب الساعه و دلیل نهار
صاحب اللیل و صاحب النوبه
صاحب وجه و نیز صاحب حد
سبب کدخدای با هیلاج
صاحب الصوره است و رب الیوم
حکم تاثیر صاحب اوتاد
گردش و رفتن هبوط و صعود
انحطاط و حضیض و دور و شمار
فلک المستقیم و جیب المیل
که رحاوی و گاه دولابی
بعد و بهت و تفاوت مابین
زیج یحیی و فاخر و مامون
وانکه نهاد اوج را حرکات
ظل مقیاس و نقطه محسوس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط

خانه حد و خانه ایار
طالع و کدخدای و جانبختار
زین چنین علم توبه به توبه
که در احکامشان نباشد رد
که منجم بدو بود محتاج
که برانند هم حکیمان قوم
برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
که ز تاثیرشان شود موجود
اوج خورشید و ثابت سیار
غایت ارتفاع و گردش لیل
که حمایل چو تیغ اعرابی
صاحب جیب و غایت طولین
ارتفاع طوالع وجه و چون
ارتفاع و تفاوت ساعات
که معادیر را ولیت و لس
که در احوال جمله هیئت غلط

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسع است بر افلاک
لیکن فلکها و را بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج
و درو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست
حکم او ورا بان ایوانست
فلک سادس است زاوش
که و بنده است و از خوش [illegible]
فلک خامس آن بهرامست
وانکه در فعل و رای خود کامست
فلک رابع آن خورشیدست
که بملک اندرون چو جمشیدست

ایار
نام ماه سیوم ...
... و میان و
هنگام بودن ...
در برج جوزا و ...
حساب هم ست

هیلاج
سالیست منجمان را
که بدان دلیل عمر را
شناسند و مجاز ...
مولود را نیز گویند

نسخه: حکمشان یکیست

فلک ثالث آن ناهید است	زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن بتیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

صفة السعود والنحوس والکواکب السبعة

دو ازین هفت کانه نحس نهند	در همه وقتها بدو بنهند
دو از و در نهاد مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو از و معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکت دیگر
شمس خود کدخدای کرد و نیست	قاهر و قادرست و بیچون نیست
همه زین قبهٔ بلند چو درج	در شو و آی زین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است	وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتشست بعد از هفت	که از و دل بخت و زهره بکفت
بعد از آتش فضاء جو هوا	که از وی تا بمرکز است بلا
بعد خضر سیوم نتیجهٔ اوست	آن یکی قشر وین دگر همه پوست
اعنی تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال و اطباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

صفة البیوت و الطبایع

[illegible]

صفة البروج الاثنی عشر

[illegible]

گفت

هشت پا آیت و کژدم و ماهی | که بر آستان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ | که شده‌ستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر | زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه جوزا | که عطارد گرفته‌اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند | شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ مهر مرد | جدی و دلو از زحل بجوید مرد

صفت شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است | شرف ماه گاو ولی جدیست
رأس را خانهٔ شرف جوزاست | سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد پس | مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را کمان شرف آمد | ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان | بعد از آن جمله‌گی تباهی دان

اعلم ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضع است | اختراع حکیم بی‌بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد | بسکی را ز هستی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند | اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوه و اخوات | ایمن از حادثات و از نکبات

چهارمین خانه خانهٔ پدر است
که در آخر و عاقبت هم از است
خانهٔ پنجم آن فرزند است
وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیماریست
که از او کربت ظهور زاریست
هفتمین خانه جای جفت و یار
که از آن به شود همه احوال
هشتمین هست خانهٔ ممات
که از آن مرده وارث آید هات
نهمین جای ملت و دین است
سفر و راه و کیش و آئین است

نسخه: هست چرخ خنگ

مهر مرد: کنایه از مشتری است

نسخه: پنجمین خانه

نسخه: سبک یکی

وهم از ما دران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم | اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند | خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند | خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها هنا اولی

اختراعی چنین هر انکه نهاد | راه دیده داد لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاهی که در شمار آید | اولین مادرش بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | که درآمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان | پس پدر تا بداریش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و دشخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید درآن زمان نهفت
چون بجست از بلای بند و کند | پس درانه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن | بعد ازین حالها تو پی مفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | راز کم خای و بر بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا | همچو اهل زمانه نابینا

کانا: نادان و ابله

هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیر و دل شادمانه پیش من آی
تا ترا خلعتی دهم درخور | تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد آنکه برفت و روز گزید | و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود | که از آن آز و زو بهش و زر نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم بر او بگشاد
گفت و رحال گردنش ببرید | بسته و یرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم مرد را بکشید | برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیّارة

غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همه ازرق و حیلت است آلت | نیست از علم و حلمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار | ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهادستند | دور دور از خرد فتادستند
زهره کز ربع کره بیگانه است | ثور و میزان چرا ورا خانه است
هست تیر از کره یکی ز اجزا | با دو خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز | خیره و بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم | نیک و بد بر عموم انیت حکیم

نیست هیچ کس خبر ز دانش | هیچ دانش نزاد نزد دانش
نیست فرقی میان مردم و دیو | همه یکسان بود طوالع شهر
همه باد است علم باد انگار | بود از احکام چیره دست بدار
نیست جز بیهوده مدخل تنجیم | زن بود سعد چنین نحس علیم
سخن فال گو بذار و سود | باد پیمود کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع و ارکان

تنجیم: [illegible]
دژخیم: [illegible] جلاد است
مدخل: [illegible]

بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزنند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنکی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک زنک را گاد

زنک شوخ درازا رش دید | او دبه پر ز روغنش ز دید

گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم

گفت ازین خزره گرچه دریدم | آنچنان خز نیم خردمندم

چو نه بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من

تیز را باز داد در دهلیز | زانکه غماز روده باشد تیز

گر ببستی بزیر من روزی | جست تا که ز گنبدت گوزی

تو بیا دام و بسته رخ مفروز | کاین چ گنبد نگه ندارد گوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره | گوز باید تو آب ازان جیره

چه دهی از پی کذرکه سفل | خرد پیر خود بکودک طفل

گر ز بر سوش مایه بد اوست | هر چه از زیر سو در آمد اوست

خاک پائی چو دیدی اندر پیش | با دستی شوی ز شهوت خویش

تن بد را بها ز جان خواهد | دل تنگت تو رایگان خواهد

گر دو باید زن ای ستوده سیر / لیک از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن / ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش ز نیست دانی زن / یعنی آن قحبه را به تیر بزن

از علام اگه ذی عیال آید / او ز دنبه به پوست کال آید

نیست کدبانوئی ز کادن را / زن بد جز طلاق دادن را

بندهٔ زن شدن بشهوت و آل / پس بر او حکم کردن است محال

زشت باشد که در زناشوئی / بنده باشی و خواجگی جوئی

جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد

بندهٔ زن مشو بمهر و جمال / تا نگرداندت عیال عیال

متوجه گشته از تشویش / او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحته المناکحه

آن جوانی بپیر دنیا لیسد / گفت پیری چو آنچنانش دید

گر چه مینالی ای جوان نبیل / گفت گر جور دیده ور نبیل

جفت برگیریش نه شهد است / اصل عناد و روی و بد عهد است

زن که دارد بسوی همدان رای / همد همدان کند نه همد خدای

آور دکه خدای را کلّه / نان بازار و خانه نعله

بر نهی گر کنی بفرد خو / از خوش و ناخوش و زشت و نکو

جامه از بهر صورت عام است
ور نه ما را ز بهر جان جامه است
...
جامه از بهر عیب پوش آمد
...
جامه از آن که شوخ خود کامست

نبیل: نیکو و فربه و دانا و زیرک

هر ز ناز است جامه اندر خورد / هرچه باشد رواست جامهٔ مرد

هست زن را بجامه جامه هوش / به ز عریانی ایچ عورت پوش

شرب او شر بود خورش خواری / سیم او سم دهد زرش زاری

هست بر خلق زیر جنبش دور / خشم گر با خشم سرا جور

چون برون شد ز بند کون و فساد / پس بباید ز اعتدال مراد

گر تو گوئی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار

آن خوش از نفس و شهوت و [illegible] / ورنه جای شکنجه و تبه است

عور مانند جاهلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به

یافتی ور فنا و معنی کوش / نفس دنیا بس است دیبا پوش

چه کند عقل جامهٔ دیبا / نفس دیبا چه داند و زیبا

چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را

دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو

سر پدید آید از کله سبنهی / با کلاه از میان تن نه جهی

چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرست بر سر نیست

نفس دل آنکه اصل گوهر است / در جریدهٔ مجردان باید

فصل فی مذمة الشعر و مدایح الشرع والسنن

گاه سنائی چو شرع داد ... / دست ازین شاعری و شعر بداد

شخشیدن لغزیدن و جای افتادن

سخن شاعران همه غمزاست   گفتهٔ انبیا همه رمزاست
آن بدین غمز خواجگی جوید   وین بدان رمز راه دین پوید
دردمندی بگرد عیسی گرد   داروی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند   انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی روزه راه ماه بود   شرع را زان فلک چه جاه بود
کاینکه اقلیم بیم و امید است   خود یکی روزه راه خورشید است
دانشی کان فزون ز کار بود   همچو در دیده انتشار بود
گم کن از ظن بسوی علم شتاب   زانکه در ظن بود خطا و ثواب
جان بی علم بینوا باشد   مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ   همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند   کرده از برد و فضلک ارفند
هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز و معلف   کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع   همه را خون مباح بالاجماع
همه چون گاو و خر کشندهٔ بار   همه اشتر صفت اسیر مهار
همه یکسر همه ز حقیقت عار   همه از علم دین شده ناهار

[illegible] همچو [illegible] تازان
بلکه شهوه چون سبع بازان
در غضب چون پلنگ درنده
در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت از کام گشته مشغول
هر دو یکسان امام و مسئول
هر یکی گربه گشت خوابکار
غذی خواهم گشت غالب [illegible]
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز
کرده شان اندر آمده چو پیاز
از غذا ترش [illegible]
بلکه اندر جهنم ده اندر [illegible]

پیچ پیچ [illegible]
[illegible]
ارفند: بیهوده و دروغ و مکر و حیله

همه در جستجوی دنگانه — از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده — هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام — همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای — از پی امتت ز بهر خدای

در مدینه ز خاک سر بردار — تا ببینی که کیست برتر دار

دین فروشان گرفته منبر تو — زار گشته شبیر و شبر تو

باد بدرود دین و شرع رسول — گشت پیدا بجای فضل فضول

باد بدرود شرع و سنت اوی — وان پسندیده راه امت اوی

باد بدرود صدق بوبکری — فارغ از ریب و عیب و پرمکری

باد بدرود هیبت عمری — منهزم گشته جمع دیو و پری

باد بدرود عدل میر عمر — که ازآن سایه دیو کرد حذر

باد بدرود سیرت عثمان — آنکه بود او مرتب قران

باد بدرود زخم تیغ علی — آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار

اهل صفه موافقان رسول — همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

دنگانه بکاف پارسی آن باشد که جمعی چون بسیر و گشت روند هر یک مبلغی دهند تا از آن سرانجام مایحتاج بیر گیرند یعنی رخت و متاع نیز آمده

در تو رشدی همی نمی بینم — ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا — تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل — میل نااهل وارد است بجهل
دوری از سر کار هیچ کفور — هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای — راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد — عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ — ورنه بینک شکستی از دو زنخ
خیز و بند از خواجه گر به کشش — سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون — گر خدای و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش — ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پشه را جواز رسد
کور را نیم پشه کرد هلاک — مر ترا پر پشه بس باکت
از تو چونان برآورند دمار — که ز قوم ثمود و زنهار
پرده تو حجاب دیده تست — تن بریخ از دل رسیده تست
دل تیره چو تن بکار درآر — تا نگیرد ز تو ره انکار
در ره دین برو ریاضت کن — ور چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید — تا بچشم ترا همی شاید

گر تو زنده و بیدار
هیچ بینی بحکم مرتبت
نبی مصطفی و سوی بدل
گر کنی این سخن ز من تو قبول

فصل فی بیان سبیل السعاده والطریق المستقیم

چه تو بر ذره حساب کنی
در بهشت بود عذاب کنی
ور عراقی بود عذاب کنی
روز محشر بدان عذاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و جفا
ور تو راضی چرا دهی بوفا

اهوج
هیچ ... کار
میل نااهل هست چون بوجهل
خویش را
به تو و
سمیده

چون حوالت کنم گنه بقضا — گفته در نامه کفر لا یرضی

خود گنه میکنیم و داده رضا — پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس — تبرا از رای راه خود بشناس

راه دینت محکم است تنزیل — شرع را مرتضی دهد تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر — کار خود کن بقول کس منگر

پادشاها مرا بدین مگیر — خود کنیم خود کشیم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت — با کسی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی — بر تو جایز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواستهٔ — و ز مکافات آن نکاستهٔ

این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را ز ظلم شد باره — بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمود است — گر تو بر ره روی ترا سود است

گر ببدی نفس تو شود مایل — اینت ظلمی عظیم و بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی کنی شاید

انبیا را بگو بچه فرستاد — چون وی افکند ظلم را بنیاد

بدی حاجت رسل نبود — بهر باشد جهان و پل نبود

هر کسی خود هر آنچه بتواند — با کسان در جهان همی راند

یا بگوئی تو خواستی بر من
خیز و بیهوده ترهات مگوی
چون ز خشم لعین خدای بحق
که چرا قرة العیون رسول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود
کشته باشد خدای را ظالم
سوز احمد خدای کی خواهد
چه کنه کرد کین جزایش بود
دل بیمار را دوا نتوان
خواجه نادان و برده آز هوی
در بشی باش تا سپیده بام
پیش ازین با تو گفت نتوانم
گر نسبا مر ترا کنم آگاه
این احاطت مراست گر بیقین
ور بگویم تو هم نیاموزی
یعلمون را خدای در فرقان
زین سخن بس کنم که ننیوشی

بر تو پیدا شود عنا و محن
خویشتن را ره صلاح بجوی
پرسد این یک سخن بگو مطلق
کشت بر دست شوم تو مقتول
وانچنان فعل بر رضای تو بود
که نباشد بکار در عالم
جگر از وی جدا کی خواهد
کی برین ظلمها رضایش بود
احمق را مسیح کو نه چاره بدان
بار خود سوی بار دان کسی
خواب و یقظه بدان نشناس نیام
که نه من هدهد سلیمانم
تا بیابی بسوی دانش راه
آگهم نیستم چو تو ابلیس
خرقه تا کی دری و میدوزی
پیش لا یعلمون نهاد مکان
ور بگیم اندرون بسی کوشی

فصل فی اعذار المقصر والاهانة

تا بدل بر گنه دلیر شدم
زین حیات دنیم سیر شدم
زین حیات دنیم پیر شدم
بهتر آیدم اعدم بمقصود
من ز نا کرده چو کرد وجود
ور تن و جان چو کرده شدم
مرگ بهتر چو خود ستوده شدم
نیست کاره روزنه کانی بد
سال و مه بر کنه چو دیجود
روز و شب بر کنه ها مصرم
روز و شب بر گناه خود مصرم

نسخه: بیمار
نسخه: قرآن

ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان بآسانی

گرچه دارم گناه بسیاری / غنیم در زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنهکارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب / زین چنین جمع بیخبر یارب

وان یکی حب خاندان رسول / حب آن شیرمرد جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان / که از ایشان بما رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی / وز جهنم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر امید / ظن چنان آیدم که این دو منت

شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست اندر شما بیخبران

این ثنا داده سنائی را / تا بدیدم ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی / ظالمان را نغفر ناسیئی

خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

كتبت كتابا الى مدينة السلام الى الامام الاجل برهان الدين جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب ببریانگر بسبب طعن الطاغین وعرضه علی دار الخلافة

الامامیة المقدسة اعز الله انصاره

گرچه هستم اسیر هر نا اهل — چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری — بس من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر — حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده‌ام در بند — چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده تألیف — هیچ دیدی برین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن — تازه و بامزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم — کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است — وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است — مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند — حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جان باشد — فضلا را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام در این معنی — زان کجا عقل داده‌ام این فتوی
گر تبجح کنم بدین شاید — زین سخن جانها برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش — همچو قسطاس پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو عیدست — دل مجروح را بسان شفیست
من چگویم تو خود نکو دانی — که نگردم خجل چو برخوانی
که خرد را نسیم اوست چو گل — نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم و هنر
احمد علم و عالم دیگر
همچو دوشیزه دختری زیبا
بجمال و بهی چو ماه سما
مجلی وصل چون گردن حور
دست نااهل دار ازو دور
عهد حق داشتم این سخن را من
من ازو همچنین دو ملتمس
گر این سخنها نجات من باشد
زانکه توحید و والدین باشد
جاهلان جمله ناز کنند
وز سر جهل ریشخند کنند

گرین
گذشت
جانست این
فی لشانم ابرا

وانکه باشد سخن شناس و حکیم | همچو قرآن نهد و را تعظیم

یابد این بیتهای جزل و فصیح | بر همه شعر شاعران ترجیح

خالق صنعها گواه منست | کین ره شاه راه راه منست

گر کند طعنی اندرین نادان | گو بکن نیست بهتر از قرآن

خواند کافر ز جهد دلی بریم | مصحف مجد را بافک قدیم

بر شان شوم ار بود ترفند | تو برو شکر کن بر ایشان خند

شادمان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا | بر تن و جانشان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش | وانکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم چو آل بوسفیان | بنوند از حدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود | مصطفی راز من روان آسود

مالک دوزخ ار شود غضبان | مر مرا زان غضب بگو چه زیان

بنده را مدح مصطفی است عدد | جان من باد جانش را بفدی

آل او را بجان خریدارم | وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی | بسر تو که حمله برخوانی

دوستدار رسول و آل ویم | وانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب | هم برین بد بداریم یا رب

توشناسی که نیست نزد محال | نوش کن نزد و خاک بر لب مال
منتظر مانده ام درین اندوه | از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای | نیک و بد در جواب باز نمای
نه همی بیش ازین تر التصدیع | عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد مجدود است | جمله بر گفتم آنچه مقصود است
تا چه گویند بر چنین گفته | در دریاست جمله ناسفته
پس کنم قصه و دعا گویم | مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار این شب و روز | که شوی بر مرادها پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی | که در آن در فکنده ام این رای
با پنصد و بیست و چار رقم زعام | با پنصد و بیست و پنج گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال ÷
از رهی باد بر محمد و آل ÷

[illegible]

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که از مدتی مدید مرکوز خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه

... الموحدین ... ابو المجد مجدود
ابن آدم السنائی الغزنوی ... [illegible]
که مستغنی از توصیف ... [illegible]
[illegible]
جلال الدین ... [illegible]
[illegible]

محلی از مثنوی معنوی منیر باید که ترک جوشی کرده ام من بی‌نام از حکیم غزنوی بشنو تمام مولانا

غزالی مشهدی که از متاخران اهل حال است در مدح شیخ گوید قطعه که بود آنکه فر و کوفت

کوس دین غزنو که بود آنکه علم فراشت در غزنین محیط فقر سنائی آنکه از حدیقه او توان گرفت

عروسان خلد را کابین چه رازهاست در آن نامه حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر

کمال و فیض ز ابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام پسین دیده

گروه چو او نیست هیچ خرد و بزرگ درین میانه از و نیست هیچ فرد مهین ولکن این

اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده اختفا مستور بود تا اینکه بهمت بزرگان سامان آن

امر مادی نحو کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا بترسیم آن رغبت گماشت و حتی الامکان

در تنقیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که فایده

کثیر بهر برنا و پیر در آن متصور است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن نموده کسوت

طبع پوشانید و چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ این معنی خواهد

تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوع

چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط

تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بینند مضمون ان الانسان مرکب من السهو

و النسیان را بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و

محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات آنکه ابتدای طبع این کتاب

مستطاب در اواسط سنه ۱۲۶۶ بوده و در دهم شهر صیام سنه ۱۲۷۵ هجریه مطابق

